

جای پای شیطان

نوشته :

امیر عشیری



امیر عشیری

جای پای شیطان

ناشر



تهران - اول لالهزار - کانون معرفت - تلفن ۳۳۴۴۷

تلگرافی «معرفت»

اطلاع

- » قسمی از این داستان قبلا در مجله آتش «
- » بنام (جای باره تاریکی) بچاپ رسیده بود و «
- » اینک من کامل آن با تجدید نظر بنام « جای «
- » جای شبطان « انتشار می یابد «

حق چاپ و اقتباس محفوظ و مخصوص
« کانون معرفت » است

چاپ این کتاب در ده هزار نسخه در سال ۱۳۹۴
بوسیله « چاپ در خشان » انجام گردید

سیور ماریو . فنجان فهوماش را تا باخر نوشید سیگار را کوش لبشن گذاشت ، من برای او فندک کشیدم و او پراز یک پک محکمی که با آن زد و آنبوهی دوداز دهانش بیرون داده بماله کلام قطع شده اش را گرفت و گفت ،

— گفتید .. چندماه در ایتالیا ..

ناگهان سخشن قطع شد . سیگار را از میان دولبشن برداشت دست چپش راروی پیشانیش گذاشت و سپس بسرعت شروع به مالیدن چشمهاش نمود . من متوجه شدم پرسیدم ،

— شمارا چه میشود ماریو .. ؟

— حالم بدشد سرم سنگین شده و چشمانم ..

دیگر نتوانست حرفی بزند سیگار از میان دو انگشتی بزمین افتاد و سرش را بعقب تکیه داد من نیز همینطور که به او خیره شده بودم بنากاه درد شدیدی درشقیقه هایم احساس کردم . رفته رفته سرم سنگین شد بطوریکه قادر به باز کردن چشمانم نبودم . ترس و وحشت تمام وجودم را گرفت میخواستم فریاد بزنم و خودرا از آن وضع نجات بدهم . دیگر توجهی بماریو نداشتم زیرا وضع خودم دست کمی ازاو نداشت .

چیزی نگذشت که دردشید شقیقه هایم تسکین یافت چشمانم را گشودم ولی ناگهان آه دردناکی کشیدم . زیرا سختی قادر بدبیدن اشیاء بودم .

این وضع هم چندان دوامی نیافت و مجددا سرم بدوار افتاد هیکل سیاه سیور ماریو جزیک لکه سیاه چیز دیگری

جای پائی شیطان

بچشم نمی خورد .

صدای افتادن حسم سنگینی بگوشم خورد . کوشیدم که خود را حفظ کنم ولی موفق نشدم و آخرین چیزی که بیامند افتادن خودم از روی صندلی بود و پس از آن دیگر هیچ نفهمیدم .. وقتی بهوش آمدم از درد و آن رخوت و سنتی اثری در وجودم باقی نمانده بود . وحشت زده برخاستم و بطرف در اطاق دویدم بدبهختانه در از آنطرف بسته بود و تلاش من برای باز کردن آن بجائی نرسید بامشت چند بار بدر کو فتم فریاد زدم . دررا باز کنید مرا نجات بدهید .

صدایم در اطاق می پیچید و کسی به آن جواب نمی داد .
مایوس و بیچاره بواسطه اطاق برگشتم ، نگاهی به سپور ماریو انداختم .

ترس و وحشتی که در خود احساس کردم سر اپای وجودم را گرفته بود جرئت نزدیک شدن باو را نداشتم و در انتظار لحظه‌ای بودم که او نیز مانند من بهوش بیاید .

این انتظار نزدیک بدهه دقیقه ادامه داشت و وقتی مایوس شدم ترس شدت یافت و شبح هولناک هرگک را کنار آوردیم و با خود گفتم بدون شک مرده است .
سکوتی عمیق و وحشتزا فضای اطاق را گرفته بود . فنجان - های قهوه روی میز دیده می شد .

آهسته بطرف میز رفتم فنجان ماریو را برداشتم و آنرا به بینی خود نزدیک کردم . بوی تندی بمنامم خورد ، سرم سنگین شدو چشمانم سیاهی رفت چیزی نمانده بود که نقش بر زمین شوم با هردو دست بر روی میز افتادم بهر زحمتی بود تعادلم را بهمان حال حفظ کردم .

چند دقیقه‌ای گذشت دو مرتبه بسراغ ماریو رفتم . او هم چنان بر روی زمین افتاده بود و کمترین حرکتی نمی کرد . بر ویش خم شدم و اورا به پشت غلتاندم .

رنگ صورتش مایل بکبوسی شده بود گف سفید رنگی از

امیر عشیری

کوش لیانش جاری بود .
چند بار صدایش کردم و وقتی دیدم جوابی نمی دهد. کوش
بقلپش کذاشت .

ضریانی ذدشت متوجهانه برخاستم غصب عقب خود را بدیوار
مقابل رسیدم و چشم ام و چشم مادر بجسد سنیور هار بود و ختم ...
سنیور ماریومرد بود . آیامن قاتل او بودم !! می خواستم
فریاد بکشم سررا میان دودست گرفتم صداهای درهم و برهمن در
کوشم طین داشت هوای اطاق برایم خفه کننده شده بود هر قسر دی
بر پیشانی ام نشته بود و همانطور که بدیوار نکیه داده بودم احساس
گردم که سایه مرگ بمن هم نزدیک شده است .

و فایع گذشت همچون پرده سینماز جلوی چشمان غبار آلودم
می گذشت نخستین شبی بیادم آمد که بازنگری و افسونگری آشنا
شدم این آشنازی دنباله آشنازی با مردی بود که در ترس بترشاه
طهران روی داد ...

نخستین سیام در تاریکی، تابستان ۱۳۳۶

ترنی که من انتظار و دشدا داشتم پس از نیم ساعت ناچیر
وارد ایستگاه (شاهی) شد. تعداد مسافران که من نیز یکی از آنها
بودم برخلاف همه روز کم بود. ولی با اینهمه شتاب و عجله همیشگی
دیده می شد .

من جزو یک کیف دستی محتوی اوراق و اسناد بک فرادداد
خرید پنهان برای شرکتی که در آن کل می گردم چیز دیگری همراه
نداشتیم و ازین احاظ شتابی بخرج ندادم و آمده طرف واگن
درجه دو برای افتادم اما همینکه خواستم از واگن بالا بروم
ناگهان کسی از عقب بازویم را گرفت و مرا بعقب کشید و بالجه
فارسی شکنده ئی که مخصوص خارجیان است همراه با لبخندی
گفت .

- به خشید دنبال دوستم می گردم .
و بسرعت بالارفت و داخل واگن شدمرا در بهت (صیرین)

جای پائی شیطان

با قی کذاشت

او مردی کوتاه قد و سر طاسی بود . از صورت گوشتالود و سر خش پیدا بود که باشد خارجی باشد .
تنها چیزی که را متغیر ساخت رفتار دور از ادبیش بود
تا چند لحظه همانجا ایستاده و در فکر او بودم .
من نیز بفاصله یکی دو دقیقه بعد داخل واگن شدم و با دردست
داشتن شماره کوپه بجستجو پرداختم .

کوپه منظور را پیدا کردم از پشتیشه همان مرد کوتاه قد
چاق را دیدم که کنار پنجره نشسته و مشغول تماشای بیرون است .
ابتدا خواستم رفتار تند اورا برخشن بکشم ولی صلاح در
آن دیدم سکوت کنم .

چند دقیقه بعد زن و مرد جوانی وارد کوپه شدند و کنار
من نشستند .

طولی نکشید که ترن با کشیدن یک سوت بلند و یک کوتاه
حرکت کرد .

مرد کوتاه قد بجای خود نشست و با اینکه در قیافه من خیره
شد ولی کمترین آشناei نداد یا معدتری از رفتار خود نخواست .
زن و مرد جوان که از طرز نشستن و نگاهها بشان بیکدیگر
و همچنین نجوانی که با حرکت ترن آغاز شد باهم داشتند بنظر
میرسید که زن و شوهر هستند .

چند کیلومتری که از شاهی دور شدیم مرد خارجی کتابی از
کیف دستی اش بیرون کشید و بطالعه پرداخت .

رفته رفته کوپه چنان حوصله ام را بتندگ آورد که
میخواستم کتاب را از دست آن مرد خارجی بگیرم و بر کله طاس
بکوبم و بسکوت یکنواخت کوپه و همچنین ناراحتی که از او داشتم
خاتمه بدهم .

این سکوت تا ایستگاه بعدی ادامه داشت و در آنجا برادر
نکانی که بقطار وارد آمد کتاب از دست مرد خارجی کف کوچه
افتاد .

امیر عشیری

من بی اختیار آنرا برداشم و بدستش دادم .
او با همان زبان فارسی شکست اظهار تشکر کرد و از همینجا
باب صحبت میان ما بازشد .
مرد خارجی خود را دکتر (گیدو) معرفی کرد و گفت که
أهل دانمارک است و در دانشگاه دولتی کپنهاگ فلسفه شرق تدریس
میکند .

وقتی از دکتر گیدو پرسیدم که برای چه منظوری به ایران
آمده است ؟

درجوابم گفت که برای تحقیق و مطالعه با ایران آمده و خیال
دارد از اینجا بکشورهای عراق و سوریه و لبنان بروند و در آنجا
دبالة تحقیقات و مطالعات خود را ادامه بدهد .
دکتر گیدو ، پیپ قهوه‌ای رنگ کوچکی از جیب بالای کشن
بیرون آورد و گوشه لبیش جای داد و گفت ،
و اما شما چه میکنید ؟

من تا آنجا که برای او کافی بود از نام و نشان وابنکه در
کجا کار میکنم بطور اختصار خودم را معرفی کردم .
صحبت من و دکتر گیدو جنبه خودمانی پیدا کرد و تا
ایستگاه تهران در اطراف موضوعات مختلفی با یکدیگر صحبت
میکردیم .

ترن با یک ساعت و نیم تاخیر وارد ایستگاه تهران شد و
من و دکتر گیدو که او هم مانند من جزو یک کیف دستی چیز دیگری
نداشت با تفاوت هم از ایستگاه خارج شدیم جلوی در بزرگ ایستگاه
صدای زنی از پشت سر بن خاست که دکتر گیدو را صدا
میکرد .

هردو ایستادیم و بعقب برگشتم .

زنی نسبتاً مسن که قدی متوسط داشت بطرف مامی آمد .
دکتر گیدو بدین او نیش تابنا گوش باز شد و برای او
آغوش باز کرد .

من اینطور حدس زدم که آنها زن و شوهر هستند . حلس

جان پای شیطان

درست بود .

دکتر گیدو درحالیکه دست راستش را بدور کمر آن زن
انداخته بود و لبخندی بر روی لبانش نقش بسته بود روکرد بمن گفت ،
- باخانم آشناسوید .

دکتر سپس مرا بخانمش بعنوان یک همسفر خوب و مهربان
معرفی کرد و پس از رد و بدل کردن تعارفات معموله هرسه نفر برآه
افتادیم .

دکتر گیدو اصرار داشت که مرا با اتومبیل خود بمنزل
برساند ولی من زیر بار نرفتم و بهر قریبی بود او را متعاقده
کردم که تنها میروم .

دکتر با تفاوت خانمش سوار اتومبیل شدند و رفتد .

من نیز بلا فاصله با تاکسی بطرف خانه ام رفتم .
از درودم بتهران دو روز گذشت و در طول این مدت به تنها
چیزیکه فکر نمیکردم دکتر گیدو و آشناهی با او بود .

روز سوم در حدود ساعت شش بعد از ظهر بود که تلفن
روی میزم زنگ زد از آنطرف سیم صدای مردی بگوشم خورد و مرا
بنام صدای کرد خیلی زود صدای دکتر گیدو را شناختم .

دکتر پس از احوالپرسی گرم و دوستانه ای از من تقاضا کرد
ساعت هشت شب دعوت او را در پارک هتل بپذیرم .

بدکتر گفتم که چون در منزل یکی از دوستان مهمان هستم
از قبول دعوت او منورم .

دکتر گیدو دست بردار نبود هزار دوز و کلک زدم که بلکه
دست از سماجت بردارد ولی ممکن نشد بالاخره با او گفتم دعوت
خود را بشب بعد موکول نماید تا بهتر یکدیگر رابه بینیم دکتر
تقاضای عرا پذیرفت تلفن قطع شد .

من شخصاً میل و رغبتی به علاقات مجدد دکتر گیدو و ادامه
آشناهی با او نداشتم .

امیر عشیری

و عذر و بهانه ساختگی فقط بمنظور از سر باز کردن او بود
و با اینکه موقتاً خود را خلاص کردم ولی در فکر شب بعد بودم که
چگونه و بچه ترتیبی دعوتش را رد کنم.

من بطور تقریب تاساعت هفت و نیم الی هشت در دفتر شرکت
کار میکردم و کمتر اتفاق میافتداد که زودتر از این ساعت محل کارم
را ترک گویم.

یکربع ساعت هشت شرکت را ترک کردم.

همینکه داخل پیاده رو شدم صدای آشنائی بگوشم خورد
برگشم دکتر گید و را پشت سر خود کنار جوی دیدم بدیدن اویکه
خوردم و با خود گفتم:

بدون شک برای بردن من بپارک هتل آمد است جلورفت
دستش را صمیمانه فشدم.

دکتر خیلی زود مرا از بهت و حیرت بیرون آورد و در حالیکه
بادست باتومبیلش اشاره میکرد گفت:

— بفرمائید برویم شام را با هم صرف کنیم.

کمی خود را عقب کشیده و گفتم:

— ولی قرار ما برای فرد اش بود و حالا ...

نکذاشت حرف را تمام کنم کلام را قطع کرد و گفت:

— ظاهراً با تقاضای تو موافقت کردم ولی الان نزدیک یک
ساعت است که اینجا منتظرت هستم و هیچ عذر و بهانه ای را هم
نمیپذیرم بیا برویم دوستی ما نند ترا بهیچوجه از دست نخواهد داد.
کمی مکث کردم و سپس گفت:

مثل اینکه فراموش کردید که من امشب را در منزل یکی از
دوستانم مهمنم.

دکتر خنده کوتاهی کرد و گفت:

— میدانم اما این عذر و بهانه برای من قابل قبول نیست.

دست بزرگ بغل انداخت و مرا با خود بطرف اتومبیلش برد
با همه تلاشی که یکار بردم تا شاید دکتر را مقاعد کنم و
از چنگش خلاص شوم موفق نشدم و برخلاف همیل خود دعویش

جای پای شیطان

را پذیرفتم.

دکتر مرآبا خود بخیابان بهار بر جلوی خانه‌ای اتومبیل را متوقف ساخت و من گفت :

— چند دقیقه دیگر بر می‌گردم.

در مدت کوتاهی که گیدو مرا تنها گذاشت هزاران فکر بسازم راه یافت و از خود می‌پرسیدم که منظور دکتر از دعوت امشب که این همه‌سماجت بخارج داده‌جیست؟ ادوسنی یا آنکه می‌خواهد کاری برایش انجام دهم ولی من با ادکاری نداشم؟

عقلم بجا نمیرسید و تنها چیزی که روی آن تکیه کردم این بود که دکتر گیدو می‌خواهد شام دوستانه‌ای بدهد ورفع کشورت گذشتمرا بنماید.

در خلال این مدت شخص دیگری هم وارد همان خانه شد و فیبت دکتر از چند دقیقه به یکربیع و رفته رفته به نیم ساعت کشید.

ساعت تقریباً نه بود که گیدو مراجعت کرد و با گفتن معدرت می‌خواهم پشت فرمان ماشین نشست.

بین راه از دکتر پرسیدم:

— از دعوت امشب چه منظوری دارید؟
خندیدو گفت :

هیچ، یک دعوت دوستانه . ناراحت هستی؟

نه، فقط از جانب دوستم ناراحتم که انتظار من ادارد.

مانع ندارد، در عوض امشب بتو بیش از اندازه خوش خواهد گذشت.

— جزمن، کس دیگری را هم دعوت کرده اید؟

دکتر گیدو بی‌تأمل گفت،

— نه . فقط ما دونفر هستیم . تاورد بمحوطه پارک هتل میان ما صحبتی نشد . من و او شانه بشانه هم بطرف سالن هتل براه افتادیم . دکتر قبل امیز گرفته بود و بمحض ورود بسالن

امیر عشیری

یکی از کاروونها مارا بطرف میزی که کنار سان بود راهنمائی کرد.

گیدو خیلی سرحال و بشاش بود و با من رفتاری گرم و صمیمه داشت . مثل این بود که سالهایست با من دوست است در صورتیکه پس از ورود به تهران این اولین بروخورد من با او بود .

دونفری با هم گرم صحبت شدیم و علاوه بر آن کله‌های عمان هم برای گیلاس‌های و بسکی پشت‌سرهم گرم شده بود . و حالت با نشاطی داشتیم .

من در حالی که گوشم بسخنان دکتر بود چشم‌نم بزن و مردیکه روی پیست میرقصیدند دوخته شده بود و از میان آن جمع زن باریک اندام زیبائی که لباس دکولته مشکی بتن داشت توجهی را جلب کرده بود . مثل این بود که نیروئی مرا بطرف او میداشتند .

دکتر گیدو وقتی متوجه نکاههای من با آن زن شد آهسته رویدستم زد و گفت :

— برای من هم، جالب است .

خندیدم و گفتم ، پس شما هم متوجه او هستید ؟

— بلی برایست که زن زیبائیست .

دوباره متوجه آن زن شدم در همین موقع دستی آهسته روی شانه‌ام قرار گرفت و صدای ملیحی مرا بنام خواند .

بشنیدن نام خود لحظه‌ای تأمل کردم و پس بی آنکه متوجه دکتر گیدو شوم اسرع بعقب گرداندم . زن جوان و زیبائی پشت سرم ایستاده بود فور از روی صندلی برخاستم و چشم باود و ختم .

زن جوان درحالیکه لبخندی ملیح بروی لبانش نقش بسته بود و چشم از من بر نمیداشت دستش را بطرف من آورد و من بی اختیار دست او را بوسیدم .

صدای دکتر گیدو را شنیدم که خطاب بمن میگفت :

جای پای شیطان

دوست بسیار عریر خودم (گابریل) را بتو معرفی میکنم .
معرفی من دیگر ازدمی نداشت زیرا گابریل اسم مرا
می دانست و همین شناشی من از جانب او که برایم غیر منتظره بود
مرا در چار بہت وحیرت نرد .

گابریل بر روی صندلی نشست و من نیز سر جایم نشستم .
گابریل لباس دکولته سرخ رنگی بتن داشت زیبائی خیره
کننده اش مرا جنان گیج و مجهوت ساخته بود که نمی دانستم چه
بگویم

دکتر گیدو برای گابریل گیلاس ویسکی دیخت و آنکاه
بعن اناره کرد و بزبان فرانسه باو گفت .

- این همان دوستی است که تعریفش را کرده بودم .
من گیلاس ویسکی زیمه تمام را لاجر عه نوشیدم . جانی تازه
گرفتم و نوانستم آندکی بخود بیایم و موقعیتم را تشخیص بدهم .
گابریل چشم انداشت و جدا از داشت بطوری که مرا از
همان نگاه اول مجدوب خودش کرده بود و کمتر میتوانستم در
چشمها نگاه کنم .

سینه و بازویان عربانش آنچنان خوش تراش و هوش انگیز
بود که بجرئت میتوانم بگویم تا آنشب زنی بمانند او جذاب
زیبا ندیده بودم .

من با وجودی که کمتر تحت تأثیر زیبائی هوس انگیز زن
قرار میگرفتم آن شب احساس نمودم که در برابر گابریل وضع
دیگری دارم .

دکتر گیدو جای هیچگونه سوالی برای من باقی نکذاشت
چون تصمیم داشتم از گابریل راجع باینکه من از کجا میشنام
پرسم ولی گیدو که متوجه قیافه استفهم آمیز من شده بود پیشستی
کرد و درباره من طوری صحبت کرد که برایم جای شک و شباهی
باقی نماند که قبل از گابریل را از آشنازی خودش پامن آگام ساخته
است .

امیر عشیری

رفته رفته همه چیز برای من روشن شد و تازه می‌فهمیدم اصرار
گیدو در دعوت امشب روی چه اصلی بوده است اما یک نکته خیلی
مهم که هنوز تاریک و مغز من قادر بشکافتن آن نبود منظور گیدو از
برخورد من با گا بریل بود که نمیدانستم او از این برخورد چه
هدف و مقصودی دارد؟

بهر حال وقتی فهمیدم از حل معما عاجز هستم زیاد بمفرم
فشار نیاوردم و خودرا بی‌اعتنای نشان دادم و از شما چه پنهان که در
دل خوشحال بودم، زیرا زن خوشکل و جدا بی‌کنارم نشسته بودونگاه
معنی‌دارش هر چند لحظه یکبار با نگاهها یم تلاقی می‌کرد.

گا بریل یکزن خارجی بود، و اصلاح‌بازان فارسی را نمیدانست
ولی تا بخواهید شوخ و گرم بود و خنده‌های شیطنت آمیزش آنی
قطع نمی‌شد حتی می‌توانم بگویم که چشم‌مان سیاهش به مراء لبانتش
می‌خندید و در پائی از هوس و عشق بود.

با اینکه از آشناei مادونفر چند قیقهای نمی‌گذشت ولی او
با من طوری حرف میزد و گرم گرفته بود مثل اینکه سال‌هاست من را
می‌شناسد.

رفتار او برای من همانقدر که لذت‌بخش و سکر آور بود
بهمان اندازه افکار تازه‌ای را بمفرم داشت میداد افکاری که قادر به
مرتب کردن آنها نبودم.

تنها فکری ته در آن عالم نیمه‌مستی هر ابخود مشغول‌داشته
بود دوستی دکتر گیدو با گا بریل بود.
زیرا دکتر اورادوست بسیار عزیزش معرفی کرده بود حالا این
دوستی میان آنها چه رنگی داشت؟ نمی‌توانستم برای خود درست
حلاجی کنم.

گا بریل با نوشیدن یکی دو گیلاس دیسکی چشمانش خمار
آلود شد.

سیکاری از داخل قوطی سیکار ظریفیش بیرون کشید و میان
دولتش گذاشت و سرش را بطرف من گرداند. فوراً برایش فندک

جای پای شیطان

زدم . پک محکمی به سیگار زد و در حالیکه انبوهی دود از دهانش
بیرون میداد گفت «متشرک» :

دکتر گیدو لاینقطع پیپ کوچکش را دود میکرد و جر عه
جرعه ویسکی مینوشید.

وی وقتی من و گابریل را سرگرم صحبت دید از جایش
برخاست و ببهانه ای از سالن خارج شد .

گابریل نگاهی به پیست رقص کرد و گفت :
- بارقص موافقید ؟

منظورش را فهمیدم . از جای برخاستم

گابریل لبخندی زد سیگارش را داخل زیر سیگاری
خاموش کرد و بلند شد و بطرف پیست رقص رفت ، بدنیاش رفتم .
رقص تانگو بود . گابریل چنان خودش را در آغوش من انداخته بود که
کوئی در آغوش معنوقش قرار گرفته است . چند لحظه ای نگذشت
سرش را بروی سینه ام گذاشت و آهست دستم را فشرد از تماس با بدن
نرم و لطیف او . و اینکه اینطور خودش را بمن چسبانده است سراپایم
لرزید و کلویم خشک شده لحظه بتعجب و حیر تم افزوده بیشد در نخستین
ساعت آشناei بازی خارجی که بدون سابقه قبلی بمن اظهار علاقه
مینمود بر استی باور نکردند بود . بی دری از خودم میپرسیدم ،
منظور گیدو و گابریل از این همه لطف و مهر بانی چیست .. آیا
میشود اسم آنرا دوستی گذاشت شاید گابریل بعزم لباخته است ؟!

ولی این پاسخ مرافقانع نمی کرد چون بعید بنظر میپرسید
که زنی در نهابت زیبائی با مردی که فقط چند دقیقه ای از آشناeis
باوی گندید چنین رفتاری داشته باشد .

بوی عطر سکر آوری که از لابلای موهای گابریل بمشام
می پرسید اینکونه اوکار را از مفرم خارج ساخت و با خودم گفت ، حالا
که چنین موقعیتی بدستم رسیده باشد حد اکثر استفاده را بکنم روی
این فکر گابریل را بسینه ام فشدم گونه بگونه اش گذاشت .

یکوقت بخود آمدم که گابریل آهسته من را بوسید . قلبم
فرود ریخت و تار و پود وجودم از هوس و یک عشق زودرس لرزید .

امیر عشیری

آهسته ازاو پرسیدم، من ااز کجا می شناسید؟
- از دکتر گیدو بپرسید او غیاباً شماراً بمن معرفی کرد،
و باید خیلی خوشحال باشد.
- از چه بابت؟
- از اینکه دکتر بداشتن دوست ایرانی مثل شما برخود
میباشد.

گفتم: این از لطف او و همچنین شماست.

دستم را فشرد و گفت:

- از این پس من تو یا کابریل صدا کنید. . راستش را
بخواهی من ظرف همین یک ساعتی که با تو آشناسدم در خود علاقه‌ای
نسبت به تو احساس میکنم.

گفتم، پس بیخود نیست که میگویند عشق در همان لحظات
اولیز برخورد بوجود می‌آید.
رقص تمام شد بین راه که از میان میزها میگذشتیم دست
کابریل در دست من بود.

از دکتر گیدو خبری نبود.

کابریل بی آنکه از غیبت او اظهار نگرانی کند گفت:

- چطور است برای هوای خوری از شهر بیرون برویم.
نگاهی باطراف سالن انداشتم و گفتم:

- ولی دکتر گیدو ..

نگذاشت حرف را تمام کنم باحالت مستی پشت دستم زد و گفت:
- راجع باو نگران مباش. وقتی باید ببیند ما نیستیم بخانه اش
می‌رود.

در این اثنا صدای دکتر از پشت سرم برخاست که می‌گفت:

- معدرت میخواهم ببینم بشما خوش گذشت.

کابریل خنده مستانه‌ای زد و گفت:

- کجا بودی دکتر. ماهمین حالا تصمیم داشتیم از اینجا
برویم.

- و حالا همه باهم خواهیم رفت.

جای پای شیطان

گا بریل بشنیدن این کلام خود را ناراحت نشان داد و
اخهایش را درهم کشید .

گیدو که مردی زیرک و پخته بود خیلی زود ناراحتی گا بریل
را درک کرد . دستی ببازوی عریان او کشید و خنده کنان گفت :
من شما دونفر را تنها نخواهم گذاشت و هر کجا خواسته باشد
بروید، باشمامی آیم .

گا بریل پشت چشمی نازک کرد و بزمت توانست جلوی
خند اش را بگیرد و درحالیکه میخندید گفت :

- حق باشماست آقای گیدو چون شما میزبان ما هستید ،
بعد از جایش بلند شد و برای تجدید آرایش مارا ترک نمود .
پس از چند دقیقه برگشت و همان طور که ایستاده بود گفت :
- من حاضرم .

دکتر که در خلال این چند دقیقه حساب میز را داده بسود
بمن اشاره کرد ، هردو بلند شدیم و با تفاق گا بریل سالن را ترک
کردیم .

نزدیک اتومبیل دکتر که رسیدیم . گیدو به آنطرف اتومبیل
رفت .

ظرف همین چند ثانیه گا بریل دستش را نزدیک دست من
آورد و تکه کاغذی را کف دستم گذاشت و فورا ازمن فاصله گرفت .
چند لحظه بهمان حال ایستادم و سپس تکه کاغذ را درجیب
کتم جای دادم . اما همه اش در این فکر بودم که گا بریل چه موضوع
مهمن را خواسته است بدین وسیله بمن اطلاع دهد آنهم در او لین برخورد .
یک وعده ملاقات است یا چیز دیگری که او نمی خواهد
در حضور گیدو بگوید .

دلم میخواست همان لحظه نامه را باز میکردم و
می خواندم .

صدای بازشدن در اتومبیل من بخود آورد .
گا بریل میان من و دکتر نشست . ابتدا صحبت بر سر چیزی
بود که پارک هتل را بقصد کجا ترک کنیم . ازمن نظر خواستند .

امیر عشیری

ولی من چون میهمان بودم از اظهار نظر خودداری کردم .
گا بریل پیشنهاد کرد به هتل در بند برویم .
من دکتر پیشنهاد اورا پذیرفتیم .
بین راه گا بریل خودش را بمن چسبانده بود و سعی میکرد
مرا کاملا مسحور خود سازد ولی دیگر نمیدانست که بعد از رقص تانگو
من سراپای وجودم مملو از هوس و عشق او بود و آنی از فکرش
بیرون نمیرفتم .

شانه عربانش گاهگاهی بصور تم میخورد و من بی اختیار
لیانم را بروی شانه او بحرکت درمی آردم و با بوشهای کوتاه
هیجان درونیم را اندکی تسکین میدادم ولی از شما چه پنهان، که
همین بوشهای کوتاه آتش هوسم را دامن میزد و الیها بهم را
شدیدتر میساخت .

بطوریکه فاصله از شهر هتل در بند برای من به سرعت
گذشت و یکوقت بخود آمدم که اتومبیل جلوی هتل در بند
توقف کرد و من مانند آدم های گیج و بہت زده از آن پیاده
شدم .

در هتل در بند نیز مانند پارک هتل مختصر م Shr و بی صرف
کردیم و من دوباره با گا بریل رقصیدم .
ولی آنقدر مجدوب و مسحور او شده بودم که اصلا بادم رفت
راجع بنامه ایکه بمن داده بود ازاو بپرسم چون حالا دیگر وضع
دیگری داشتم و عشق آمیخته به هوس عمیقی در تمام وجودم ریشه
دوازده بود و جز بزیبائی گا بریل بچیز دیگری فکر نمیکردم ...
ساعت در حدود یک بعد از نیمه شب بود که شهر برگشتیم .
بدر وازه دولت که رسیدیم از دکتر گید و خواستم مرا اهمانجا
پیاده کند .

کنار جوی اتومبیل را نگهداشت و بدون اینکه میان ما
قرار ملاقات بعدی گذاشته شود از آنها خداحافظی کردم .
مقدار راهی که رفتم ناگهان بیاد تکه کاغذی افتادم که گا بریل
به من داده بود با عجله دست در جیب بردم . تکه کاغذ را بیرون

جای پای شیطان

کشیدم وزیر نور چراغ خیابان آنرا کشودم .
 فقط یک سطر و اینطور نوشته بود؛ «فردا شب ساعت هشت
 جلوی سفارت اندونزی منتظر هستم.»

تعجب کردم که چرا گابریل محل ملاقات را در آنجا تعیین کرده است .. عقلم بعائی نرسید و زیاد هم درباره آن فکر نکردم چون عشق و علاوه‌ام نسبت باین زن زیبا و مرموز بحدی بود که همه چیز را در اطرافم تحت الشاع خود قرار داده بود و جز باو بهیز و یاکس دیگری حتی دکتر گیدو فکر نمی‌کردم .

* * *

فردای آن شب که بشرکت رفتم آدم دیگری شده بودم بر خلاف همه روز احساس وجود و شعفی در خود می‌نمودم و با بیصری از ظار رسیدن ساعت هشت شب را داشتم زمان بکنندی می‌گذشت و من بسرعت کارهای منبوط به خودم را انجام می‌دادم که تا قبل از ساعت هشت کاملاً آزاد باشم و بتوانم یک ساعت زودتر محل کارم را ترک کنم .

در حدود ساعت هفت بود که زنگ تلفن روی میزم بصدای درآمد گوشی را برداشتم از آنطرف صدای زنی نا آشنا بکوشم خورد و پس از اینکه یکی دوبار نامه‌را پرسید و مطمئن شد خودم هستم گفت :

— امشب ساعت هشت جلوی سفارت اندونزی کسی منتظر شما نیست .

— شما کی هستید شاید اشتباه می‌کنید ؟
خیلی جدی جواب داد ،
— نه مطمئن باشید .

و بلا فاصله تلفن را قطع کرد
تا چند ثانیه گوشی تلفن در دستم بود . ناراحتی عجیبی وجودم را گرفت آنهمه ذوق و شوق با این تلفن لعنتی بیأس و ناامیدی مبدل شد . آهسته گوشی را گذاشت . سر را میان دو دست گرفتم واز خود پرسیدم :

امیر عشیری

- برای گابریل اتفاقی افتاده است. یا اینکه دکتر گیدو از ملاقات بعدی ما اطلاع یافته و مانع از آمدن گابریل شده است.

افکار متضادی بمنزل فشار من آوردند از یک طرف عشق سوزان گابریل را تحت فشار و ناراحتی گذاشتند بود و از طرف دیگر انصراف او از آمدن بوعده گاه و صدای زن ناشناسی بکلی افکارم را منفی کرد و هر گونه راه حلی را بر ویم مسدود نموده بود.

در همین موقع از طرف دیگر شرکت احضار شد.

او وقتی من را آشنازد دید تعجب کرد از حالم پرسید: جواب دادم کمی سرم درد میکند احتیاج باستراحت دارم. وی بلا فاصله من خصم کرد نرسیده با طاقم تلفن زنگ زد با عجله خود را بداخل اطاق انداختم گوشی را برداشتند صدای گابریل را شناختم.

- تو هستی گابریل؟

- بله خودم هستم آیا بتو تلفن شد که امشب منتظرم نباشی.

- همین طور است، آن زن کی بود؟

- کمک کن... همین امشب باید من را نجات بدهی.

- چه اتفاقی افتاده بگو الان کجا هستی و من کجا میتوانم ترا ببینم.

- بعض ساعت هشت ساعت هشت و نیم بیا.

- کجا؟

- به همان محلی که در نامه تعیین کردند بودم.

تلفن ناگهان قطع شد و من در بهت وحیرت باقی گذاشت. چند دقیقه‌ای بهمین حال باقی بودم ناگهان بخودم آمد و بسرعت از شرکت خارج شدم اضطراب و نگرانی عمیقی در خود احساس میکردم.

با عجله خود را بجلوی سفارت اندونزی رو بروی نهر کرج رساندم. نگاهی با ساعتم کردم یکربع بهشت بود، هر لحظه اضطراب و ناراحتیم شدت میبایست و پشت سرهم سیگار میکشیدم...

جای پائی شیطان

درست ساعت هشت و نیم بود که اتومبیلی سیاه رنگ جلوی پایه ترمن کرد.

- چرا ایستاده‌ای زود بیا بالا.

در اتومبیل را بسرعت باز کردم و بغل دست گا بریل نشستم. اتومبیل حرکت کرد.

از او پرسیدم:

.. چه اتفاقی افتاده ... چرا مضطرب هستی؟

- صبر داشته باش همه‌چیز را برایت شرح خواهم داد.

- ولی من آنقدر نکرانم که حتی یک دقیقه‌هم نمیتوانم صبر کنم. بگو خلاصم کن.

گا بریل لبخند تلخی زد و گفت:

- چیز مهمی نیست.

چطور مهم نیست. حتماً یک اتفاقی افتاده و تو میخواهی از من پنهان کنی. قبل از هر چیز باید بگوئی آنزن ناشناسی که بمن تلفن کرد کی بود گفت، زن دکتر گیدو نبود؟

- نه، او مستخدمه منزلیست که هم اکنون با آنجاخواهیم رفت.

گا بریل چنان سربسته حرفمیزد که بکلی مرا گیج کرده بود. بچهار راه پهلوی که رسیدیم نگاهی ساعتش کرد و گفت:

- حالا برای رفتن با آن خانه لعنتی یک دو ساعت وقت داریم و

اگر موافق باشی این مدت را با هم باشیم.

- از حرفهای تو سر در نمی‌آورم اگر از من کم خواسته‌ای

بگو چه کار باید بکنم؟

- تو خیلی عجول هستی و اگر خونسردیت را از دست ندهی همه‌چیز برایت روشن خواهد شد و آنوقت می‌فهمی که ماجرای من از چه قرار است.

- حالا کجا میخواهی بروی؟

- بهر کجا که تو خواسته باشی.

- کافه شهرداری موافقی.

- بد نیست.

اهیر عشیری

راه برای عبور اتومبیلها باز شد و دقیقه‌ای بعد جلوی کافه شهرداری هر دو از اتومبیل پیاده شدیم.

کاپریل دست بزیر بغل من انداخت و گفت :

- برآستی وجود تو برای من تکیه گاهیست و اگر ترا امشب نمیدیدم نمیدانستم چه کار باید بکنم .

سر بجانب او گرداندم و گفتم ، ولی من منتظر بودم بمصر برخورد با تو از ماجراهای که برایت اتفاق افتاده باخبر شوم و حالا میبینم تو بعوض اینکه بیش از من مضطرب باشی کاملاً بی‌اعتنای هستی .

بعد سرم را جلو بردم و اضافه کرم :

- نکند یک ماجرای عشقی بوجود آمده و از اینکه ترا در پارک هتل بامن دیده‌اند میخواهند عکس العمل شدیدی از خود نشان بدهند .

کاپریل فشاری ببازویم داد و گفت :

- نه اینطور نیست . موضوع چیز دیگریست که بموقع می‌فهمی .

- همین امشب ؟

امشب باید شرآنها را از من کم کنم .

- آنها کی هستند ؟ .

- کمی صبر کن .

هر دو پشت هیزی نزدیک صحنه نشستیم .

کاپریل با سخنان چند بهلو و لفاسف دار خود ، مرا گیج کرده بود . سکوت کردم ببینم او چه کار می‌وادد بکنم .
از کاپریل پرسیدم :

- چه نوع مشروطی می‌داری ؟

جو ابداد میل به مشروب ندارم فکرم ناراحت است و ناخیال از جانب آنها آسوده نشود لب مشروب تمیز نم .

چشم در چشم انداخته گفتم :

- باز از آنها که برای من ناشناس هستند حرفی میز نمی .

آهسته دستش را روی دستم گذاشت و گفت :

جای پای شیطان

- دوست دارم.

خنده کوتاهی کردم و گفتم :

- بالاخره جوابم را ندادی.

- جواب کدام سوال ؟

- اینکه آنها کی هستند ؟

گابریل اطرافش را نگاهی کرد و گفت :

- خیلی باید احتیاط کنی چون در اینجا مسأله جان من در میان است و اگر بمن علاقمند هستی باید آنها را گوشمالی سختی بدھی. گفتم، اگر بدانم آنها کی هستند و با تو چه کار دارند خیال مراجعت نمیشود.

از زیر میز پایش را به پایم فشار داد و گفت،

- اگر عشقی میان ما وجود نداشت دیگر لزومی نداشت که همدیگر را ببینیم.

در خلال اینمدت مردی میز سمت راست مارا اشغال کرد. من ابتدا توجهی باور نداشم ولی وقتی دیدم او مراقب من و گابریل است ناراحت شدم.

آهسته به گابریل گفتم این مرد را میشناسی ؟

زیر چشمی نگاهی باور کرد و سپس با لحنی که حاکی از ناراحتی اش بود گفت،

- نه، امامت اینکه خارجی است.

- آره، میدانم که خارجی است اما نمیدانم چرا مواظب ما دو نفر است.

گابریل خودش را جمع کرد و من خیلی زود در قیافه او خواندم که وجود مرد خارجی وی را ناراحت کرده است شام در سکوت و خاموشی عمیقی که میان من و گابریل حکم‌فرما بود صرف شد.

پس از آن گابریل از کیف خود دستمال کوچک سفیدی بیرون آورد گوشهای لبی را پاک کرد و در میان مشتش گرفت.

- بلندشو برقصیم.

اهیر عشیری

گفتم؛ ولی اگر از اینجا برویم خیال‌هار دومن را حتماً بشود.
با اوقات تلغی کفت؛
- قرار نبود با پیشنهاد من مخالفت کنی هن دوست دارم با
تو بر قسم.

باتفاق هم به پیست رقص رفتیم.

من گا بریل را بگوشه پیست بردم و با او گفتم:
پس تو این مرد خارجی را میشناسی؟
آهسته دستم را فشارداد و گفت حالاً وقت این سوال نیست.
بعد دستمال سفید کوچکی که توی دستش بود در یک چشم برم
زدن توی جیب کوچک بالای کتم جای داد و گفت:
- مراقب جیب خود باش.

من از این عمل گا بریل که گیج کننده بود متعجب شدم و
همینکه خواستم از او چیزی بیرسم مثل اینکه احساس کرده باشد
آهسته دستم را فشارداد و گفت:
حرف نزن. سکوت کن و همانطور که گفتم مواظب دستمال باش.
بدنبال کلام خود خنده کوتاهی کرد و اینطور نشان داد که
موضوع فيما بین خیلی عادی است.

بس میز بر گشتمیم ولی من همچنان در بہت وحیرت فرو
رفته بودم و احساس میکردم که گا بریل ازحالا به بعد برای من در
حکم زن مرموزی میباشد که هم خود و هم مرا در معرض خطر قرارداده
است. این خطر از کجا و از جانب چه کسی است ابداً سردر نمیآوردم
و حق هم داشتم چون دومین جلسه آشناei ام با گا بریل بود و هنوز
نمیدانستم هلیت او چیست و از کجا آمده آیا شوهر دارد یا تنها
زندگی میکند و در تهران به چکاری مشغول است؟

گا بریل خیلی سریع و تند مثل اینکه عصبانی است سیکاری
از کیفیت بیرون آورد و آتش زد پی دریی چند پاک با آن زد و در حالی
که حلقه‌های دودرا ازدها نش خارج میساخت گفت:
- زیاد با آن مرد نگاه نکن و اینطور دانمود کن که کمترین
توجهی با ونداری.

جای پای شیطان

پرسیدم بالاخره نکفته این مرد کیست و امشب چه اتفاقی برایت افتاده است.

سیگارش را که هنوز نصفه بود در زیر سیگاری خاموش کرد و گفت:

— فعلًا نمیتوانم راجع باو کلمه‌ای با تحرف بزنم. بزودی همه‌چیز را خواهی فهمید. حالا بلندشو برویم.

گفتم، ولی ممکن است این مرد هارا تعقیب کند.
کا بریل با بی‌اعتنایی شانه‌هاش را بالا نداشت و گفت،
زیاد ناراحت نباش او مارا تعقیب نخواهد کرد.

کا بریل هنگام ادای این کلمات چشمان قشنگش را بمن دوخت و لبخند روی لبانش نقش بست و آهسته زانویش را بزانویم فشارداد و بلا فاصله برخاست و گفت:

— بلندشو وقت میگذرد.

بلند شدیم و برآه افتادیم با آخرین میز که رسیدیم من ببهائی برگشتم و همانطور که کا بریل گفته بود آنمرد هنوز سر جایش نشسته بود و حتی نگاهش هم بدنبال مانبود.

کا بریل پرسید، آنمرد بمانگاه میکنده گفتم:

— نه حدس تو صحیح بود او دارد غذا می‌خورد.

از کافه شهرداری که خارج شدیم کا بریل خنده دید و گفت:

— امشب با هم هستیم.

بشنیدن این کلام قلبم از فرط خوشحالی و هیجان لرزید بازویش را فشار دادم و گفتم:

— امشب را با هم خواهیم بود؟

— آره آیا تعجب میکنی؟

— البته جای تعجب دارد چون هنوز ...

کا بریل حرفم را بزید و خنده کنان گفت،

چون هنوز با هم کمالادوست نشده‌ایم. همین راهی خواستی بگوئی.

گفتم، همینطور است و ما آنطور که باید و شاید یکدیگر را

نمیشناسیم.

امیر عشیری

صحبت کنان سوار اتومبیل شدیم گابریل پشت فرمان اتومبیل
نشست فکری کرد و گفت :

- حالا بخانه من میرویم .

اتومبیل را روشن کرد و بطرف چهارراه پهلوی رفتیم بعد
داخل خیابان شاهزاده شدیم .

- چرا ساکت نشته‌ای ؟

خندید و گفت

- میدانم که دوستم داری اما دست یافتن بمن آنقدرها هم که
فکر میکنی آسان نیست و حقیقتش اینست که هنوز نمیتوانم بتو
اطمینان داشته باشم .

مکثی کرد و سپس سر بجانب من گرداند و اضافه کرد .

- اگر تو هم بجای من بودی همانطور فکر میکردي :

دیدم راست میگوید حتی هنهم نمی توانم با اطمینان داشته باشم .
چند ثانیه‌ای که بسکون گذشت گابریل دست بروی شانه ام

زد و گفت :

چه فکر میکنی ؟

گفتم : حق باتوست و من زیاد اصرار نمیکنم . حالا بگو کجا
می خواهی بروی ؟
بی تأمل جواب داد :

بمنزلم می رویم و همانطور که گفتم شب را تا صبح بام
خواهیم بود .

مثل اینکه این گفته قبلی او را زیاد برد و باشمشیدن مجدد
آن غرق در خوشحالی شدم . با خود گفتم :
امشب گابریل زن خوشگل و جذاب را تا صبح در آغوش خواهم
گرفت ؟

طولی نکشید که اتومبیل جلوی آپارتمانی واقع در خیابان
نخت چمشید توقف کرد .

گابریل اشاره با آپارتمان دو طبقه‌ای نمود و گفت :

- خانه من همین جاست پیاده شو .

جای پای شیطان

از انومبیل پائین آمده .

گابریل بمن ملحق شد و با کلیدی که همراه داشت در آپارتمان را باز کرد و با تفاوت از پله ها بالا رفتیم .

اطاق های این آپارتمان بطرز جالبی مبله شده بود .

کیفیت را روی یکی از مبله ها انداخت . پرسید :

— بنظر تو چطور است ؟

— خیلی زیباست .

بیا اطاق خوابدرا تماشا کن .

بدنبالش برآه افتادم اطاق خواب هوس انگیزی درست کرده بود .

نگاهی بمن کرد چرخی بدور خودزد موهاش بهم ریخت بعد از پشت خودش را بروی تخت انداخت دستهاش را از دو طرف گشود و بالحنی که حاکی از تمنا و خواسته اش بود گفت :

— امشب من و تو روی این تخت می خوابیم .

سینه بر جسته گابریل بطرز هوس انگیزی توی چشم هی خورد چنان اختیار را از دستم ربود که دیگر نفهمیدم چه کار می کنم ، آهسته جلو رفتم . دست و پایم می لرزید و آب در دهانم خشک شده بود و قلبم بشدت می تپید .

جلوی تخت که رسیدم ایستادم و نگاهش کردم .

گابریل با پا بزانویم زد و با این عمل بمن فهماند که چرا مرد د هستم .

بوسه ای گرم و طولانی از لبانش برداشت .

گابریل هردو دستش را بدور گرد نم حلقه کرد و گفت ،

— با اینکه گفته بودم دست یافتن بمن آنقدر هاهم

آسان نیست اما دیگر نتوانستم زیاد سخت بگیرم و از حال من در اختیار تو هستم .

— برای همیشه مال من هستی ؟

بله برای همیشه و توهمند باید بمن تعلق داشته باشی چون

ما کارهایی در پیش داریم که باید مشترکاً انجام دهیم .

امیر عشیری

در آن عالم بی خبری پرسیدم :

— چه کاری هست که وجود من لازم است .

گابریل لبانم را بوسیدو گفت :

— بعد می فهمی حالا بلند شو برویم با آن اطاق چند
کلمه با هم صحبت کنیم .

چند دقیقه در آغوش گابریل بودن مرا آنچنان گیج و از خود
بی خود ساخته بود که از خود چندان اراده‌ای نداشت. برخاستم و
دنیالش با آن اطاق رفتم .

هر دو کنار هم روی کاناپه نشستیم .

گابریل هنوز شروع بصحبت نکرده بود که از جا برخاست
و گفت :

— اجازه بده در را بیندم .

در را بست و با اطاق خواب رفت چند دقیقه بعد در حالی که
رب دشامبر سرخ رنگی بتن داشت و بخند مليحی روی لباسش
نقش بسته بود مراجعت نمود. جلوسینه رب دشامبر طوری باز بود که قسمت
بالای بر جستگی های سینه اش تماش بود و خوب که دقت کردم متوجه
شدم که حتی پیراهن خواب هم بتن ندارد زیرا وقتی اندکی بقهرب دشامبر
را از هم گشود و تمام سینه عربیا ش بین دن افتاد .

من در عین حال که از این وفاحت گابریل متغير مانده
بودم نمیتوانستم جلوی هیجان درونیم را که لحظه بلحظه شدت
مییافت بگیرم .

نگاه من بسینه عربیان او خیره شده بود داوکه بی بحال
درونی من بردی بود بیش از پیش آتش هوس مرا دامن می زد
حتی پارا از این هم فراتر گذاشت پاروی پا انداخت و گوش
رب دشامبر را کمی عقب زد و ران سفیدش را در معرض نگاه های
من قرار داد .

این وضع چند ثانیه‌ای ادامه داشت و در طول این مدت
من بکلی از خود بی خود شده بودم .

جای پای شیطان

آخر الامر سکوت ناراحت کننده‌ای که میازما بوجود آمده
بود بوسیله کا بریل شکسته شد گفت :

حالا من و تو دودوست صمیمی هستیم ... اینطور نیست ؟
آب دهانم را فرو برد و گفتم :

همینطور است اما مثل اینکه ما خیلی زود نسبت بیکدیگر
صمیمی شدیم درصورتیکه هنوز آنطور که باید و شاید باخلاق و
خصوصیات هم آشناei کامی نداریم .

کا بریل برخاست و پرسید ، مشروب میل داری ؟
گفتم : بی میل نیستم .

دو گیلاس و یسکی ریخت یکی بدمت من داد و گفت :

— میخوریم بسلامتی بیکدیگر و اینکه دو دوست صمیمی
همستیم .

کا بریل جرءه ؓ نوشید و گیلاس را روی میز گذاشت .
تمام و یسکی ام را لاجرءه نوشیدم و از کا بریل خواست که
آنرا تجدید کند .

خنده‌ای کرد و گفت :

— این و یسکی هدیه دکتر گیدوست
بعد بطنی و یسکی را جلوی من روی میز گذاشت و خودش
گیلاس را پر کرد .

سومین گیلاس : اکه نوشیدم سرم گرم شد و احساس شعف و لذتی
در خود نمودم

کا بریل هنوز او لیز گیلاست را تا آخر ننوشیده بود که
من چهارمین گیلاس خالی را روی میز گذاشتم و خود را با نزدیک
کردم و بی اختیار دستش را در میان دودستم گرفتم در چشم ان مخمور میشیم
خیره شدم .

همچنان لبانش متبسم بود و وقتی من در آنحال دید
گفت :

— مثل اینکه زیاد مردی کرده‌ای ..
دستش را بلبانم نزدیک کردم و چند بار پوسیدم .

امیر عشیری

آستین ربن شاهیرش را بالا زدم ، و بازوی سفیدش را بوسیدم
و سر بر سینه عربیانش گذاشتم .
بوی عطر سکر آوری که از سینه او بمشام میرسید بیش از
بیش من اعلتهب می ساخت .
گابریل سرم را از روی سینه اش بلند کرد .
لحظه‌ای در چشمانتش خیره شدم و آنگاه لبانم را بروی
لبانش گذاشتم و اندام هوس انگیزش را که در این موقع گرمی خاصی
بعن میبخشید در آغوشم فشد .
— دیوانه توهstem گابریل .
— باید ثابت کنی که دیوانه من هستی .
سر از پا نمیشناختم و گفتتم :
— بگو چه باید بکنم من در اختیار توهstem :
گابریل دست پجیب بالای کتم برد و دستمال سفید
کوچکی که در کافه شهرداری هنگام رقص در آنجا جادده بود بیرون
کشید و آنرا در برابر چشمانم گرفت و گفت :
— یادت هست ؟
بتندی گفتتم باور کن که تا این موقع دستمال را فراموش کرده
بودم و گرنه خیلی زودتر ازحالا راجع باآن میپرسیدم یا خودم
آنرا از جیبم در میآوردم .
در برابر چشمان حیرت زده من تکه کاغذ تاشده‌ای را از لای
دستمال بیرون کشید و درحالی که آنرا باز میکرد گفت :
— نگاه کن فقط چند سطر بیشتر نیست .
گابریل تکه کاغذ را جلوی چشمانم گرفت .
فرصت خواندن بمن نداد و دست خود را فوراً کشید .
پرسیدم منظورت چیست ؟
سری تکانداد و گفت :
— کمی صبر کن الان می فهمی .
سپس از جا برخاست و با طاق خواب رفت .
در این چند لحظه این سوال برای من پیش آمد که گابریل از

جای پای شیطان

خارج کردن تکه کاغذ از کیفیش و بینهان ساختن آن در جیب من چه
قصدی داشته است؟!
فکرم متوجه آنمرد خارجی که او را در کافه شهرداری
دیده بودم شد.

با خود گفتم: می‌شبیهه آنمرد در این میان نقش مؤثری داشته
است. اما چرا کجا بریل این کار را کرد عقلمن بچائی نرسید.
ناچار تأمل کردم ببینم کجا بریل در اینمود چه توضیحی
میدهد.

از اطاق خواب بیرون آمد کیف سیاه رنگش را با خود
آورد و آنرا روی میز گذاشت و گفت:
- از قیافه ای پیدا است که راجع باین کاغذ زیاد فکر کرده‌ای؟
گفتم: همینطور است و فکر می‌کنم با آنمرد خارجی
بی ارتباط نباشد.

- خوب حدیث زده‌ای.

- امانگفتی مضمون آن چیست؟

- صبر داشته باش.

در کیفیش را باز کرد داخل آنرا نشانم داد و گفت:
- موقعیکه هامشغول رقص بودم کیف من مورد بازرگانی آن
مرد خارجی قرار گرفت.

بشنویدن این حرف یکه خودم زیرا رفته رفته داشتم یک
چیز هائی می‌فهمیدم.

از کجا بریل پرسیدم: از لوازم داخل کیف چیزی سرقت نشده.
خندید و گفت او برای بدهست آوردن همین کاغذ که فقط یک
نشانی بیشتر نیست تا آجا من تعقیب کرد و من عمداً کیف را آزاد
گذاشتم که اقلاماً موریتش خود را انجام داده باشد و بحساب خودش
هم موفق شده است.

پرسیدم:

- چیزی که نباید.

- چرا! دفترچه یادداشت را دزدیده.

امیر عشیری

- پس خیلی چیزها می فهمد .

چیز مهمی توی آن نیست . او بدنیال یادداشت کوچک
می گشت .

بعد یادداشت تازه‌ای ای نشانم داد و گفت ، فقط نام و نشان
کسی است که بدنیالش می گردم .

گفتم : از حرفهای تو اصلا سردر نمی آورم ، این یادداشت
تلعن آنزن ناشناس و از همه مهمتر خودت که هنوز نمی دانم کی
هستی ... بله اینها همه مرا گیج کرده است ،

خنده معنی داری کرد و گفت : خیلی دلت می خواهد که همه
چیز را بدانی اما ، ما هنوز هم دیگر را آنطور که باشد و شاید
نمی شناسیم .

بعد یادداشت را بدمستم داد و گفت ، بمین چنین کسی را
می شناسی .

به یادداشت نگاه کردم ، دیدم هر بوط به اسم و مشخصات
سپیورماریو است .

پن سیدم ؛ با ماریو چدکار داری ؟

گفت : اول . بگو ببینم می شناسیش ؟

- آره مقصود ؟

- می خواهم ببینم مش .

- اورا از کجا می شناسی ؟

- در مارسی دیده‌ش . فقط یک دفعه .. حالات تو با بدتر تیپ
ملاقات من و اورا بدھی راجع به این موضوع هم چیزی نپرس جون
نمی توانم حرفی بزنم ولی قول میدهم بعد از ملاقات با ماریو خیلی
از چیزها هست که برایت شرح بدهم .

دیدم اصرار من بی فایده است و این زن مرموز حرفی
نمیزند و بازیبائی خیره کننده اش مرا کاملاً افسون کرده که هر چه
بگوید بدون چون و چرا انجام بدهم ، او حسن کنجدکاریم را تحریک
کرده بود ولی نتیجه‌ای نداشت .

جای پای شیطان

در این موقع زنگ در آپارتمان بصدای درآمد. هر دو بیکدیگر نگاه کردیم ...

پرسیدم، مگر قرار است این وقت شب کسی به اینجا بیاید.
شانه هایش را بالا انداخت و گفت. نه، من منتظر کسی نبودم.

- پس بلندشو برو ببین این دیگر کیه .. که مزاحم شده.
حتماً با تو کاردارد.
- معلوم نیست .. خودمهم تعجب میکنم چه کسی سراغم آمده است.

زنگ در مجدد بصدای درآمد.

گفتم، اگر مرددی من میروم ببینم کیست؟
بلندشدم که بروم ... دستم را گرفت و گفت: توبگیر بنشین
هر که هست مرامی شناسد با تو کاری ندارد.

- شاید دکتر گیدوست.

- ذه، او در تهران نیست.

بعد برای بازگردان در از اطاق بیرون رفت...
صدای باز و بسته شدن در آپارتمان را شنیدم. منتظر بودم
که تازه وارد به اتفاق گابریل وارد اطاق شود ... ولی از آنها خبری نشد ...

آهسته خودم را به پشت در سرسا رساندم ... صدای پیچ پیچ آنها بگوشم خورد. تازه وارد مرد بود. یک نوع نسراحتی در خودم حس میکرم سعی در پنهان نگهداشتن آن بی فایده بود.
در حدود ده دقیقه بعد گابریل به اتفاق مرد جوانی وارد اتاق شد. اورا بنام (گلیفت) اهل فرانسه معرفی کرد... معلوم شد قبل ام را به او معرفی کرده است. چون وقتی با گلیفت دست دادم ... گفت، از دیدن شما خوشحالم آقای سادار ..

با تعجب پرسیدم، پس مرا میشناسید.

خنده کوتاهی کرد و گفت، گابریل قبل ام را معرفی کرده است.

امیر عشیری

من دیگر حرفی نزدم . هر سه نشستیم . گابریل یک بطر ویسکی و سه تا گیلاس روی میز گذاشت .
گلیفت پشت سر هم سه گیلاس ویسکی خالص نوشید . سیگاری آتش زد و پس از چند دقیقه بلند شد خدا حافظی کرد و رفت .
نه همیدم ، چرا آمد و چرا رفت . وضع عجیبی پیدا کرده بودم از کارهای گابریل سر در نمی آوردم . خودش هم چیزی بمن نمی گفت که چه کاره است ... رویه مرفته باعده‌ای که خودو کارشان اسرار آمیز بنظر میرسید رو برو بودم . هر ساعت و هر روز با یک قیافه تازه رو برو میشدم ... تنها دلخوشیم این بود که گابریل در اختیار من است . تازه این هم معماًی بود که از حل آن عاجز بودم .

بعد از رفتن گلیفت از گابریل پرسیدم : او با تو چه کار داشت ؟

گفت : گلیفت هم برای من کار می کند .

- منظورت از این حرف چیست ؟

- مگر تو همه چیز را باید بدانی ..

- مگر تو غیر از این فکر می کنی ؟

- آره ، من نمی توانم هر اتفاقی که برایم می افتد باهر کاری که پیش می آید برای توضیح بدم .. البته نه برای همیشه . وقتی من و سنیور ماریو هم دیگر را دیدیم . اطمینان من به تو بیشتر می شود ...

- خیلی اصرار داری که ماریورا ببینی ۱.

- بیش از آنچه که فکر من را بگنی خودت هم می دانی که این ملاقات بوسیله تو باید صورت بگیرد .

گفتم : من باید قبل از بدآنم که منظور توازن دیدن ماریو چیست ؟

گفت : این دیگر من بوط به خود من است . و اگر فکر می کنی که راه دست نیست . میتوانی همین حالا بروی بی کارت .

جای پای شیطان

گابریل بشنیدن این کلام عصیانی شد ، در اطاق را نشان داد و گفت :

— خواهش می کنم از اینجا برو ..

رفتار او برایم تعجب آور نبود . چند لحظه‌ای دستخوش تردید شدم و بالاخره بی آنکه خدا حافظی بگنم بطرف دراطاق رفتم . همینکه دررا باز کردم ناگهان سینه بسینه مرد درشت هیکلی خوردم .

آن مرد دستش را به سینه‌ام گذاشت و منا بداخل اطاق هل داد ...

گابریل بتنده گفت : چه کار می کنی جرالد !

جرالد که اسم آن مرد بود وارد اطاق شد . دریک دستش هفت تیر بود . دراطاق را بست و به گابریل گفت : از گلیفت شنیدم که این سره باتو خلوت کرده است . آمدم تا حساب را با او تصفیه کنم .

رود کردم به گابریل و گفتم زن عجیبی هستی تو با یده من پیشه می شدی .

جرالد گفت : زیاد حرف میزنی سالار ..

گفتم : هفت تیر ترا پائین بگیر ، چون من با این چیز ها هیانه خوبی ندارم ..

گابریل که ظاهرآ خودش را باخته بود گفت : جرالد بیا بشین ... سالار از دستان من است که حاضر شده با ماهمکاری بگند .
جرالد ، آمد و نشست و به من گفت : خوب ، چه کار می - خواهی بگنی ؟

گفتم : بهتر است از گابریل بپرسی .

گابریل خنده معنی‌داری کرد و گفت : سالار می خواهد من را با سنیور ماریو آشنا بگند ..

گفتم : بله ، همینطور است ...

از ورود ناگهانی جرالد و رفتار وحشیانه اش با من و نقشی که گابریل بازی کرد اینطور حس کردم که آنها می خواهند

۶۰ گتپچ گتپچ

مرا هر چو بکنند .

پرسیدم : ممکن است بگوئید از ملاقات با ماریوچ منظوری داری ؟ .

کاپریل گفت : این چنانهین دفعه ایست که می بررسی ...

جرالد هفت تیرش را رو به من کرد و گفت :

اگر اصرار داری راحتت کنم ...

آهسته سرم را تکان دادم و گفتم ، خیلی خوب فعلا

حرفی ندارم ..



هنگامی که با نخستین اشنه آفتاب سر از بستر برداشت .
کاپریل را لخت و عربان کنار خود دیدم با تجسم همخوابگی
شب گذشته ازشدت لنت و شف از خود بی خود شدم و بی اختیار خود
را بروی پیکر عربان او که هنوز در خواب بود انداختم و مانند
کسیکه از فرط عطش جاش بلب رسیده بربدن زیبای او بوسه
میزدم و اورا بخود فشار میدادم ،

کاپریل هراسان از خواب پرید و وققی چشمی من افتاد
خنده کوتاهی کرد و گفت ، خیال کردم شخص بیگانهای وارد آپارتمن
شده که اینطور با خشونت رفتار میکند .

آنکشتنش را در میان موهای سرم فروبردو گفت حالا بگو
به بینم مرا دوست داری ؟

گفتم : توجه فکر می کنم ..

- پس ملاقات من با سنیور ماریورا فراموش نکرده ای .

- نه عربزم ، بزودی ترتیب این ملاقات را خواهم داد ،
بخود آدم دیدم ساعت یکتریع بهشت است . فورا از تخت
پائین آدم . کاپریل نیز همانطور روی تخت دراز کشیده بود .
ساعت نزدیک بهشت و نیم بسود که آماده خروج از
آپارتمن شدم .

کاپریل گفت ، شب خوشی را گذراندی اما فراموش نکن که من
منتظر ملاقات با سنیور ماریو هستم ضمنا اینراهم بدان که تا بعداز
ملقات با ماریو دست تو بمن نحوه داشد .

جای پای شیطان

بالحن تعجب آمیزی کنتم، یعنی میخواهی بگوئی این آخرین دیدار ما خواهد بود ؟
— نه، منظورم اینست که شب گذشته با آن‌شکل که دیدی دیگر تکرار نخواهد شد اما هر موقع بخواهی میتوانی مراد همین آپارتمان ملاقات کنی ؟
بعد از تخت پائین آمد کلیدی بدمستم داد و گفت، اینهم کلید در آپارتمان هن.

کمی فکر کرد و سپس گفت،
— هر پیغامی که داشتی می‌توانی روی یک صفحه کاغذ بنویسی و آنرا داخل کیسه نایلوونی که در حمام است بگذاری.
— مطمئن هستی آنجا مکان امنیست.
— بله اطمینان داشته باش اشخاصی امثال گلیفت و جرالد هر گز دستشان بیادداشت تو نخواهد رسید.
صورت گابریل را بوسیدم و از او خداحافظی کردم ولی همین که در را باز کردم، صدایم کرد،
— فراموش کردم بگویم وقتی داخل آپارتمان میشوی نباید احتیاط را از دست بدهی.

در را بست و من بسرعت از پله‌ها پائین آمدم و با ناکسی خودم را بمحل کارم رسانیدم من دیگر آدم دیروزی نبودم افکار متضادی بمفرم راه یافته بود که از منظم ساختن آنها عاجز بودم.

* * *

دو شب بعد از آن شبی که من در آپارتمان گابریل بودم یکشب بنا باصرار یکی از دوستان در حدود ساعت یازده شب بود که به بارما کسیم رفتیم، دود غلیظی فضای بار را پوشانده بود بوی رطوبتی آمیخته ببوی عرق و مشروب و سیگار بمشام می‌رسید.

من و دوستم در انتهای بار که جای دنجی بودجا گرفتیم من یک‌بک مشتریهای بار را نگاه می‌کردم تا ببینم از دوستان کسی

امیر عشیری

در میان آنها هست بانه .

صدای خنده های کارمن زن مسنی که در حقیقت جزو اثاء
بار بود گاهکاهی بگوش می رسید و شتی پشخوان بار سه نفر زن
ایستاده بودند .

رفیقم با آرنج بپهلویم زد و گفت : حواست کجاست برای
دیدن این زنها فرصت زیادی داریم .

سر بجانب او گرداندم و پرسیدم آن زنی که لباس مشکی
پوشیده و میان آن دو هر د جوان نشسته است میشناسی ؟ مثل اینکه باشد
تازه کار باشد .

رفیقم سرش را بچپ و راست بردو وقتی دید بدرستی نمیتواند
اورا به بیند بلند شد و بطرف آنها رفت .

چرخی زد و برسشت و گفت : اورا شناختم بتازگی پایش
با پنجا باز شده و بطوریکه می بینی از سایر زنها اینجا سر است و
بهمین جهت هوای خواهان بیشتری دارد .

گفتم : اگر ممکن است دعوتش کن سرمیز خودمان .
رفیقم پوز خنده زد و گفت : مثل اینکه گلوبیت، کیر کرده
واگر خیلی عجله داری کوش بزنگ ارکستر باش تا بمحض شروع
موزیک رقص ازاد دعوت کنی که با تو بر قصد :

گفتم : بد پیشنهادی نیست .

رفیقم کیلاس مشروبس را لاجره سر کشید و گفت : این بسته
بمیل خودت میباشد .

پرسیدم اسمش چیست ؟

کمی فکر کرد و گفت : ناهید

در این هنگام موزیک رقص شروع شد و من با نوشیدن
چهارمین کیلاس و دکا بطرف ناهید رفتم :

قبل از آنکه به ناهید نزدیک شوم یکی از زنها از برا بر م گذشت
و من لحظه ای توقف کردم و همین موجب کشف راز بزرگی شد که
برای خودم هم قابل تصور نبود زین اقیافه یکی از دو مردی که دست
پر است ناهید نشسته بود و بر حسب تصادف سر بعقب گرداند بنظرم

جاش پائی شیطان

آشنا آمد.

خیلی بمعزز فشار آوردم که اورا کجا دیده‌ام.
نود قرمنز چراگها و قشر دود سیگار مانع از این شد که
صورت اورا بط‌ور وضوع به بینم همانجا ایستادم و از تصمیم خود
منصرف شدم.

چند ثانیه بـه‌مین حال گذشت و من مجدداً بنزد دوستم
برکشم.

او از دیدن من که دست خالی بازگشته بودم تعجب کرد و
پرسید: چه شد؟ ناهید تقاضایت را رد کرد؟ یا آنکه مزاحمین
مانع شدند.

خود را باصل موضوع بـی اعتنا نشان دادم و گفتم:
صوصله ندارم.

رفیقم که از همه جا بـی خبر بود گیلاس پرش را لاجر عه
نوشید و گفت، تا چند دقیقه دیگر خودش بسراغت خواهد آمدولی
خدا بدادمان برسد.

چندان توجهی بـگفته‌های او نداشم چون تمام حواس متوجه
یکی از آندو مردی بود که با ناهید صحبت میکرد هر چه بیشتر
بمعزز فشار میآوردم که اورا کجا دیده‌ام کمتر موفق می‌شدم.
با تمام شدن رقص مجدداً چراگهای بار روشن شدم بطرف
پیشخوان بار رفتم ولی ناکهان متوجه شدم که نباید کاری کنم که آن
مرد را ببینند.

یکی دو دقیقه بعد آنها درحالی که ناهید را در میان
گرفته بودند بگوشه بار رفته‌ند و در این موقع صورت آن مرد را
بخوبی دیدم و از حیرت و تعجب کم‌مانده بود فریاد بزنم،
زیرا مردی که مرا دچار حیرت ساخته‌مان آقای گلیفت
دوست گابریل بود که مثل بلبل فارسی حرف میزد،
پژامت جلوی خودم را گرفتم و بفکر فرو رفتم. رفیقم
کمترین توجهی بوضع من نداشت.

چند دقیقه‌ای که از این جریان گذشت احساس کردم

امیر عشیری

ممکن است گلیفت قلابی بر حسب تصادف چشمش بمن بینند و مرا بشناسد ، فوراً دست بزیر بغل رفیق انداختم و گفتم : بلند شو بسویم هوای اینجا خیلی ناراحت کننده شده تعاملش را ندارم . رفیق‌م زیر بار نمیرفت ولی بهر طریقی بود او را از باربیرون برم هوای گرم و دلچسب تا بستان اندکی مرا به حال آورد .

با خود گفتم ، پس گابریل بمن دروغ گفته‌است . بدون شک رازی بس خطرناک و مهم درمیان است . نه : تا او حقیقت را برأیم نگوید ممکن نیست وسائل ملاقاتش را با ماریو فراهم کنم . تا چهارراه کنت میان من و رفیق کلمه‌ای رد و بدل نشد و هر دو در سکوت فرو رفته بودیم و حتی از یکدیگر هم فاصله داشتیم .

از چهارراه کنت که گذشتیم رفیق گفت که سری ببار هتل پالاس بزنیم : اما من خوصله نداشتم بالآخره بداعربارها با خودش ببار پالاس برد ،

رفیق که کمی از حال طبیعی خارج شده بود روی یکی از صندایهای راحتی افتاد وازمن یک گیلاس ویسکی خوابست .

از میان چند زن آلمانی داخل بار ، یکی از آنها توجهم را جلب کرد از او دعوت کردم که با هم چند گیلاس مشروب بخوریم ،

دعوت از او فقط بمنظور رفع ناراحتی درونیم بود . زن آلمانی پس از نوشیدن دو گیلاس ویسکی مرا رها کرد و بس راغ یکی دیگر رفت چند دقیقه بعد من برای آنکه تراس را نگاهی بکنم از بار خارج شدم همینکه متوجه پیست رقص شدم گابریل و دکتر گیدروا دیدم که باهم دارندمی‌رقصند .

برگشتم تا ببیم رفیق چه کار میکند . دیدم با یکی از زنان گرم گرفته و صدای خنده‌اش بلند است .

جلوی در بار ایستادم وقتی رقص تمام شد گابریل و دکتر گیدو را ناس میزان تمقیب کردم و همینکه در جای خودشان قرار گرفتند . به میز آنها نزدیک شدم .

چای پای شیطان

از دیدن من تعجب نکردند.
روبروی گابریل نشستم دکتر گیدو فوراً گیلاصی مشروب
برایم ریخت و پرسید: تنها هستی؟
گفتم، نه، بایکی از دوستان هستم.
گابریل سیگاری آتش زد و پرسید، از سنیور ماریسو
جه خبر.

نگاه تندی باو کردم. خواستم با مشت محکم بروی
میز بکویم و بگویم، بس است گابریل.. دیگر فریب
زیبائی ترا نخواهم خورد و بدنبال آن قضیه گلیفت قلابی را
مطرح کنم.
تفییر حالت ناگهانی من از نظر دکتر گیدو و گابریل
پوشیده نماند.

دکتر گیدو لبخندی زد و گفت، مثل اینکه ناراحت هستی
بمیشم شاید در نوشیدن مشروب زیاده روی کرده ای؛
گابریل پکی بسیگارش زد و گفت: فکر نمیکنم،
ناراحتی تو ناشی از مشروب باشد حتماً علت دیگری دارد که
نمیخواهی بگوئی.

آهسته سرم را تکاندادم و گفتم، همینطور است.
دکتر گیدو و گابریل نگاهی بیکدیگر کردند:
با شروع موزیک رقص فرست خوبی برایم پیش آمد که قضیه
گلیفت را هنگام رقص بسا گابریل درمیان بگذارم.
او را به پیست رقص بردم. در آنجا گابریل پرسید، اتفاقی
برایت افتاده که اینطور ناراحت هستی؟
گفتم، گوش کن؛ آنچه می برسما کرجوابه را بدرستی ندهی
این آخرین باریست که بیکدیگر را می بینیم و بعداز آن هیچگونه
آشنازی میان ما وجود نخواهد داشت.

بتنده گفت: زود بگو تا دیر نشده؟
قضیه گلیفت قلابی را برایش شرح دادم. بشنیدن آن بعده
ناراحت شد که بکی دوبار پایم را لکس کرد و اخهایش را درهم

امیر عشیری

کشید . آشکارا میدیدم که راز گلیفت قلابی چقدر او را نراحت کرده است .

چند لحظه میان ما بسکوت گذشت بعد پرسید : حالا چه میخواهی بپرسی :

گفتم : گلیفت چکاره است و تو با او چه رابطه‌ای داری؛ وضمنا اینراهم بدان که اگر حقیقت را نگوئی موضوع ملاقات تو با سنیورماریو خود بخود از میان خواهد رفت .

کابریل ظاهرا خنده کوتاهی کرد ولی آثار عصبانیت از نکاهها یعنی کاملا آشکاربود معهدا بر روی خودانمی آورد .

پرسیدم : چرا جواب نمیدهی یکی از دوراه را باید انتخاب کنی یا ترک من یا شناساندن گلیفت قلابی .

آهسته خودش را بمن چسباند و گفت : درمورد گلیفت فعلا چیزی نمی توانم بگویم و از توهمندی خواهش میکنم در اینموقع که بکمک تو احتیاج دارم من ترک نکنی و حتما ترتیب ملاقاتم را با سنیور ماریو بدھی چون حقایقی درمیانست که مجرد ملاقات او برای تو روشن خواهد شد اما حالانه ، باید صبر کنی .

کابریل چنان محکم و صریح حرف میزد که گوئی از تهدید من کمترین بیم و هراسی ندارد .

ولی من دست بردار نبودم واز لحن آمرانه او از جا در نرفتم و مجددا موضوع را پیش کشیدم و گفتم : همینقدر که بگوئی گلیفت چکاره است و با تو چه ارتباطی دارد بسای من کافیست .

خنده معنی داری کرد و گفت :

اصل قضیه در همین دو سؤال است و متاسفم که نمیتوانم بیش از این دباره او و خودم حرفی نزنم .

لحن کلامش را عوض کرد و ادامه داد : هیچ اصراری در ملاقات با ماریو ندارم و اگر من را دوست داری تقاضایم را انجام نمیدهی در غیر اینصورت بهتر است از همینجا از پیکد پیکر جدا شویم .

جای پای شیطان

کا بریل آب پا کنی را روی دستم ریخت .
مانده بودم هر دد که کدام یک از دوراه را انتخاب کنم از
ظرفی دیدم نمیتوانم از عشق او چشم بپوشم و از طرف دیگر قفسیه
کلیفت قلابی برای من معمائی شده بود .
در این افکار بودم که او از من جدا شد و بسرعت بطرف میزش
رفت ، بدنهالش رفتم .
جلو میز آه رسیدم او با تشدید من از نزد خود راندو گفت؛
که دیگر هیچگونه رابطه‌ای میان مانیست .
دکتر گیدو هاج و واج مانده بود و حرف نمیزد .
رو کردم بدکترو گفتم ، شما قضاوت کنید آیا من ..
کا بریل خیلی تند با خشمی که تا آن موقع در اوندیده بودم
رو کرد بمن و گفت ،
دکتر گیدو در کاری که من بوط باونیست دخالت نمیکند .
بعد ازاو پرسید ، اینطور نیست دکتر ؟
دکتر که مشغول تجدید توتون پیش بود آهسته سرش را
بلند کرد ، لبخندی برای لبانش نقش بسته بود لحظه‌ای در چشمان
من خیره شد و سپس گفت :
- بله عزیزم همینطور است و من مایل بدانستن یا مداخله در
کاری که من بوط بشما دونفر میباشد نیستم .
کا بریل نکاهش را به من دوخت و گفت ، شنیدی دکتر چه
گفت ، یا هنوز مرددی ؟
کشم ، خیلی عصبانی هستی گا بریل بعداً مفصل صحبت
خواهیم کرد .
با هشت آهسته بر روی میز زد و گفت ،
این آخرین دیدار است و بعد از این مایل بدبین تو
نیستم .

حرفهای گا بریل بعدی هرا عصبانی و ناراحت کرده بود که
اگر از جنس لطیف نبود با بطری بسرش می کوبیدم اما در مقابل
زیبائی ادجه کار میتوانستم بکنم جر سکوت چاره‌ئی نداشتم .

امیر عشیری

یاک نظر به دکتر گیدوانداختم ، او همچنان با پیسب خود در میرفت و اینطور وانمود میکرد که توجهی بگفتگوی ما دو نفر ندارد یا نمیخواهد داشته باشد .
با خدا حافظی کوتاه و سردی از آنها جدا شدم و یکس ببار رفتم .

رفیقم تک و تنها گوشہ بار نشته بود . گیلاس مشروبی میان دستش دیده میشد . سرش اندکی بروی سینه اش خم شده بود . چند نفر مرد هم در میان زنان آلمانی بار می‌لولیدند و با یکدیگر نجوم میکردند و گاه کاهی صدای خنده شان بگوش میرسید . در این هنگام آنزن آلمانی که من و رفیقم را قبل از دیده بود و بک گیلاس ویسکی هم مارا تبیغ زده بود چشمش بمن افتاد . با اینکه با دو نفر مرد جوان صحبت میکرد فوراً بطرف من آمد و بمن بان اذکلیسی گفت : می بینید حال رفیقتان چقدر خراب است !

گفتم ، این تفسیر شماست ،
خندید و گفت ، من چه کار میتوانستم بکنم .
اورا تنها گذاشتم و بسرا غ رفیقم رفتم . گیلاس مشروب را از میان دستش بیرون کشیدم ، چشمانش را نیمه باز کرد و همینکه مرا دید ، گفت : کجا بودی ؟
گفتم ، بلندشو برویم حال توزیاد خوب نیست و بیش ازین نمی شود اینجا بمانی .

رفیقم چشمانش را مالید و گفت ، ولی بیک شرط حاضر م بیایم که آنزن آلمانی راهم با خودمان ببریم تومیدانی من مجرد زندگی می کنم .

گفتم ، اینجا جای این حرفا نیست بعد با هم صحبت می کنیم .

زیر بغلش را گرفتم و اورا از بار بیرون بردم . گابریل و گیدو رفته بودند .

به خیابان که رسیدیم ، بک تاکسی صدا کردم . رفیقم سوار

جای پای شیطان

شد و فتیکه من خواستم بالا بروم ، آهسته دستی به شاده ام خورد
رو گرداندم . دیدم مرد لاغر اندامی پشت سرم ایستاده است.

— آقای سالار شما هستید ؟

گفتم ، بله خودم هستم .

آن مرد با دست اتومبیلی که در فاصله نسبتاً نزدیکی از
آنجا توقف کرده بود نشان داد و گفت : دکتر گیدو و خانم گابریل
توی آن اتومبیل منتظر شما هستند ، بفرمائید برویم .

گفتم : بسیار خوب اجازه بدهید از دوستم خدا —

حافظی بکنم

رفیقم با صدای بلند گفت ، پس چرا ایستاده ای ؟

گفتم ، تو برو راه ما که یکی نیست .

رفیقم تارفت بخود بجند و حرفی بزنند من در تاکسی را
بستم و به رانتده اشاره کردم که حرکت بکند .

تاکسی بسرعت از چهارراه اسلامبول گذشت و من نفس
راحتی کشیدم و با آن مرد گفتم ، بفرمائید برویم .

با تفاوت او بطرف اتومبیل منظور برآه افتادیم بین راه این
فکر بمعزز راه یافت که بدون شک گابریل از رفتار خشونت
آمیزش نسبت به من پشیمان شده و حالا می خواهد از من
دلجوئی بکند .

مرد لاغر اندام شانه بشانه من تاکسی اتومبیل آمد و
فی الفور در را باز کرد . صدای گابریل از داخل اتومبیل برخاست ،
چرا معطلی بیالا .

سرم را داخل اتومبیل برمد و پرسیدم ، با من چکار
داری ؟

درجوابم گفت ، اینجا جای این حرها نیست .

متعاقب گفته او ناگهان لوله طبانچه ای به پهلویم نشست
آن مرد لاغر اندام زیر گوش گفت ، سوار شو و الا مجبورم طور
دیگری باتورفتار کنم .

این بود که خطر را حس کردم و از رفتار ناگهانی گابریل

امیر عشیری

متاخر شدم .

مردی که کنار در نشته بود و صورتش بخوبی دیده نمیشد
دست انداخت یقه کتم را گرفت و با یک حرکت شدید و وحشیانه‌ای
مرا بداخل اتومبیل کشید .

مرد لاغر اندام از خارج مرا بداخل اتومبیل فشار داد و
در نتیجه من کف اتومبیل افتادم بطوریکه سرم بزانوی گابریل
خورد و او بدون مقدمه سیلی آبداری بصورتم زد و بالحن زنده‌ای
گفت ، بلندشو احمق .

بن حمت از کف اتومبیل برخاستم و میان گابریل و آن
مرد نشتم ولی جرأت اینکه حرفی برنم نداشتم چون وضع نه فقط
ناجور بود بلکه خطرناک‌هم بود .

مرد لاغر اندام کنار دکتر گیدو که پشت فرمان نشته بود
جای گرفت و بلا فاصله اتومبیل خیابان اسلامبول را دور زد و دارد
خیابان فردوسی شمالی شد .
اتومبیل به میدان فردوسی که رسید دکتر گیدو از گابریل
پرسید : بنظر تو کجا بروم ؟ فکر نمی‌کنم خانه من مناسب -
تر باشد .

گابریل بی تأمل باسخ داد : نه ، آپارتمان من امن‌تر است،
به آنجا می‌روم .

بعد نگاه تندی بمن کرد و گفت : چه فکر می‌کنی ؟
بخود جرئتی دادم و پرسیدم «ممکن است بگوئی منظورت
چیست ؟

مردی که کنارم نشته بود با پشت دست محکم بصورتم زد
و گفت :

-می‌توانی حرف نزنی یانه ؟

دکتر گیدو خندید و گفت : زیاد ناراحت ش نکنید .

همه در سکوت فرو رفتند .

یکربع بعد اتومبیل جلوی آپارتمان گابریل توقف کرد
مرد لاغر اندام اولین کسی بود که از اتومبیل خارج شد ، بدنبال

جای پای شیطان

۴۶

او گابریل و بعدم من پائین رفتیم .
من درحالی که میان آن دو مرد قرار گرفته بودم بدنیال گابریل
و دکتر گیدو از پلکان عاریچ نسبتاً باریکو، بالا رفتیم .
گابریل در آپارتمان را باز کرد . همه داخل اطاق بیرون
کابریل بآن دو مرد اشاره کرد که هرا بداخل اطاق بیرون
و خودش با دکتر باطاق دیگر رفتند .
در روشنایی اطاق بدقت در قیافه آن دو مرد خیره شدم دیدم
هر دو خارجی هستند آنها من ابروی صندلی نشانند . آن دو مرد در دو
طرفم ایستادند .
هر دو مسلح بودند . از خودم پرسیدم ، نکند آنها می خواهند
مرا بکشند .
در این افکار بودم که در اطاق مجاور بازشد گابریل با تفاوت
دکتر گیدو وارد شدند .
گابریل جلو آمد و در مقابل من ایستاد نکاهی بسرا پایم
انداخت و سپس گفت ، بنظر من این وضع به مزاج تو بیشتر
ساز کار است .
آب دهانم را فرو دادم و گفتم : اگر بکویم از این عمل تو
هیچ سر در نمی آورم باور کن چون این طرز پذیرائی مخصوص
جنایتکاران است و من هرجه فکر می کنم می بینم جنایتی هر کس
نشده ام .
این بار دکتر گیدو جلو آمد و با دست محکم بصورت من
زد و بدنیال آن مشتی هم به پس گردانم زد که من تعادلم را از دست
دادم و از روی صندلی پائین افتادم .
صدای خنده گابریل در فضای اطاق پیچید و درحالی که می
خندید گفت : آدم بزدلیست .
یکی از آن دو مرد مرا از کف اطاق بلند کرد و دوباره
روی صندلی نشاند و با مشت بن سینه ام زد و گفت : حواست را
جمع کن ،
گابریل صندلی پیش کشید و بروی من نشست و گفت یکی

امیر عشیری

از دوراه را باید انتخاب کنی ؟
من درحالی که نفس نفس می زدم و ازشدت در درناحیه گردن
ناراحت بودم پرسیدم :

راه دومی کدام است . چون اولی را می دانم .
گابریل خنده معنی داری کرد و گفت : واقعاً که مرد بیشعود
و کودنی هستی چطور نمیتوانی راه دومی را بفهمی ؟
دکتر گیدو که کنار گابریل ایستاده بود گفت ، این مرد همه
چیز را میفهمد منتها خودش را بتجاهل و نفهمی هیزند اجازه بدنه
درست و حسابی مطلب را باو حالی کنم .
گابریل گفت ، لازم نیست بعد کافی خطر را احساس کرده و
خوب میداند که اگر برخلاف دستورها عمل کند چه مردی موحتشی در
انتظارش میباشد .

دکتر گیدو از من پرسید ، حالا آدم شدی یا نه ؟
گفتم : بگوئید چه کار باید بکنم ؟
گابریل گفت ، تو خودت که خوب میدانی و اگر تخت تائیں
احساسات غلط و بیهودهات قرار نمیگرفتی کار باینجا نمی کشید ،
چند شب قبل را بخاطر داری که چطور از تو پذیرائی کردمو ابدآ
انتظار نداشتیم آن پذیرائی جای خودش را بتهدید بدهد و بعضی
ویسکی مشت ولگد بخوردت بدهم .

گیدو روکرد به گابریل و گفت : من چنین شبی را حدس زده
بودم چون وقتی تو گفتی که این پسره با تقاضای تو روی خوش
نشان داده . باور کردن آن برای من مشکل بود و حالا می توانم
با صراحت بگویم که او دیگر کاملادرید قادر نمایست و همین اندازه
تهدید برای او کافیست .

گابریل نگاهش را پمن دوخت و پرسید ، چه فکر
میکنید ؟

گفتم : هیچ منتظرم ببینم توجه می خواهی بگوئی
گفت : دستور همانست که قبلا بتو دادم ظرف همین هفته باید
قرتیب ملاقات من با سینیور ماریو داده شود .

جای پای شیطان

لکری کردم و گفتم، ولی مثل اینمدت خیلی زوداست
چون یکی دو روز با آخر هفته نمانده و تصور نمیکنم انجام تقاضای
تو مقدور باشد و اگر موافقت کنی ملاقات با سینیور ماریو را برای
شب یکشنبه میگذاریم.

گابریل از روی صندلی برخاست در طول اطاق بقدم زدن
پرداخت.

در طول اینمدت دکتر گیدو هم چنان بر جای خود استاده بود
و من نیز چشم از گابریل بنمیداشتم و بیاد آنسی افتادم که او
آزادانه خودش را در آغوشم انداخته بود.
گابریل بجانب من برگشت و گفت: هیچ کجا بهتر از آپارتمن
من نیست.

من جرئتی در خود یافتیم و از روی صندلی بلند شدم کمی
گردنم را مالش دادم.

دکتر گیدو گفت: من گناهی ندارم موقعیت طوری بود که
دیگر نمیتوانستم خودم را کنترل کنم و حالا باید ممنون باشی که
ترا بدست آن دونره خرسپردم والا ترا بزیر مشت و شکنجه هائی
که خودشان میدانند از پا در می آوردن و جسد نیمه جانت را کف
اطاق می انداختند.

گابریل خنده اش گرفت و گفت: زیاد ناراحت نباش بزودی
جبهان خواهد شد.

پرسیدم: پس محل ملاقات اینجا تعیین شد؟
دکتر گیدو گفت: ولی اگر خانه من در نظر گرفته شود
بهتر است.

گابریل لبخند تمسخر آمیزی زد و گفت: بازن تو معامله مان
نمیشود تو خودت اورا خوب میشناسی که چقدر فضول است و دلش
میخواهد در هر کاری دخالت کند.

گیدو خنده دید و گفت: من حرفی ندارم هر طور تو دولت میخواهد
عمل کن و البته روزی که قرار باشد سینیور ماریو بملقات تو بیاید
من زنم را از خاوه بیرون میفرستم.

اهیر عشیری

کا بریل گفت ، نه بگذار همانجا باشد .. وانگهی مگر
اینجا چه عیبی دارد ؟
من بمیان حرف او دویدم و گفتم : بله آپارتمان تو جای
خوبیست .

کیدو زیر چشمی نکاه تندی بمن انداخت و فوراً رویش را
بر گرداند .

کا بریل مانند فرماندهی که نقشه حمله بیکنهر را بدقت
در منز خود طرح نموده است روکرد بمن ودر حالیکه شستش را
میان دوردیف دندانش گذاشت بود گفت ، خوب گوشها یت را باز کن
چه می گوییم .

گفتم : بگو من در اختیار تو هستم .
کا بریل گفت ، روز ملاقات با ماریو اینجا خانه توست
ومن در همین اطاق من با او روبرو خواهم شد و می دانم خودم را
به چه اسمی به او معرفی بکنم .

گفتم : خوب ، اینکه چیز مهمی نبود .
کیدو گفت : اگر چند دقیقه تأمل کنی بقسمت مهمش
هم میرسی .

دکتر این بگفت و جلو آمد دست بجیب بغل کتم برد و کیفم
را بیرون کشید و از میان آن یکی از کارتنهای ویزیتم را خارج
ساخت و آنرا بdest گا بریل داد و مجدداً کیفم را در جیبم گذاشت .
من هاج و واج مانده بودم که منظور آنها از این عمل
چیست .

گا بریل زیر دروی کارت را نکاهی کرد و سپس بمن گفت ،
چرا مثل آدمهای بہت زده نکاه میکنی .

گفتم : نزدیک است دیوانه شوم .
هر دو خنده دند و گا بریل گفت ، نه حالا زود است که
دیوانه شوی .

کا بریل دکتر کیدو را بگوش اطاق کشید چند قانیه ای با
هم نجوا کردند و آنکاه هردو بطرف من آمدند .

جای پای شیطان

کا بریل اشاره بکارت و بزیست من کرد و گفت : اصل مطلب همین
جاست و حالا قلم بدست بکیر و هر چه دیگر که میکنم بدون چون و
چرا پشت کارت بنویس .

یک نگاه بدکتر گیدو و سپس به کا بریل کردم . دیدم
چاره‌ای نیست و اگر مخالفتی کنم ممکن است آن دو مرد نره خر
را بسراغم بفرستند و پامشت و لگد از من پذیرائی کنند این
بود که فوراً قلم بدست گرفتم و گفتم : بگو، چه باید بنویسم ؟
کا بریل بی تأمل گفت : بنویس ...

« همانطور که قرار بود سنیور هاریو را با خود به منزله
بردم و از او پذیرائی کردم و فعلاً خیال همگی شما از هر جهت
آسوده باشد چون هاریو در قید حیات نیست . »

دو سطر اول را بر احتی نوشتم ولی همینکه موضوع مرگ
ماریو بمعیان آمد قلم از روی کاپیت برداشتم و گفتم : نهاین را دیگر
نمی نویسم .

گیدو دست بجیب بغلش بر دو طبقه کوچکی بیرون کشید
ولوله آنرا رو بروی من گرفت و گفت ، مثل اینکه حرف حسابی
سرت نمیشود ..

گفتم : این چه حرفیست میز نی کا بریل ، از رفتار و حرفهای
تو اصلاً سر در نمیآورم . این چه مسخره بازیست ؟ !

گیدو خواست جلو بیاید و شاید هم تعمیم داشت بقسمی مرا
تبیه و وادار بسکوت نماید ولی کا بریل جلوی او را گرفت و
خودش جلو آمد پشت به گیدو رو بروی من ایستاد و با گوشه چشم
بعن اشاره زد . و سپس با صدای بلند و خیلی آمرانه گفت :

اگر فکر میکنی که راه نجاتی برایت وجود دارد سخت

در اشتباه هستی و فوراً مطلب آخری که گفتم در دنباله مطالب
نوشته شده بنویس و جان خودت را نجات بده و زیاد هم کنجه کاوی
نکن خیلی چیزها هست که اصلاً بتو من بوط نیست .

از چشمک زدن کا بریل تعجب کردم و با خود گفتم این دیگه
چه جور ذئیست .

اهیر عشیری

رو بگابریل کردم و گفتم ، اگر بدانم تو و گید و چکاره
هستید و از جان من چه میخواهید خیال م راحت می شود .
هنوز کلام آخر ازدهانم خارج نشده بود که گابریل سیلی
محکمی بصورتم زد و بدنبال آن فریاد زد ، بیاوردید تو .
متهاقب فریاد او و آن دو مرد آدمکش که در اطاق مجاور
بودند طبیانه بdestوارد شدن دور دو طرف گابریل قرار گرفتند .
از قیافه آنها جنایت و زشتی میبارید .
نگاهها یشان مرعوب گفته و وحشت آور بود از انسانیت و
رحم و شفقت کمترین اثری در آنها وجود نداشت
هردو در همانحال که نگاههای خیره شان بمن بود زیر چشمی
هم مراقب گابریل بودند تا بمجرد اشاره او هرا هدف گلو له
قرار دهند یا بظرف حمله کنند و خوش خدمتی خود را نشان
اربابشان دهند .

دکتر گیدونیز سمت چپ گابریل قرار گرفت دستی بسر طاش
کشید و گفت :

گابریل ، تکلیف این پسره را زودتر روشن کن چون بیش
ازین نمیشود وقت را تاف نگرد .

گابریل زین چشمی نگاهی باو کرد و گفت ، تأمل داشته باش
دکتر ، او جز اطاعت چاره ای ندارد .

بعد از من پرسید : هنوز مردی ؟
کمی مکث کردم و سپس گفت : میگوئی جکار کنم ؟
گیدو جلو آمد و خنده کریهی کرد و گفت ، واقعاً عجب آدم
احمقی هستی .

گابریل گفت ، او خودش را بخریت میزند .
گفت ، اینطور نیست .

گابریل طبیانه یکی از دو مرد را گرفت . جلو آمدولوله
آنرا بشقیقه ام گذاشت و گفت : آخرین کلماتی که دیگته کردم بنویس
و الا آتش خواهم کرد فقط سه شماره مهلت میدهم .

ترم و وحشت عجیبی سرا پایم را گرفته بود دست و پایم

جای پائی شیطان

میلر زید و احساس میکردم که رنگ از صورتم پریده و عرق سردی
بر پیشانیم نشسته است با پشت دست دانه های عرق را از پیشانی و
پشت لبم پاک کردم و با صدای لرزانی گفتم ، بگو تا بنویسم ..
گابریل عبارت .. « چون ماریود در قید حیات نیست .»
را برای مرتبه دوم تکرار کرد و من بسرعت نوشت .
گابریل کارت را از زیر دستم کشید نگاهی بسطور آن انداخت
و بطرفم دراز کرد و گفت :
امضا کن .

زین نوشته خودم را امضا کردم و بدمشق دادم .
گابریل کارت را نشان دکتر گیدو داد و با خوشحالی تمام آن
را در کیف دستیش جای داد و رو کرد بمن و گفت ، حالا میتوانی
بر احتی از اینجا بروی ولی فراموش نکن که شب پیشنهاد در همین
آپارتمان منتظر تو و سیور ماریو هستم و البته بیست و چهار ساعت قبل
از موعد مقرر بگیر رامی بینیم .
از جاییم برخاستم مثل آدم های مست قادر بحفظ تعادل خود
نباود . گابریل بازویم را گرفت و گفت ، چه خبر شده مثل اینکه
جنایتی مرتکب شده ای که اینطور بهشت برده و قادر به راه رفتن
نیستی ؟

سکوت کردم و بی آنکه بآن دو مرد و دکتر گیدو نگاهی
بگنم بطرف در اطاق برای افتادم . گابریل شانه بشانه هم می آمد .
وقتی خواستم از اطاق بیرون بروم بر گشتم و بسردی از دکتر گیدو
خداحافظی کردم و داخل راه رو شدم .
گابریل پشت سر خود در رابست و همراه من آمد و گفت صبر
کن کارت دارم .

ایستادم او جلو آمد رو بروم ایستاد چشم در چشم دوخت
نگاهش با چند دقیقه قبل خیلی اختلاف داشت مثل اینکه در قالب
دیگری فرو رفته باشد در چشم انش شراره های یک عشق عمیق
و پنهانی ساطع بود لبخندی ملیح بروی لب انش آورده بود هر دو
دستش را بشانه های من آویخت سرش را پیش آورد و خودش را بمن

امیر عشیری

چسباند .

در آنحال کینه و نفرت شدیدی نسبت با او احساس کردم از زیبائی خطرناک و چشم ان افسونگر ش بر خود لرزیدم باید حرکت شدید هر دو دستش را از روی شانه ام پائین آنداختم و خودم راعقب کشیدم و گفتم بس کن گابریل هیچ فکر نمیکردم عشق وزیبائی تو تا این درجه بلای جانم شود.

گابریل از حرکت تند و خشن من عصبانی نشد و لبخند ملیحش تبدیل بخندکوتاهی شد و گفت هنوز مرانشناخته ای حق هم داری چون آنطور که باید و شاید خود را بتومرفی نکرده ام ولی بزودی مرآخواهی شناخت.

بالحن تند و حاکی از خشم گفتم، دیگر لازم نیست خودت را معرفی بکنی ترا خوب شناختم . یک زن مکار . و اسرار آمیز یامار خوش خط ... اگر میدانستم ما هیت حقیقی تو اینست که با اسلحه از من پذیرائی می کنی . از برخورد با تودوری میکردم ولی افسوس که فرار از توبه ایم مقدور نیست .

گابریل مجددا دستم را گرفت و گفت ، پس هنوز دوستم داری .

نگاهم را ب نقطه ای دوختم و گفتم ، فعلا نمی توانم جوابت را بدهم .

براه افتادم که بروم ، خودش را میان درون حایل ساخت و گفت :

تاجوا بهم را ندهی نمیکذارم بروم .
گفت ، باشد برای بعد .

گفت ، وقتی خودم را بتومرفی بکنم می فهمی که تقصیری نداشته ام و اینرا هم قبول کن که تو تنها کسی هستی که من از صمیم قلب دوست دارم و امکان ندارد دست از تو بردارم . حالا بیا مرا بپوس برای من هم قیافه نگیر .

خنده ام گرفت - خنده ای که مسخره آمیز و آمیخته به خشم بود .

جای پای شیطان

پرسید ، به چه می خندی :
گفتم ، خودت بگو ، بعد از آن حرفها حالا مسخره نیست که
ترابیوس .

- عین حقیقت را برایت گفتم .

- ولی حرفهای تو مسخره است و من فکر میکنم که مرا دست
انداختهای والاچطور ممکن است ذنی با اینهمه عشق و علاوهای که
بعد دلخواهش دارد آن رفتار احمقانه را داشته باشد .
آهی کشید و ناگهان خودش را در آغوشم انداخت و سر
بسیه ام گذاشت . دیگر نتوانستم بیش از این خشونت و بی اعتنائی
نشان دهم .

سرش را آهسته بلند کرد ، دیدم در چشمانش اشک حلقه
زده است ؟

دست بزیر چانه اش گذاشتم چند لحظه در چشمانش خیره شدم
و سپس بوسه ای از لب اش برداشتم .

از خوشحالی دوبار مرا بوسید و گفت :

شب شنبه ساعت هشت همینجا منتظرت هستم .
گفتم ، اگر دکتر گیدو باشد من حاضر نیستم با او روبرو
باشوم .

خندید و گفت ،
گیدو بدآدمی نیست و رفتار او با تو بخاطر من بود والا او
تفصیری ندارد حتی باشد بیانی چون میخواهم ترتیب پذیرانی از
ماریورا بدهم .

پابروی اولین پله گذاشتم و گفتم ، بسیار خوب میایم .

و با سرعت پله ها را زیر پا گذاشتم و پائین رفتم .

در حدود چهار بعد از نیمه شب بود که بخانه ام رسیدم ..



فردای آن شب وقتی پشت میز کارم نشستم تمام فکرم در
اطراف ملاقات با ماریو دورمیزد ، بمستخدم اطاقم سپردم بعض
دیدن ماریو بمن خبر بدهد .

اهیر عشیری

نه دلم از يك حاده شومي خير ميداد پايم پيش نميرفت تلفني ازمنشي مديرش كت كه يك زن جوان و نسبتا زيبانی بنام (هلن) بود تقاضا كردم بمعرض اينكه ماريyo با آنجا آمد باو اطلاع دهد كه به اطاق من بباید.

بدپختانه آنروز تا آخر وقت اداری شرکت كه ساعت هفت و نيم شب بود سنيور ماريyo بشرکت نيامد و هنهم زیاد موضوع را تعقیب نکردم.

آخر وقت كه شرکت تعطيل شده بود هلن باطاق من آمد و گفت: ماريyo در هتل ريس اقامت دارد و اگر مايل باشيد ميتوانيد تلفني با او صحبت کنيد چون چند دقیقه قبل با مدیرش كت صحبت كرد.

از هلن تشکر كردم و خودم را بياعتنا نشان دادم و گفتم: موضوع مهمی نیست باشد برای وقت دلگذر.

هلن خدا حافظی كرد و رفت من فوراً کاغذهای روی میزم را جمع كردم و از شرکت خارج شدم و با يك تاکسي خودم را به هتل ريس رساندم. از دفتردار هتل سراغ ماريyo را گرفتم.

متصدی دفتر هتل با دست اشاره ببالا كردو گفت، ماريyo هنوز از هتل خارج نشده. امشب چند نفر مهمان دارد. بعد از يك مكث کوتاه پرسيد، شما از مهمانان ايشان هستید؟

جواب دادم، بله ولی ممکن است شماره اطاق ماريyo را بمن بدھيد چون قرار است قبل از ساعت مقرر در مهمانی ايشان را به بینم.

با گرفتن شماره اطاق ماريyo از پلهها بالارفتم. پشت در اطاق او كه رسیدم صدای صحبت زن و مردی بگوشم خورد. صدای مردرا كه کسی چن ماريyo نبود شناختم ولی در شناختن صدای زن کمی تردید داشتم.

مردد بودم در بزم یا ملاقات او را بوقت دیگری مثلایك ساعت بعد موکول کنم.

جای پائی شیطان

بر گشتم واژه‌تل خارج شدم. و آن‌طرف خیابان رو بروی
قتل کنار جوی ایستادم و چشم بدره‌تل دوختم.

زیم ساعت از توقف من در آن نقطه می‌گذشت که ناگهان
چشمم به هلن منشی مدیر شرکت افداد که بسرعت از هتل خارج شد.

تازه فهمیدم که طرف صحبت ماریو کی بوده !
هلن باماریو چه رابطه‌ای دارد؛ روابط آن دو عاشقانه است
با آنکه او از طرف مدیر شرکت حاصل پیغامی برای ماریو بوده
است ؟

اینها سوالاتی بود که از خودم می‌کردم.
به رحال زیباد مغزم را خسته نکردم و برای دیدن ماریو داخل
هتل شدم و از پله‌ها بالارفتم ..
سینورما ریومرا بگرمی پذیرفت و فوراً برایم گیلاس مشروباتی
ریخت و از حالم جویا شد .

با یک نظر بوضع انانه اطاق بخصوص تخته‌خواب دانستم که
روابط عاشقانه‌ای میان او و هلن وجود ندارد ... پس ملاقات آندو
چه صورتی داشته ؟

ماریومشغول پوشیدن لباس بود و وقتی خودش را مرتب کرد
رو برویم نشست و از اینکه آن موقع بدیدنش آمده بودم متعجب بود
ولی بروی خود نمی‌ورد .

قبل از آنکه او علت آمدن هرا بپرسد من باعلم باینکه وی
آشپز مهمان دارد ازا و تقاضا کرد شامرا مهمان من باشد؛
ماریو که فکر می‌کرد موضوع مهمی در پیش است و قتی دعوت
من اشنید خنده‌ای کرد و گفت: متأسفم که آمده نمی‌توانم دعوت شما
را بپذیرم و خوب بود قبل اطلاع میدادید .

گفتم، اشکالی ندارد ممکن است این دعوت را بشب یکشنبه
موکول کنم چون تا شب یکشنبه من گرفتار هستم.
ماریو فکری کرد و پرسید، جز من اشخاص دیگری هم
هستند ؟

گفتم نه، این مهمانی فقط با فتخوار درود شماست و کس

اهیر عشیری

دیگری دعوت ندارد و من از شما تقاضا میکنم مرادر حانه ام سر افزار
فرمایید.

ماریو بفکر فرورفت و پس از چند ثانیه گفت، تا فردا ساعت
یازده بشما اطلاع خواهم داد که آیا میتوانم دعوت شما را
بپذیرم یانه. چون گرفتاری من خیلی زیاد است و فرصت کافی برای
قبول این قبیل دعوهای ندارم.
زیاد اصرار نکرم و با او گفتم، در صورتی که دعوتم را بپذیرید
بی نهایت مشکر میشوم.

ازمن خواست که در مهمانی او شرکت داشته باشم اما من
معدرت خواستم واذا طلاق او خارج شدم.
آن شب گذشت و فرد ساعت ده گذشته بود که هلن یادداشتی
برای من فرستاد..

یادداشت بخط ماریو بود و طی آن اطلاع داده بود که دعوت
شب یکشنبه مرأ پذیرفته و ساعت هشت و نیم در هتل ریتس منظر
من است ..

با اینکه کورکورانه دستورات گابریل را بکار میبردم و از
منظور او کمترین اطلاعی نداشتم خیلی خوشحال شدم. دلم میخواست
همان موقع به گابریل دسترسی پیدا میکرم و این خبر را با
میدادم.

شب جمعه و روز جمعه را در نهایت سختی و بیصبری گذراندم
و همینکه هوا تاریک شد به آپارتمان گابریل رفتم.
گابریل تنها بود و انتظار مرآ داشت تا چشمش بمن افتاد
پرسید، کاری رکردی؟

روی مبل نشستم و گفتم، آره باز هم حرفی داری؟
خندهای که حاکی از خوشحالیش بود سرداد و گفت، به
زرنگی تو خیلی اطمینان داشتم و بیدانستم موفق میشونی امانگفتی
اوچه ساعتی منتظر توست؟

جریان ملاقات با ماریو را تعریف کرد.
بعد پرسیدم چن من کس دیگری اینجا نیست تا مرآ تهدید

جای پای شیطان

بمرک کند ؟

از جایش بلندشد و گفت، توجقدار ترسوهستی. همه این دوزو
کلکها برای این بود که توماریورا بهاینچابکشی.
گابریل دو گیلاس مشروب روی میز گذاشت و گفت، پس با این
ترتیب باید وسائل پذیرائی ماریورا فراهم کنم.

پرسیدم، آن شب بجز من و تود کتر گید و هم می آید؟
جرعه‌ای مشروب نوشید و گفت، نه، فقط من و تو هستیم و
اگر لازم شدیک خدمتکار زن هم برای پذیرائی بجمع ماملحق
خواهد شد.

گیلاس مشروب را تا آخر نوشیدم و از جابر خاستم چند قدمی
در طول اطاق قدم زدم و سپس رو بروی گابریل که چشم بمن دوخته
بود ایستادم و گفتم، من بقول خود عمل کردم ولی حالا وقت آن رسیده
که تو هم پرده از راز گلیفت قلابی و هم چنین منظور خودت از ملاقات
با ماریورا برداری و خیال مراراحت کنی.

گیلاس مشروب بش راروی میز زد و گفت، باز شروع کردی.
جرا نمی‌حواهی بفهمی که فعلا نمیتوانم جواب ترا بدهم.
بشندي از او او پرسیدم، اقلا بگذار یك چیزی هم من
بدانم ...

بالعن ملایمی گفت، از تو خواهش می‌کنم راجع بخودم چیزی
نپرس جون نمی‌توانم فعلا حرفي بزنم.
لبخندی بر روی اینام آوردم و گفتم، بخاطر تودست از سماحت
و کنجکاویم بر میدارم فقط بخاطر عشق تو که دوست میدارم اما
فراموش نکن ...

حرفم راقطع کرد و پرسید، چه چیز را؟
گفتم، اینکه بمن قولداده‌ای پس از ملاقات ماریو همچ چیز
را برایم تعریف بکنی.
گفت، قول میدهم، ترا در جربان بگذارم ولی بشرط اینکه
زیاد کنجکاوی نکنی.

در این اثناء که ساعت در حدود ده بود زنگ در آپارتمان به

امیر عشیری

صدادرآمد.

کاپریل بطرف دراطاق رفت ولی ناگهان ایستاد و گفت:
احتیاط را ازدست نده بروتی اطاق خوابم مخفی شو تا
بینم این کیست.

من فوراً گیلان مشروبم را برداشت و بسرعت داخل اطاق
خواب شدم و در را آهسته پشت سرمهستم و بدنبال بازشدن در آپارتمان
صدای مردی بگوشم خورد خوب که گوش دادم صدای گلیفت قلابی
را شناختم.

خونم بجوش آمد و میخواستم همان دقیقه از مخفی گاه خود
خارج شوم و حساب خودم را با او تصفیه کنم ولی کاپریل مانع بود.
یکی دو دقیقه بعد ناگهان فریاد کوتاه و خفه کاپریل بگوشم
خورد که میگفت:
از اینجا برو بیرون.

صدای برخورد چیزی بمیز و افتادن گیلان بر روی آن
مرا متوجه کرد که میان کاپریل و گلیفت کشمکشی وجود دارد.
یکی دوبار تصمیم گرفتم از اطاق خواب بیرون بروم و گلیفت
راسر جایش بنشانم. ولی بیاد حرف کاپریل افتادم که آنکه بود احتیاط
را ازدست نده ...

مانده بودم متحیر چه کنم احساس کردم که کاپریل و گلیفت
کلاویز شده‌اند.

یکوقت بخود آمدم که صدای افتادن جسم سنگینی از داخل
اطاق آنها برخاست و بدنبال آن کاپریل فریاد دردناکی کشید.
صدای گلیفت را شنیدم که میگفت دست از تو برنمیدارم
دوست دارم والا فعالیتی نخواهم کرد ...

از شنیدن این حرف و تجسم صحنه آن اطاق خونم بجوش
آمد. دست بر روی دستگیره در گذاشت اما کلمه «فعالیت» که از
زبان گلیفت شنیده بودم دستم را از حرکت بازداشت و تازه میفهمیدم
میان او و کاپریل رازبزرگی وجود دارد که باین زودی سر از آن
در نخواهم آورد. این یکی هم مثل سایر چیزهایی که هنوز برایم

جای پای شیطان

مبهم ولاینحل بود مرا بکلی گیج کرده بود.
صدای نفشهای تند گا بریل و گلیفت آنی قطع نمیشد و معلوم
بود که یکی برای رهائی از چنک دیگری در تلاش است فکر کردم
اگر بکمک گا بریل بروم ممکن است وضع دیگری پیش بیاید .
بهر ترتیب بود تحمل کردم تا شاید گا بریل مرا به کمک
بخواهد .

کلمات بیشرف ، خائن و احمق پشت سر هم ازدهان گا بریل
بیرون می آمد .
و در جواب او گلیفت نیز با لحن زنده و خشنی جوابش را
می داد .

صدای جین گا بریل که بلند شد دیگر تأمل نکردم با یک
حر کت سریع دستگیره را چرخاندم و همینکه در رأ باز کردم با
صحنه ای رو بروشدم که هر گز تصورش راهم نمیکردم .
گلیفت گا بریل را بروی میل انداخته بود و در حالیکه با
یکدست موها ای او را میکشید دست دیگرش را بروی زانوی او
گذاشته بود .

هیچ کدام متوجه ورود من نشدند . گلیفت پشتش بمن بود
من بی آنکه فکر دیگری بمنزه را بدهم خود را بروی گلیفت انداختم
واز پشت سر گلوی او را در میان پنجه های خود فشردم .
وضع عوضی شد و گلیفت هر اسان موها ی گا بریل را رها کرد
و کوشید که گلوی خود را از چنک من خلاص کند ولی تلاش او بی
نتیجه بود . برای اینکه خود را به اونشان بدهم گلویش را اول کردم
و او را بروی پاشنه چرخاندم و با مشت محکم به شکمش زدم .
گلیفت عقب عقب رفت و بروی میل افتاد و فوالفور برخاست
و همینکه مرآ شناخت از روی خشم گفت ، پس سالار اینجاست و من
نمی دانستم . بسویم حمله ور شد . و با مشت های گره کرده اش به من
حمله کرد .

اما من زرنگتر ازاو بودم و قبل از آنکه بمن برسد با نوک پا
بساق پایش زدم .

امیر عشیری

فریاد کوتاهی کشید و کمی خودش را خم نمود و مجدداً حمله را شروع کرد.

اما دیر شده بود چون در همانحال باد و مست پی در پی که برسن کوبیدم او کف اطاق افتاد.

گابریل گفت راحتش بگذار همینقدر برایش کافیست.

کفتم با یک گلو له باشد راحتش بگنیم.

گابریل گفت، نه من دستم را بخون کسی آلو ده نمیکنم. او مقص نیست تقصیر از من بود که بچنین آدم احمق و گستاخی روی خوش نشان دادم.

گلیفت آهسته بلند شد و گفت، پس تو اینجا مخفی شده بودی؟
کفتم، آره، داری میبینی.

لبخند تلخی بر لبان گلیفت نقش بست. دستی بموها یش کشید و گفت حر فی ندارم خیلی چیزها فهمیدم. گابریل عاشق توست و تو هم عاشق او و در این میان من ول معطلم.

براه افتاد که برود. گابریل خطاب با او گفت، بعد از این ماین نیستم قیافه ترا ببینم هر کاری داشتی به دکتر گیدو یا جرالد من اجمعه کن... فهمیدی.

گلیفت شانه هایش را بالا انداخت و گفت، من حر فی ندارم گابریل. اما با این سالار احمق بکو زیاد بخودش مفرور نباشد چون با آتش دارد بازی میکند، ولی از حق نباید گذشت دست بزنش خیلی خوب است.

گابریل با لوله طپانجه به سینه او زد و گفت خیلی حر ف میز نی راه بیفت برو.

گلیفت آهسته سرش را به علاحت مثبت نکان داد و از اطاق بیرون رفت، چند لحظه بعد صدای باز و بسته شدن در آپارتمان بلند شد، و بدنبال آن سکوت همه جا را گرفت.

گابریل خودش را بروی مبل انداخت و طپانجه را بروی میز کذاشت سرش را بعقب تکیه داد و گفت، دست بکار خطرناکی زدی.

جای پای شیطان

با تعجب پرسیدم خطر ناک ؟!

- بله خطر ناک .

- چی داری می گوئی اگر منظورت گلیفت است من یکی فکرش را هم نمیکنم و اگر میگذاشتی همینجا حساب را همین سیدم تازبائش درآز نباشد .

نگاهش را متوجه من کرد و گفت، تو هیچ نمیخواهی بعهمی که درجه موقعیتی قرار گرفته ای .

بینیان حرفش دو بدم و گفتم واقعاً عجیب است من راجع به وضع تو و این چریانهایی که دارم میبینم اصلاً چیزی نمیدانم و آن وقت تو توقع داری که احتیاط را هم ازدست ندهم و مراقب خودم هم باشم !

روبرویش نشتم و گفتم موضوع فعالیتی که گلیفت میگفت چیست ؟ آخر من هم باید تکلیف خودم را بدانم .

کا بریل همچنان درسکوت فرورفته بود واز قیافه اش پیدا بود که دارد فکر میکند .

پس از چند ثانیه سکوت نداشت و گفت : گوش کن سالار اگر از روابط من با گلیفت و یا امثال او مشکوک هستی باید بگویم که جزو بهیچکس دلنشسته دارم و فقط ترادوست دارم . این را میدانم اصل قضیه را بکو ..

- عیب توایست که خیلی عجولی ... چه کار کنم من فعلاً نمیتوانم چیزی بگویم . این چند مین باد است که تو می پرسی و من جواب میدهم .

کمی مکث کرد و سپس ادامه داد ،

گلیفت هم تنها نیست رفقای بدجنس و ماجراجویی دارد که باید من اقب باشی . من بنوبه خودم از تو متشکرم اما از آیندهات بیم دارم چون گلیفت آدم کینه توز و ماجراجوییست و ممکن نیست ترا فراموش کند او بدون شک تلالفی میکند و در آن موقع من نیستم که از تو دفاع کنم و آنها را مرعوب سازم .

اهیر عشیری

حاده امشب را فراموش کن و در موافقی که با من نیستی
مواظب جان خودت باش ... باز هم میکویم گلیفت آدمی است که
تائیش را از ند دست بردار نیست ، حالا خودت میدانی این گوی
واین میدان .

گفتم اینها که میکوئی درمن اثری ندارد برای گلیفت و
رفقايش کمترین ارزشی قائل نیستم .

- تو داری تندمیر وی خوب چشمها یت را باز کن و اظراف خودت
را ببین ، هر چه باشد من دست اندر کار هستم و تو کنار گودن .

- تا همینجا بس است . بعد هم دیگر را هیبینیم :

- کجا ، هنوز من آنطور که پاید و شاید از تو پذیرائی
نکرده ام بیا امشب را باهم باشیم .

- اینجا یا بیرون ؟

- هر کجا که تو ما یل باشی .

- ذه بهتر است من بروم چون هم تو خسته ای و هم من دانگهی
ممکن است همین الان باز یک فرهنگ دیگر از در وارد شود .

خنده بلندی کرد و گفت بیا عنیزم ... ناراحت نباش از
اینجا بیکی از هتلها میرویم و شام را باهم میخوریم بعد اگر خواستی
از بکدیگر جدا هیشویم .

بوسه ای از لبانش برداشته و گفتم موافقم .

گفت ، پس اجازه بده لباس را عوض کنم .

آهست ، دستها یش را بدور گردانم حلقه کرد سرم را پائین
کشید چشمانش را بر وته هم گذاشت لب برآش گذاشت گرمه
مطبوعی روی لبانم احسام کردم ..

صورتش داغ شده بود و بوی خوشی از لابلای گیسوانت
بمشام میرسید .

یک وقت متوجه شدم که از نیمه شب گذشته است .

شب یکشنبه زودتر از معمول از شرکت بیرون آمد و یکسر

جای پائی شیطان

برای غ سینور ماریو در هتل ریتس رفتم منتظرم بود پس از چند دقیقه با تفاوت هم از هتل ریتس خارج شدیم ، و با تاکسی بطرف آپارتمان گابریل که ظاهراً خانه من بود حرکت کردیم . بین راه ماریو ، گفت ، چقدر خوب بود که مدیر شرکت را هم سعوت میکردید ؟

گفتم ، اگر میخواستم اورا دعوت کنم چند نفر دیگر که از دوستان نزدیک او هستند میباشد دعوت شوند .

ماریو پیپ کوچکی از جیب بالای کشن بیرون کشید و گوشه لبشن گذاشت و در حالی که کمربند میکشید گفت : حق با شماست پذیرائی از چند نفر کار مشکلی است و اگر من بجای شما بودم این مهمانی را در یک هتل مثلاً هتل ریس ترتیب میدادم . در جوابش گفتم ، مخارج چنین مهمانی سر بجهنم میزند . ماریو پیپدا از گوشه لبشن برداشت سرش را تکان داد و گفت ، راست میگوئید هزینه آن کمتر شکن است . فاصله از هتل ریتس تا آپارتمان گابریل ظرف یک ربع ساعت با تاکسی طی شد .

ماریو تا چشمش با آپارتمان افتاد گفت :

- جای خوبی منزل کرده اید خیلی آرام و ساکت است .
با تفاوت هم از پلکان بالا رفته بین راه باو گفتم ، هنافمه من اجاره نشین هستم و ایکاش این ساختمان بمن تعلق داشت . خنده ای کرد و گفت :

- اینطور بهتر است .

هر چند یک بار تغییر مکان دادن خودش یک نوع تنوعی است و خالی از لذت نیست .

پشت در آپارتمان که رسیدیم من در یک حالت اضطراب و نکرانی انگشت بروی دگمه زنگ در گذاشتیم بمجردی که صدای زنگ در فضای راه را و آپارتمان پیچید دستگیره در بحر کت درآمد و چند لحظه بعد گابریل در میان دو لنگه در ظاهر شد .

امیر عشیری

بیراهنی بر نگ ارغوانی و بدون آستین که فقط رکاب داشت
بتن کرده بود جلوی سینه اش باز بود .

بیراهن شجاعان و بر جستگی اندامش را بطریز جالبی نمایان
می ساخت .

گابریل در حالی که لبخندی روی لبان قشنگش : قشن بسته
بود سراپای هاریو را ورانداز میکرد من ناگهان بیادم آمد که باشد
اورا به هاریو معرفی کنم ولی تحت چه عنوانی هانده بودم متغیر
رفته رفته ناراحتی شدیدی در خود احساس کردم چون تنها مسئله ای
که در آخرین ملاقات میان من و گابریل مطرح نشده بود موضوع
معرفی او بود .

گابریل خیلی زود ناراحتی مرا درک کرد و من ازان وضع
دشوار نجات داد در حالی که دستش را بطرف هاریو گرفته
بود خودش را همسر من معرفی کرد . و دست هاریو را
بگرمی فشد .

تنها چیزی که بعنز خطور نمیکرد این بود که گابریل خودش
را همسر من معرفی کند .

این جریان بر خود د و معرفی ظرف چند نانیه صورت گرفت .

هاریو قیافه تعجب آمیزی بخود گرفت و به من گفت ، مثل

اینکه شنیده بودم شما زن ندارید ..

گفتم ، شاید اشتباهی کنید .

هر سه وارد اطاق پذیرانی شدیم من بلا فاصله بیهانه ای
از اطاق بیرون رفتم گابریل نیز باعجله خودش را بمن رسانید
و گفت ،

– از تو خیلی مشکرم .

گفتم :

– قرار نبود که من و تو زن و شوهر قلابی باشیم .

انکشت بر روی ایاثش گذاشت و سپس گفت :

– زود بر گرد پیش او .

تلکس فهای زدم و بنزد هاریو بر گشتم ، او مشغول مطالعه بک

جای پای شیطان

محله انگلیسی بود .

گابریل کمی بعد برگشت. چند دقیقه‌ای نشست و بعد به بهاذه ترتیب دادن میز شام‌مارا تنها گذاشت .

من از طرز پذیرائی گابریل بهیچوجه اطلاعی نداشم .
حتی نمی‌دانستم برای ماریو چه خواهی دیده است .
شام در محیط گرم و صمیمانه‌ای که من انتظارش را نداشم
صرفشد . پذیرائی و مهربانی گابریل نسبت به ماریو هرگونه
سوء ظنی را درمن ازبین برد .

سرمیز شام صحبت‌های زیاده شد من جمله گابریل
روکرد به ماریو و آفت : که او را در سال گذشته در بندر(رن)
دیده و حتی در يك مجلس مهمانی نیز آندو بیکدیگر معرفی
شده‌اند .

ماریو بفکر فرو رفت و پس از چند لحظه سر برداشت و گفتا .
که چنین ملاقاتی را بخاطر نمی‌آورد .
من فوراً شstem خبر دارد که گابریل سعی هارد بازبین دستی
و مهارت اینطور و انمود کند که ماریو را قبل از ایتالیا دیده
و میشناسد .

اما ماریو چنین ملاقاتی را بخاطر نداشت و گابریل پشت
سرهم از آن مهمانی مجلل صحبت میکرد و نشانی‌هایی با ویداد که ا
جای تردید برای ماریو باقی نمی‌گذاشت .

هن در تمام هدتی که آندو با هم حرف میزدند سکوت
کرده بودم .

ماریو جز دو گیلاس شراب ایتالیا که گابریل تهیه دیده بود
مشروب دیگری نخورد و چند دقیقه پس از آنکه غذاش تمام
شد از جا برخاست و با طاق پذیرائی رفت .
ماریو توی مبل فرورفت پاهاش را دراز کرد و آهسته
شروع کرد بندود کردن يك سیگار فرنگی که گابریل با و تعارف
کرده بود .

امیر عشیری

من نیز مبل مقابله اورا اشنال کردم. و در این هنگام گابریل باشه فنجان قهوه وارد اطاق شد.

خود او فنجان های قهوه را جلوی ها گذاشت. خودش هم نشست و سیگاری آتش زد، یکی دوپک به سیگارش زد و بعد فنجان قهوه اش را از روی هیز برداشت و شروع به نوشیدن کرد.

در این موقع ذنک در آپارتمان بصدادر آمد.

گابریل همانطور که فنجان قهوه را میان دو دستش گرفته بود از جا برخاست و شتابان از اطاق بیرون رفت.

ماریو جر عه جر عه قهوه اش را نوشید و من نیز کمی قهوه خوردم.

ماریو پرسید، گفتید چند ماه در این تالیا..

ناگهان حرفش راقطع کرد. سیگار را از میان دولبش برداشت وحالش بسرعت تغییر یافت.

من تا رفتم هتوجه تغییر حالت او شوم احساس کردم که سرم سنگین شده و چشم‌انم رو بسیاهی میرود..

دیگر چیزی نفهمیدم و وقتی بهوش آمدم خودم را کف اطاق دیدم؛

بز حمت برخاستم. آنطر فتر ماری و افتاده بود و وقتی بسرا غش رفتم با کمال حیرت و تهجد دیدم که رذک صورتش مایل به کبودی شده و کفسفید رنگی از گوشه لبش بیرون آمده.

دست بقلبش گذاشتم کمترین ضربانی نداشت ..

سنیورها دیو مرده بود و من مانند دیوانه ها بدرود بدار اطاق نکاه میکردم. بز حمت هیئت و انسنم یک ساعت قبل را بخاطر بیاورم دیوانه وار بطرف در اطاق رفتم.. درسته بود.

باعشت بدر کوفتم و فریاد زدم در را باز کنید.

عرف از سر در و بیم میریخت و قلبم بشدت میزد.

تکیه بدبیوار دادم چشم‌انم را بروی هم گذاشتم تاشاید گذشته را بخاطر بیاورم.

درست نمیدانم چه مدت در این محال باقی بودم.

جای پائی شیطان

یکوقت بخود آمد که دستی روی شانه ام فرار گرفت و اسم خود را شنیدم .
آهته چشم انم را باز کردم . گابریل را در برابر خود دیدم .

- توهنتی گابریل ..

- آرمه من هستم .

چی شده ..

- هیچ سرم بشدت درد میکند .

گابریل زیر بغلم را گرفت و مرأ با طاق دیگر برد و بروی عبل نشاند .

از داخل یک شیشه مایع زرد رنگی تویی یک گیلاس ریخت و کمی هم آب با آن مخلوط کرد و بدمستم داد و گفت فورا بخورتا س دردتر رفع شود .

از خود کمترین اراده ای نداشت لاجر عه مایع داخل گیلاس را سر کشیدم بعد از چند دقیقه حالم کاملا خوب شد بطوریکه از آن سر گیجه و سنگینی چشمها اثری نبود .

گابریل پرسید، باز هم ناراحتی ..

آهته از جا بی خاستم و گفتم نه ! بگوچه اتفاقی افتاده ؟
گفت :

منظور تو نبودی، بلکه سپورماریو بود که از شرش راحت شدم .

از شنیدن این حرف سرم داغ شد و بی اختیار با پشت دست محکم بصورت او زدم و با صدای بلند گفتم :

برو گمشو، جانی .. منظورت کشن اد بود؟

در این موقع نگاهها یش حالت یک درقه را پیدا کرده بود ..

کمی خودش را عقب کشید و ناگهان چنان با مشت بسینه ام کو بید که تعامل را از دست دادم .

گابریل در اوج خشم و ضرب بسر میپردا، قیافه ترسناکی پیدا

امیر عشیری

کرد و بود .

بطور یکه قدرت مقاومت را از من سلب کرد و بدنبال او نین
ضر به، با مشت بشکم زدو همینکه خم شدم باهر دودست به پس گردنم
کو بیدمن کف اطاق افتادم .

از اینهمه قدرت و توانائی او که مرا سرعت از پای در آورده
بود متوجه بودم و در حالتی که نفس نفس میزدم، و با کلمات بریده‌ای
گفتم چه کار می‌کنی گا بریل اگر منظورت از بین بردن من است . زودتر
راحتم کن ..

زیر بازویم را گرفت، بلند شدم و روی صندلی نشتم و چشم
باود و ختم موهای سرش توی صورتش ریخته بود.

قیافه خشمگینش پشتم را لرزاند زیرا تازه می‌فهمیدم که
با چه جانوری طرف هستم، او دریک چشم بر هم زدن مردی را بقتل
رسانیده بود و کشنن من برای او آنهم در آنحال خیلی سهل و ساده
بود حتی اگر با گلوه هم به زندگانی من خاتمه میداد آب از آب تکان
نمی‌خورد .

گا بریل موهای سرش را مرتب کرد و با همان لحن تند و تهدید
آمیزش گفت، خیلی هار شده‌ای .. بد بخت اگر منظورم کشنن تو بود
اطمینان داشته باش که با همان یک فنجان قهوه بزنند گانیت خاتمه
داده بودم و هنوز هم دیر نشده و اینکار برای من بقدری سهل و ساده
است که حتی تصورش را هم نمی‌توانی بکنی .

چند ثانیه میان من و او بسکوت گذشت و بعد از روی صندلی
برخاستم .

گا بریل با دست بسینه‌ام زد و مرا بروی مبل انداخت و گفت
کجا می‌خواهی بروی مگر ذمی بینی جسد ماریو در آن اطاق افتاده
باشد کمک کنی که اورا از آپارتمان بیرون بیسیم من تنها هستم و بدون
کمک توف قادر با نجام هیچ کاری نیستم .

نگاهش کرد و گفت: توقع داری جسد اورا من بروی شاهه‌ام
بیندازم و این وقت شب در خیا بان برآه بیفتم . نه این کار، کار هن نیست
و بهتر است مادر و نفر از همین جا از یکدیگر جدا شویم چون کار رفته

جای پای شیطان

رفته دارد بجهاهای باریک کشیده می‌شود و می‌ترسم روزی مرابعنوان
شریک جرم تو دستگیر کنند.

کا بریل همینطور که در چشم ان من خیره شده بود ناگهان
با صدای بلند خنده دید بگوش دیگر اطاق رفت و سپس بعقب
بر گشت و گفت، پس خیال داری مرا ترک کنی، چون می‌ترسی
روزی بمنوان شریک جرم در قتل ماریو دستگیرت کنند.

مکنی کرد و آنگاه ادامه داد و گفت اما باید خدمتتان
عرض کنم که از همین حالا مجرم هستید و در قتل ماریو شرکت
داشته‌اید. لابد کارتی که آن شب بروی آن چند کلامه‌ای نوشته و
بdest من دادی یادت هست. آن برای امشب بود. ناراحت نشو
چاره‌ای نداشت.

حرفهای او مثل چکش بسرم خورد و آنافق بپور سرم چرخید.
کا بریل پیش از آنکه من تصویرتش را بکنم زدنک و در کار
خود مهارت داشت
سرم داغ شده بود و میله‌های زندگان را رو بروی خود
میدیدم.

کا بریل از سکوت من استفاده کرد و با صدای بلند گفت، باور
کن منظورم تهدید تو نبود بلکه می‌خواستم حرفی زده باشم. چون
دیدم خیلی زود داری پشت پا به همه چیز میز نمی‌زدیم.
تکیه بدیوار دادم چشم در چشم دوختم و گفتم حق با
توست ...

خنده معنی داری کرد و گفت حالا شدی بجه آدم. اما بازمی‌ترسم
حقیده‌ات هو پشود.

گفتم، این آخرین مرتبه بود تصمیم خودم را گرفته‌ام.
جلو آمد هردو دست را بگردانم حلقه کرد و با لحن ملاجمی
گفت، از این ساعت می‌توانم این امیدواری را بخودم بدهم که تو
دوست صمیمی و همکار من هستی.
- ولی بیکشرط.
- چه شرطی؟

امیر عشیری

- قول داده بودی پس از ملاقات ماریو اسرار خودت و سایر دوستان را برایم فاش کنی .

دستم را گرفت و مرآ بطرف اطاق مجاور برد و جسمماریو را نشانم داد و گفت :

قبل از هر چیز باید جسمماریورا مخفی بکنیم بعد من در اختیار تو هستم .

نگاهم را از جسد هاریو گرفتم و متوجه گابریل شدم. دیدم او چشم من دوخته و منتظر است راهی جلوی پایش بگذارم.

شانه هایم را بالا آنداختم و گفتم خیلی معذرت میخواهم این یک کار از من ساخته نیست مگر اینکه دونفری بنشینیم و راه حلی برایش پیدا کنیم و انگهی اینوقت شب و سیله حمل در اختیار نداریم. گابریل بعده نسبت باین موضوع خونسرد و بیاعتنای بود که باعث تعجب و حیرتم شده بود .

مرا با خود از اطاق بیرون برد و گفت اتومبیل من کنار خیابان جلو آپارتمان است . . این هم وسیله . دیگر فکر نمیکنم بهانه داشته باشی .

- پس تو اتومبیل هم داری و من خبر نداشتم .

- اوه حالا وقت این سؤال وجوابهای کودکانه نیست عجله کن وقت میگذرد .

دانشتم فکر میکردم که جسمماریو را چطوری بیرون ببرم که ناگهان در آشپزخانه باز شد و جرالد با هیکل درشت و قیافه خشنوش بین ون آمد .

از دیدن او زیاد هم تعجب نکردم چون کم و بیش حس زده بودم که شخص ثالثی در آپارتمان وجود دارد .

گابریل رو بمن کرد و گفت جرالد به روی ما کمک خواهد کرد . هیچکس دل و جرئت او را ندارد . حالاتماشان چطور جسد هاریو را از آپارتمان بیرون میبرد .

جرالد مانند پهلوانی که بکود نزدیک میشود شانه هایش را بالا گرفت و سینه اش را جلو داد و بطرف اطاق مرک رقت ، من و

جای پای شیطان

گا بریل بد نباش براه افتادیم .
جرالد سروته جسدراً بدقت و رانداز کرد و قبل از آنکه
کار خودش را شروع کند گا بریل چیپ های ماریورا بازرسی نمود ؟
جزیل دفترچه کوچکی که جلد سبزی داشت و مقداری اسکناس
یکصد ریالی چیز دیگری در چیپ های او نبود .
دفترچه و پولها را بست من داد و سفارش کرد که آنها را
زین بالش تختخوا بش بگذارم .
جرالد با یک حرکت جسد ماریورا روی شانه اش انداخت ،
گا بریل کلید اتومبیلش را بمن داد و گفت ، توجلو برو .
پرسیدم ، مگر توباما نمیائی ؟

- چرا ، بدون من شما دوتاکاری از دستان ساخته نیست ،
اتومبیل شر نت سیاهرنگ گا بریل درست آنطرف خیابان
روبروی آپارتمان پارک شده بود با یک نیمه دایره اتومبیل را مقابل
آپارتمان کنار پیاده رونگهوداشتم در همین موقع جرالد از آپارتمان
بین ون آمد من فوراً در عقب را باز کردم و او جسد ماریو را کف
اتومبیل انداخت و خودش هم بالارفت .
کمی بعد گا بریل بما ملحق شد و بغل دست من نشست .
من اتومبیل را بسرعت می راندم هر سه در سکوت فرو رفته
بودیم .

گا بریل ، سکوت را شکست و گفت ، تا اینجا به خیر
گذاشت .

جرالد خنده صداداری کرد و با صدای دور که حود گفت ،
من خود را حاضر کرده بودم که هر کس جلو بباید بفرستمش پیش
ماریو ولو سرو کله پلیس پیدا می شد .
گفتم ، خیلی تند می روی جرالد ، اگر با پلیس رو برو
می شدیم کار همه مان زار بود و الان بعوض اینجا در گوش کلافتری
نشسته بودیم .

جرالد گفت ، بین راه رودخانه ایست جسد را بآنجا
می اندازم .

امیر عشیری

گفتم ، این عاقلانه نیست .

گابریل بمیان حرفم دوید و گفت : گوش بعرفهای جرالد
نده به بیراهه خواهیم رفت و جسد را در گودالی میندازیم . خودم
فکرش را کرده‌ام .

با سرعت سرسام آوردی از دوراهی مهر آباد گذشتیم .

در این موقع متوجه شدیم که اتومبیلی از پشت سر دارد
هیآید ، به گابریل گفتیم : دارند هارا تعقیب میکنند ؟

گابریل با ناراحتی گفت : شما دو نفر جان مرا بلهیم
رسانده‌اید اینوقت شب کی از کارها سردرآورده است که خواسته
باشد هارا تعقیب بکند .

جرالد گفت : در هر حال نباید احتیاط را ازدست بدهیم .
گابریل دیگر حرفی نزد و تمام حواسش متوجه جاده بود .
هیچ فکر نمیکردم این زن خارجی بکوره راههای اطراف جاده
کرج کاملاً آشنا باشد ، چون پس از عبور از پل به من گفت : پیچ
بدست راست .

در یک جاده خاکی و ناهموار پیش میرفتیم . آن اتومبیل هم
داخل جاده خاکی شد :

بالحنی خاکی از اضطراب پرسیدم : حالا چه کار باید بکنیم .

باعصیانیت گفت : خودم هم نمی‌دانم .

جرالد طبیانچه‌اش را بیرون کشید .

گابریل هم هفت تیزش را بیرون آورد .

ترس و وحشت من هر لحظه شدت می‌یافت گابریل ظاهرآ
خونسرد بنظر میرسید .

به گابریل گفتیم ، ما نباید از جاده اصلی خارج می‌شویم .

جرالد روکرد به گابریل و گفت ، نکند (کلاس) داردم

را تعقیب می‌کند .

گابریل جواب داد ، ممکن است آنها باشند ولی از کجا
ردپای مارا برداشته‌اند .

به تندی گفتیم : کلاس دیگرچه جانوریست !

جای پائی دیمطان

فاصله میان دو اتومبیل هر لحظه کمتر می شد طولی نکشید که
اتومبیل ناشناس جلو افتاد و توقف کرد .
من بسرعت با بروی تر مز گذاشتم و کم مانده بود با آن
اتومبیل تصادف بیکنم .
گرد و غباری بر خاست هیکل دونفر مرد را دیدم که دارند
بطرف ما می آیند .

جرالد آهسته گفت : حبیس من درست بود خود کالاس است .
گابریل گفت ، دست باسلحه نباید او آدم بین حم و خشنی است
خونسرد باشید به بینم چه می خواهد .
کالاس در حالیکه یکی از همدستانش پشت سر او حرکت
میکرد با اتومبیل ما نزدیک شد .
او هیکلی لاغر و قدی بلند داشت و همینکه کنار اتومبیل
مارسید در را باز کرد و بالحن استهنان آمیزی خطاب به گابریل
گفت ، پیادمشو ! تا حسابها یمان را تصویه کنیم خیلی وقت بود که در
جستجوی چنین فرصت مناسبی بودم .
گابریل از جایش تکان نخورد و پاخوسردی گفت :
ما باهم حساب کتابی نداریم .
کالاس گفت : اما من دارم .

وقتی دید گابریل از جایش تکان نمی خورد دست او را گرفت
واز اتومبیل بیرون کشید .

گابریل اندکی تعادلش را از دست داد ولی کالاس او را
سرپا نگهداشت و سیلی محکمی بصورت او زد و گفت ، یکی از دوراه
را باید قبول کنی ۱

اینجا بود که احساس کردم گابریل در بر این حرف نیز و مندی
فرار گرفته چون پس از سیلی کالاس لعن کلامش عوض شد و گفت :
پیشنهادت چیست ؟

کالاس نکاهی بهمن و جرالد انداخت و گفت : شما دو نفر هم
پیاده شوید !

من فوراً بیرون پریدم پشت سرم جرالد پائین آمد و

امیر عشیری

آهسته بهمن گفت، مبادا دست بطنچه بیری کالاس مردی بیر حم و از قاچاقچیان زبردست است.

از شنیدن این حرف مطلب را تا با آخر خواندم و فهمیدم که کا بریل و دکتر گیدو چکاره هستند. با خود گفتم: پس من بایکدسته قاچاقچی همکاری میکنم اما چه همکاری که هنوز کا.لا برایم روشن نشده بود و نمیدانستم گا بریل از وجود من چه استفاده ای می خواهد بيرد.

بهر حال هرچه بود در چنگال حریف نیرومندی مانند کالاس که ضرب شتیش را در همان دقیقه اول نشان داده بود افتاده بودیم.

کالاس خطاب به گا بریل گفت: دو تن از مامورین تو و دکتر گیدو در بندر (حیفا) دوسته از اجناس مراد زدیده اند و بدون شک تو و گیدو خبردارید.

گا بریل این موضوع را انکار کرد و گفت که او چیزی راجع باین موضوع نمی داند.

کالاس دومین سیلی را بصورت گا بریل رد بطوری که من و جرالد بیکدیگر نگاه کردیم و کم مانده بود هر دو بطرف کالاس حمله و رویم و جواب دوسیلی اورا بدھیم.

گا بریل با عصبا نیت گفت، احمق حرفی که میز نم قبول کن تو داری بهانه میگیری که از من انتقام بگیری ولی این راهش نیست کالاس هر دو شانه گا بریل را گرفت و در حالی که اورا بستخی تکان میداد گفت: نگفتم باید با تو تصفیه حساب کنم بعد اورا بعقب هل داد.

گا بریل تعادلش را ازدست داد و از پشت بروی زمین افتاد جرالد دیگر نتوانست خودش را نگهداش از جا پرید به کالاس حمله کرد و مشت محکمی بشکم او زد. کالاس بر زمین نقش بست همdest کالاس به پشتیمانی از ارباب خود وارد معرکه شد و از بشتسر با دو دست قلاب شده ضربه سنگینی به پس گردن جرالد دارد کرد.

جای پای شیطان

جر الدعیب عقب رفت و به روی زمین افتاد و در همین موقع
کالاه دست بهفت تیر برد من نیز از ترس و وحشت قدرت تکان خوردن
نداشتم و همه اش در فکر گا بریل بودم که نکند کالاس او را بکشد اما
او جرالد را نشانه گرفته بود.

گا بریل فریاد زد، نه. کالاس حماقت نکن بگو چه میخواهی؟
کالاس دست مسلح را پائین آورد و گفت آن دو بسته را
می خواهم.

گا بریل زرنگی عجیبی از خود نشان داد و گفت: ممکن است
این دستبرد بوسیله همدستان سپورماریو صورت گرفته باشد.
کالاس از شنیدن نام ماریو تکانی خورد و گفت: او خودش
میداند که بزودی راحتیش می کنم.

گا بریل دست کالاس را گرفت و او را بطرف اتومبیل برد
در را باز کرد و گفت: این ماریو! هیچ فکر میکردی با جسدش
دو برو شوی.

کالاس فوراً جراغ داخل اتومبیل را روشن کرد و از دیدن
جسدهاریو دچار بعثت وحیرت شد چند لحظه‌ای نگاهش بر روی
جسد خیره ماند و سپس سر بجانب گا بریل گرداند و گفت: پس تو
زرنگتر از من هستی.

- همینطور است من هم درین انتقام گرفتن از او بودم و
حالا باید کلکت بقیه راهم بکنیم
- دریک صورت حاضر م.

- اگر منتظرت آن دو بسته است این فکر را باید از سرت
بیرون کنی.

کالاس خنده دید و گفت: از نیزهوشی تو خوش می آید ولی
من باین آسانیها که تو فکر می کنی دست بردار نیستم. حالا باتفاق
هم بخانه من میردم و در آنجا هر حرفی داریم میز نیم.
بعد دست گا بریل را گرفت و او را بطرف اتومبیلش برداشت
جلومن که رسیدند کالاس نگاه تندی بمن انداخت و گفت مثل اینکه
تازه کاری؛ آره درست است. رنگ رویت پرید...

اهیر عشیری

مکث کوتاهی کرد و سپس گفت: بد کتر گیدو بکو گا بریل
در گرد دوبسته هر وئینی است که همدستان تو در بندر حیفا از من
ربوده اند یاعین دوبسته یا یکصد هزار دلار پول نقد . در غیر از
این صورت باید برای همیشه از گا بریل چشم بپوشد.

این را گفت و گا بریل را با خودش برد.

متوجه جرالد شدم. پرسیدم، چه کار باید بکنیم؟
گفت این دیگر مربوط به گیدوست .

این جریان باعث شد که من و جرالد با هم دیگر دست دوستی
بدهیم و کینه و کدورت را کنار بگذاریم.

بکمک یکدیگر جسدماریو را از اتومبیل بیرون کشیدیم
و درون گودالی انداختیم واز راهی که آمده بودیم بر گشتهیم.

جرالد پشت فرمان نشست و من بغل دستش قرار گرفتم.
بین راه گفتم ،

بالآخره من نفهمیدم گا بریل و دکتر گیدو، باتو و شاید
چند نفر دیگر که هنوز زیارت شان نکرده‌ام چه کاره هستند؟

نیمرخ بطرف من بر گشت و گفت:

— چطور نفهمیدی؟ مگر گا بریل بتوضیح فی نزده است.
— نه هنوز چیزی بمن نگفته است.

پوز خنده زد و گفت: عجب آدم کودنی هستی.

— منظورت را درست نمی فهمم و اضطر بگوا...

— هیچ . با مطالبی که کلاس ضمیم برخورد با گا بریل گفت
با یادتام جریان برای تو روشن شده باشد.

بی تامل گفتم:

— منظورت اینست که گا بریل و دارودسته اش از قاجاقچیان
مواد مخدوش هستند .

جرالد خنده صداداری کرد و گفت: نگفتم خودت را بفهمی

جای پای شیطان

میز نی درست است.

گابریل سر دسته یک باند قاچاق مواد مخدره و خیلی چیز
های دیگر است ولی باین زودی نمی توانم همه چیز را بپرسید برایت
فاش کنم .

جرالد دیگر حرفی نزد و منهم چیزی نپرسیدم.
اتومبیل بسرعت در حرب کت بود. و من غرق در افکار خودم
بودم تمام حواسم متوجه گابریل بود که مفت و مسلم بدست حرب
افتاده بود.

از دوراهی مهر آباد که گذشتیم جرالد سکوت را شکست و
گفت، یک چیزی میخواهم بگویم.

گفتم: راجع بجهه چیز است ؟
گفت: هنوز دیر نشده و قبل از آنکه آلوده شوی بهتر است
گابریل و سایر دولتان اورا فراموش کنی و بی کارت بروی چون
این کار بدردت تو نمیخورد و ممکن است جانت را برس آن از
دست بدھی .

بالعنی محکم وجدی گفتم: چطور است پیشنهادت را پس
بگیری . . .

جرالد خنده دید و با هدو دست محکم بروی فرمان کوبید
و گفت: عجب دیوانه ای هستی.

بادست بشانه اش زدم و گفتم: ازحالا بعد من هم یک قاچاقچی
هستم .

جرالد، شاندهایش را بالا نداخت و گفت: این گوی و این
میدان به بینم چکار میکنی ولی بهر حال خوب است قبل از شروع
بکار بادکتر گیدو مشورت کنی چون هرچه باشد او پخته تر ازمن
و تو است وانگهی نجات گابریل فقط بدست گیدو امکان دارد و
کلاس کسی نیست که بشود با او مبارزه کردد... او آدم لجوج و کله
شقی است .

من هم بموقعش کله شقم دل و جرات آدم کشتن را هم دارد.

امیر عشیری

جرالد کفت: پس مگر عقلت کم شده؛
از جرالد راجع به گابریل پرسیدم که چطور شده او که بک
نفر زن است ریاست باندرا بهمه دارد؛
جرالد توضیح داد که گابریل در حدود دو ماه قبل از فرانسه
آمده و این سمت در آنجا با و داده شده است.

او اضافه کرد که مرکز باند در بندر مارسی میباشد و این
طور بنظر میرسد که گابریل حضو قادر مرکزی باند در بندر
مزبور بوده و براین کارهایی که داشته به تهران اعزام گردیده
است.

در این مورد دیگر سنوالی از جرالد نکردم چون ماهیت
اصلی گابریل و دکتر گیدو برایم روشن شده بود و حالا اوبت من
بود که تصمیم نهائی خودها درمورد همکاری با آنها بگیرم یا اینکه
پایه را از جر که آنها بیرون بکشم و بی کلام بردم اما خروج از
جر گه مستلزم فراموش کردن عشق گابریل بود و این یکی برای من
امکان نداشت چون لذت بوشهای آغوش بودن با او تمام و چو درم را
تسخیر کرده بود و بیش از هر چیز به عشق آتشین خودم نسبت با این
زن افسونگر میباشد یشیدم.

جرالد وقی دید من در سکوت فرو رفته ام با آرتعج به چالویه
زد و گفت: چه فکر میکنی؟

- گفتم در فکر گابریل هستم..

- اوه... مثل اینکه عاشقش هستی اینطور نیست؟

- شاید... حالا کجا داریم میر ویم.

- بخانه دکتر گیدو.

- پس عجله کن.

جرالد با همان سرعتی که جاده کرج را پشت سر گذاشته
بود، وارد خیابان شاهرضا شد و راه خانه دکتر گیدو را پیش
گرفت...

جای پای شیطان

وقتی اتومبیل ما جلوی خانه دکتر توقف کرد ساعت چهار بعد از نیمه شب بود و سیاهی شب رفته رفته جای خودرا بسپیدی صحیح میداد.

جرالد از اتومبیل بیرون پرید وزنک خانه دکتر گیدورا بصدرا درآورد ... چند دقیقه بعد درخانه دکتر باز شدوزن او در آستانه در نمایان گردید.

من وجرالد بداخل خانه رفتیم.

دکتر گیدو که از صدای زنک درازخواب بیدار شده بود درحالی که مشنول پوشیدن رب دشامبر بود از دیدن من و جرالد متوجه شد و بتندی پرسید :

— چه خبر شده؟

بعد رو بمن کرد و گفت :

— گابریل کجاست؟

جرالد نفسی تازه کرد و روی صندلی نشست و گفت : از گابریل نپرسید،

من گفتم، گوش کنید آقای دکتر ۱. پذیرائی از سنیور ماریو طبق نقشه‌ای که بدون شک شما هم از آن اطلاع دارید با موقیت صورت گرفت ولی نتیجه این شد که گابریل بچنک شخصی به نام کالاس افتاد که من اورا قبلاً ندیده بودم.

گیدو با عصبانیت نام کالاس را چندبار تکرار کرد و بعد از جرالد پرسید : تعریف کن چه اتفاقی افتاده است؟
جرالد، جریان را شرح داد.

گیدو هر دو دستش را بهم کوفت و گفت : بالاخره کالاس بر ما پیروز شد. این مرد احمق خیال می‌کند دستبرد از طرف ماصورت گرفته است.

جرالد پرسید : پس اینطور که کالاس می‌گوید حقیقت ندارد.
گیدو گفت : نه ... پلیس بین‌المللی در این کاردست داشته مأمور کالاس هم بدام پلیس افتاده و آنوقت او خیال می‌کند ماتوی آن کار دست داشته‌ایم.

امیر عشیری

پرسیدم : گابریل اطلاع دارد یا نه ؟

— بله او هم میداند ولی تعجب من اینجاست که چرا نخواسته است حقیقت را به کالاس بگوید و خودش را خلاص کند.

جرالد از روی صندلی برخاست و گفت ، حالا باید گابریل را نجات بدهیم اینکه دست روی دست بگذاریم نتیجه ئی ندارد . سپس ادامه داد ، کالاس را همه می شناسیم ، او مرد بیکار نداشت و از حرف خود بزمی گردد و ترس من از اینجاست که نکنند گابریل را بسرعت از مرز خارج کنند .

من از شنیدن این حرف قلم فرو ریخت و بتنده پرسیدم ، پس چه باید کرد ، راه حلی بنظر نمی رسد ؟

گید و گفت ، تنها راه همانست که خود کالاس گفته است جزا این چاره دیگری نداریم

گید و سکوت کرد من و جرالد بیکدیگر نگاه کردیم جرالد شانه هایش را بالا انداخت و بدکتر اشاره کرد و به من فهماند که اگر راه نجاتی باشد فقط دکتر گید و می داند .

گید و سکوت خود را شکست و گفت :

— باید دوسته هر وئین سرقت شده کالاس را ما جبران کنیم ... همین امروز یا امشب ترتیبیش را می دهم .

بعد روکرد به جرالدو گفت ، برو گلیفت را با خودت بیار اینجا او هم باید از این جریان خبر داشته باشد .

آفتاب تازه بالا آمده بود که جرالد از خانه گید و بیرون رفت ...

گید و خیلی ناراحت بود ، پی در پی سیگار می کشید . من دست کمی از او نداشم .

هر دو منتظر جرالد بودیم . نزدیک به ساعت نهجرالدین اتفاق گلیفت بیکشت .

گلیفت همینکه من دید ناراحت شده . گید و اوراس جایش نشاند و گفت ، حماقت را کناب بگذار .

در این هنگام زنگ در آپارتمان بعدا درآمد . زندگان

جای پای شیطان

گیدو برای باز کردن در رفت و چند لحظه بعد با تفاق زن جوانی که مضرب بمنظار میرسد وارد اتاق شد.

دکتر گیدو همینکه چشمش به آن زن جوان و مضرب افتاد، لبخندی زد و گفت: از جانب کالاس آمده‌ای میلیتا؟؛ میلیتا گفت، بله. برای شما پیغامی فرستاده است .. گیت و گفت. حتماً راجع بحادثه شب گذشته است و او می خواهد با ما اتمام حجت کند خوب، چه پیغامی فرستاده است. میلیتا که صورتش را پرده ای از غم آمیخته بود و حشت پوشازده بود و چشمهاش از حالت اضطراب و نگرانی او گواهی می داد گفت: بگوئید اینها از اطاق خارج شوند تا پیغام کالاس را بسما بدhem.

گیدو پوز خبدي زد و گفت، اينها همه دوستان من هستند هانم ندارد.

بعد پرسید: چه اتفاقی برای تو افتاده است؟ مثل اينکه خيلي ناراحتی؟

- همینطور است دکتر، من از کالاس وحشت دارم.

- تو دیگر چرا؟!

- بعداً می فهمید.

- خوب، کالاس چه پیغامی برای من فرستاده است. میلیتا گفت، او دو بسته جنس سرقت شده یا پول آنرا می خواهد.

گیدو آهسته سرش را نکان داد و گفت: آره، می دانم ..

میلیتا گفت، پس چرا معطلید او تا دو بعد از نیمه شب امشب بشما مهلت داده است.

حتی به من هم سوء ظن پیدا کرده و خیال میکند من برای شما کار میکنم.

گلیفت گفت: چاره ای نیست باید گابریل را نجات بدھیم.

امیر عشیری

گیدو شانهایش را بالا انداخت و گفت، بمنظیر تو چه میرسد؟
در این موقع نه پول کافی داریم و نه دوسته هر وئین ..
من پرسیدم، پول هم در اختیارتان نیست..؟
- نه، خیلی کم بطوریکه تا هفته آینده معادل مبلغی که کالاس
خواسته است نمیتوانیم تهیه کنیم.
میلیتا از جا برخاست و گفت، کمی تامل کنید! تا راهی
جلوی پایتان بگذارم .
گیدو شتابزده گفت : یعنی تا این اندازه از کالاس
متنفر هستی؟

میلیتا گفت، بله ! حاضرم اورا بکشم .
بعد دست بدرون کیفش برد؛ کاغذی بیرون آورد و آنرا
بdest گیدو داد و گفت، صاحب این اسم را میشناسید؛
گیدو چشم به کاغذ دوخت و لحظه‌ای بعد سر برداشت و گفت:
این اسم یکی دوبار بگوشم خورده است .
بعد نگاهش را متوجه نقطه نامعلومی نمود و نام هلن را چند
بار زیر لب تکرار کرد .

من بشنیدن نام هلن گفتم، من اورا می‌شناسم .
همه متوجه من شدند ...
گیدو از خوشحالی بطرف آمد، دست بر روی شانه ام گذاشت
و گفت، اشتباه نمی‌کنی؟
گفتم، این نام با این نشانی کسی جز هلن همانزنی که من
می‌شناسمش نیست .

میلیتا پرسیده، پس سنیور ماریوراهم می‌شناسید..؟
گفتم، بله، اما او فعلاً در قید حیات نیست .
گیدو شانه ام را فشار داد من منظورش را فهمیدم و اضافه
کردم منظورم اینست که ماریو در تهران نیست .
میلیتا گفت، بله، هلن از افراد باندیست که همیشه بمقدار
زیادی مواد مخدوذه را اختیار دارد .. و تصور می‌کنم منظور من را
فهمیده باشید .

جای پای شیطان

من گفتم، اگر قرار باشد دستبردی بخانه هلن بزنیم:
لازم است بکالاس پیغام بدهیم که فرصت بیشتری بعابتدهد.
میلیتا گفت، این بعده من. ترتیبش را میدهم. فعلاً
خدای حافظ.

بعد هم دیگر را می بینیم.

نقشه ورود بخانه هلن دربار ماکسیم ریخته شد و من و جرالد
مامور اجرای آن شدیم.
در حدود نیمساعت از نیمه شب گذشته بود که از بار ماکسیم
بیرون آمدیم.
خانه هلن در اول جاده کرج بود.

درست موقعی که جلوی خانه هلن که یک آپارتمان کوچک
بود توقف کردیم چراغ اطاق او روشن بود.
جرالد اتومبیل را کمی بالاتر از خانه او نگهداشت هر دو
بیاده شدیم.

جرالد که در هر کاری استاد بود فی الفور دسته کلیدی از
جیب در آورد و در یک چشم بر هم زدن در آپارتمان را باز کرد.
خوشبختانه در صدائی نکرد ما بر احتیت وارد ساختمان شدیم
و بکمک چراغ قوه‌ای از پله‌ها بالا رفتیم.
جرالد گفت، احتیاط کن! ممکن است بغير از او شخص
دیگری هم در آپارتمان هلن باشد.
جرالد پرسید هلن زیباست؟

گفتم، از گابریل زیباتر نیست ولی جذاب‌وتو دلبر وست
جرالد دستش را بلند کرد که زنک آپارتمان را بصدادر آورد
مح دست او را گرفتم و گفتم، من میل ندارم هلن را ببینند.
گفت، تو کارت نباشد. بعد دکمه زنک در را فشار داد. من
خودم را آنوار کشیدم.
یکی دو دقیقه بعد سایه زنی از پشت شیشه‌نوی دیده شد و کمی
بعد در را باز کرد.

امیر عشیری

جرالد خیلی سریع بیک پایش را بمبان درگذاشت و لوله هفت تیرش را بطرف هلن گرفت و او را غافلگیر کرد و داخل آپارتمان شد. من همانجا پشت در ایستادم وقتی جرالد او را به اطاقش برداشته بود من داخل آپارتمان شدم . . .

صدای هلن را از توی اطاق شنیدم که بجرالد می گفت، از اینجا برویرون والا فریاد میزنم.

جرالد بالحن تهدید آمیزی گفت: آن وقت من هم با بیک گلوه صدایت را خفه میکنم از لای در داخل اطاق را نگاه کردم دیدم هلن در عین حال که مضطرب است. سعی میکند خودش را نباشد. چشم به هفت تیر جرالدو خته بود.

کمی بعد گفت از من چه میخواهی؟

خنده جرالد در فضای اطاق پیچید و گفت: نترس با تو کاری ندارم البته اگر دو بسته ای که میخواهم بدھی راحتت میکنارم .

هلن از شنیدن این حرف خنده دید - خنده ای که معلوم بود ساختگی است .

جرالد با همان لحن تهدید آمیزش بر او زد و گفت: جرا میخندی؟

- برای اینکه، فکر میکنم با آدم دیوازه ای رو برو شده ام .

- حالا بتو نشان میدهم. تودیوانه هستی یا من .. جلو رفت دست هلن را گرفت و او را با بیک حرکت سریع بروی خواب انداخت و هفت تیر را رو به او گرفت و گفت تاد مشماره هلت داری که محل مواد را بگوئی، با شماره دهم ماشه را میکشم. بعد ملاffe را بروی صورت او انداخت و شروع کرد بشمردن بیک.. دو.. سه...

- من داخل اطاق شدم . . . و پشت سر جرالد ایستادم .
چهار... پنج...

جای پای شیطان

هلن در سکوت آمیخته با ضطراب وحشت فرو رفته بود.
وقتی جرالد تا عدد هشت شمرد. هلن سکوتش را شکست و گفت:
زیر وان حمام چند بسته جنس هست...
جرالد گفت، بالاخره بعرف آمدی،
بعد رو کرد بمن و گفت، توب رو یک نگاه بکن - ممکن است
دروع گفته باشد.

من باعجله بطرف حمام رفتم.. زیر وان و هر کجا که ممکن
بود بسته های مواد مخدره را مخفی کرده باشند گشتم، ولی چیزی
پیدا نکردم.

بر گشتم ییش جرالد در حالی که آهنگ صدایم را عوض
کرده بودم گفتم، حق باتو بود، او می خواهد ما را اغفال بکند.
جرالد به هلن گفت، مثل اینکه ارزندگی سیر شده ای.
در این موقع صدای پای چند نفری که از پله ها بالامیآمدند
شنیده شد.

جرالد بمن نگاه کرد.. و بعد با پاشنه هفت تیر ضربه ای
بر هلن زد و گفت: مواظب باش.
هرو از اطاق خواب بیرون آمدیم . پشت در آپارتمان
مخفي شدیم.

وضع کم کم داشت عوض میشد.
جرالد گفت، هلن منتظر همین ها بود که دارند بالا مهاجم
باید یک کلکی بزنیم فکر جنس نباش.
صدای پای آن چند نفر به پشت در آپارتمان رسید. کمی بعد
در باز شد. یکی از آنها هلن را صدا کرد. وقتی دید در آپارتمان
باز است از روی تعجب بر فیقش گفت: « مثل اینکه هلن نیست ..
آنها داخل آپارتمان شدند معلوم شد دونفر هستند.

همینکه یکی دو قدم جلو آمدند من و جرالد از پشت سر با پاشنه
هفت تیر ضربه ای بس آنها زدیم و با شتاب از آپارتمان خارج
شدیم ..

توی اتومبیل به جرالد گفتم: فرصت خوبی را از دست

امیر عشیری

دادیم .

گفت دیگر کاری نمیتوانستیم بکنیم ممکن بود رفقای آنها هم سر بر سند و مارا غافلگیر بکنند .

او اتومبیل را برآه انداخت.

گیدو و زنش منتظر ما بودند ..

گیدو پرسید، چه کار کردید، موفق شدید؟

جرالد نشست و گفت؛ نه، فقط توانستیم جان خودمان را نجات بدھیم :

بعد ماجرا را شرح داد.

گیدو با او فات تاخی گفت : شما دوتا بسیار هیچ کاری نمی خورید .

من گفتم، توقع داشتی به تله بیفتیم.

جرالد گفت؛ اگر آن دو نفر نمیسرشیدند، ممکن بود موفق شویم.

گیدو گفت؛ میترسم مأموریت بعدی را هم نتوانید انجام بدهید. بیابگیر این نامه ایست که میلیتا نوشته، معلوم نیست چرا او میخواهد بما کمک بکند.

من نامه را گرفتم و اینطور خواندم:

«بزحمت توانستم کلاس را حاضر کنم که تا فردا شب»
«ساعت ده بشما فرصت بدهد اگر از هلن نتیجه‌ای نکرفتید من»

«حاضر م بشما کمک کنم فردا شب ساعت ۹ بخانه‌ام بیایید»
میلیتا

نامه را بدست گیدو دادم و گفتم نامه جالبی است .
ولی ممکن است میلیتا دامی برای ما گستردۀ باشد . از کجا که موضوع خازه‌هلن نیز دامی نبود چون آن وقت شب ورود دونفر ناچار اس بخانه‌هلن عجیب و باور نکردنی بود و بدون شک میخواستند من و جرالد را از بین ببرند.

جرالد درحالیکه نگاهش بسطح میز دوخته شده بود گفت،
منهم باعقیده سالار موافقم . یک کلکی در این نامه هست که بعد امعلوم

جای پای دیوان

میشود .

دکتر گیدو گفت شمادوتا خیلی بدین هستید .
کفتم ، باید دیدم یعنی تا چه اندازه میتواند اطمینان مارا
به خودش جلب بکند .

گیدو گفت . فعلا به استراحت بیشتر احتیاج دارید .

من خواستم بخانه ام بروم ولی دکتر نگذاشت .

روی کاناپه دراز کشیدم و چند دقیقه بعد خوابیدم ..



ساعت هشت تا صبح فردای آن شب وقتی وارد دفتر کارم در
شرکت شدم هلن را در آنجا دیدم .

پرسید ، از سینیورماریو خبری ندارید ؟

با خونسردی جواب دادم سراغ او را باید از شما بگیرم . و
بطوری که میدانید روز قبل من بشرکت نیامدم و هنوز هم کمالتم
رفع نشده .

بالاینکه در همان نگاه اول متوجه نوار چسب روی بازوی هلن
شده بودم معهدا در اینباره چیزی از او پرسیدم و خودم را بی اعتماد
نشان دادم .

علی رفت و من بسرعت کلهای عقب افتاده را انجام دادم
نژدیات ظهر از شرکت خارج شدم و یکسی با مجله ای سرگرم نمود .
کلیفت آنجا بود ناما دید پوزخندی زد و گفت از آقا خبرهای
بدی رسیده .

کافتم ایکاش تو بودی و ما زرنگی آقا را میدیدیم .

کلیفت سکوت کرد و خود را با مجله ای سرگرم نمود .

چه در دس تان بدهم تا ساعت هشت بعد از ظهر از خانه گیدو
خارج نشدم درست ساعت هشت و نیم بود که دکتر گیدو من و جرا الد
را مخاطب قرار داد و گفت بجهه ها آماده حركت باشید نیم ساعت
بوقت بیشتر نماندیه .

گفتم چطور است بجای من ، گلیفت را بفرستید چون او
لخپلی دم از شجاعت وزرنگی خودش هیز نمی .

امیر عشیری

گیدو گفت شوخي را کنار بگذاري دحال وقت اين صحبتها نیست . اميدوارم بادست پر از اين ماموریت بنگردید چون دیگر روزنه اميدی برایمان باقی نیست و اگر این بار نیز باشکسته و برو شویم برای همیشه باید گابریل را فراموش کنیم .

بعد با من و جرالد دست داد . از خانه او خارج شدیم و با نشانی که جرالد میدانست بسوی خانه میلیتا حرکت کردیم . خانه میلیتا در یکی از کوچه های فرعی خیابان امیر آباد بود .

بین راه جرالد با خیال راحت و آسوده میخندید و می گفت : میلیتا از ما خوب پذیرائی میکند و مشروب مفصلی در خانه او خواهیم خورد .

گفتم : او هم از زیبائی دست کمی از گابریل ندارد .. جرالد قهقهه ای زد و با هر دو دست بروی فرمان ماشین کوپید و گفت : تو همه اش حساب زیبائی این و آنرا میکنی و اصلاً توجهی به ماموریت نداری .

گفتم آخر من کارهای نیستم . فاصله تا خانه میلیتا ظرف یکربع ساعت طی شد درست دو دقیقه به ساعت نهم به اول کوچه ای که خانه او در آنجا واقع بود رسیدیم .

به جرالد گفتم : دهدقیقه باید اینجا توقف کنیم و در همان ساعتی که او تمیین کرده زنگ در خانه ای را بصدای درآوریم . دهدقیقه گذشت و ما جلوی خانه میلیتا ارماشین پیاده شدیم عمارتی بود سه طبقه هر طبقه هیجنا بود ، من و جرالد بسرعت پله ها را تاطبیقه دوم طی کردیم چراغ راه روشن بود .

جرالد خواست دگمه زنگ را فشار دهد ولی من ناگهان متوجه شدم که لای در باز است دست اورا کشیدم و گفتم در باز است زنگ زدن معنی ندارد ..

جرالد آهسته در را باز کرد و بدنبال هم وارد راه روی

جای پای شیطان

مربع شکلی که میز کوچکی با دو صندلی در وسط آن قرار داشت شدیدم.

بجرالد گفتم وضع غیر عادیست و از میلیتا خبری نیست.

جرالد میلیتا را صدا کرد . . صدای او در فضای راهرو

پیچید و جوابی شنیده نشد .

من بکی از اطاقها را نشان اودادم و گفتم جراغ آن اطاق

روشن است ، شاید میلیتا عمدآ جواب مارا نمیدهد .

بی آنکه معطل جرالد شوم بطرف آن اطاق رفتم دستگیره

در را چرخاندم ... ناگهان دیدم زنی لخت و عریان روی تختخواب

خوابیده است ، پشتش بطرف در بود .

جرالد خودش را بمن دسانید و وقتی آن منظره را دید گفت

چیز عجیبی است این چه بازی مسخره ایست که اورآورده .

من دلبدریا زدم و داخل اطاق شدم جرالد بدنیال من آمد

تختخواب را دور زدیم و همینکه چشممان بصورت میلیتا افتاد از

تعجب دهانمان بازماند .. آن زن میلیتا بود .

جرالد گفت نکنند براین افراد مشروب در بخواب سنگینی

فرو رفته است .

من دست بشانه عریان او گذاشتم و چند بار صدایش کردم

دلی حتی نالهه نم نکرد .

فورا فکری بخاطرم رسید آئینه کوچکی خلوی بینی اش

گرفتم ولحظه‌ای بعد خودم را عقب کشیدم و گفتم میلیتا مرده است .

— مرده !!

— آره باید اورا مسحوم کرده باشند .

بیا از اینجا برویم خطر خیلی نزدیک است .

جرالد گفت تمام اطاقرا بازرسی نکنم معال است اینجا

را ترکنم .

این دیوانگیست جرالد .

— چاره‌ئی نیست .

من جرالد را گذاشتم و بطرف در اطاق رفتم ، ناگهان سایه

مردی از خارج به پشت شیشه در آپارتمان افتاد باشتاب بنزد جرالد

اهیر عشیری

بر گشتم واورا از خطری که بیش ازده قدم با ما فاصله نداشت آگاه ساختم .

جرالد دست هراگرفت و با خود به پشت پرده چین دار بلندي کشید .

نفس درسینه هر دو مان حبس شده بود .

در همین موقع در اطاق بازشد و مردی در آستانه در ظاهر تردید و در حالی که یکدستش بdestگیره در بود چشم بجند میلیتا دوخت .

حدس زدم که آن مرد باید همان کالاس باشد . در آن شب که او گابریل را با خود برداشت ، قیافه اش را درست بخاطر نداشت که حالا یقین کنم خود اوست ولی شباهت زیادی به او داشت . با حالت و حرکت چشم از جرالد پرسیدم که آن مرد را می شناسد .

او دهانش را بگوشم نزدیک کردو گفت :
- این معاون کالاس است .

آن مرد ، آهته بداخل اطاق آمد و به جسد میلیتا نزدیک شد .

نگاهی به آن کرد و بعد دوسوت کوتاه و بلندي کشید . چند لحظه بعد دو مرد گردن کلفت وارد اطاق شدند . مرد بالحن آمرانه ای به آنها گفت «همه جارا بگردید ... اینجا بود که من و جرالد بر خود لرزیدیم چون ممکن بود بازرسی آنها به پشت پرده هم برداشت ، آنوقت معلوم بود که با ما چه معامله ئی می کنند .

جرالد نگاهش را متوجه من کرد ، ترس و اضطراب بر چهره اش نشسته بود .

وقتی او را در این حال دیدم اشاره بطبیعته ام کردم . جرالد با اشاره فهماند که طبیعته یعنی فایده است نمیتواند راه فرار را برای ما باز کند .

بازرسی دونفر مرد از کمد شروع شد و بعد هر دو بسراغ

جای پای شیطان

کنجه دیواری رفتند ، در آن را دریک چشم بهم زدن باز کردند
نمام افائه درون کنجه را که مقداری کتاب و مجله و چیزهای
دیگر بود بوسط اطاق ریختند آن مرد پشت سر هم دستور
می داد .

حس زدم که آنها به دنبال همان چیزی میگردند که ما در
جستجویش هستیم .

جستجوی آنها بی نتیجه بود .

آن مرد دستی بیاپیون خود زد نکاهی باطراف اطاق افکند
و بفکر فرورفت .

چند ڈانیه گذشت و ناگهان بدون نفر همراهان خود دستور
داد فوراً آشپزخانه و حمام را بازرسی کنند آنها بطرف آشپز -
خانه رفتند .

جرالد با گف دست عرق پیشانی و صورتش را پاک کرد .
در این هنگام من متوجه شدم که آن مرد بطرف محلی
که ما پنهان شده بودیم نزدیک می شود . به جرالد اشاره زدم .
هر دو به وحشت افتادیم . تا چند لحظه دیگر وضع ما
روشن میشد .

جرالد حالت حمله به خود گرفته بود . چاره نبود می باید
خودمان را بخطر می انداختیم .

آن مرد در یک قدیمی پرده استاد و همینکه دست دراز
کرد تا پرده را عقب بزند . ناگهان جرالد مانند چنگی از پشت
پرده بیرون پرید و با سرعت غیر قابل تصوری آن مرد را غافلگیری
کرد دست چپش را زیر چانه او قرار داد لوله طیانجه ارا بپهلویش
کذاشت و گفت : هر چه میگویم باید بدون چون و چرا گوش کنی والا
آتش می کنم .

من از پشت پرده بیرون آمدم . هفت تیس آن مرد را از جیبش
بیرون آوردم .

جرالد بهمن گفت ، بگرد سر جایت هر وقت صدایت کردم
بیا بیرون .

اھیر عشیری

بر گشتم پشت پرده . وضع ما تقریباً بصورتی در آمده بود که بدیگر خطر را به آن شدت حس نمی کردم .
جرالد ، آن مرد را به کنار تختخواب کشید و به او گفت ، افراد ترا صدا کن .

مرد ، آن دو تارا که در آشپزخانه و حمام مشغول کار خود بودند صدا کرد ..

همینکه آن دوتا وارد اطاق شدند از دیدن آن صحنه یکه خوردند . یکی از آنها دست به جیبش برداشت تیرش را بیرون بیاورد .

آن مرد با عصبا نیت گفت ، احمق مگر نمی بینی . دست به هفت تیر نبر . همانجا بایستید .

جرالد گفت ، لابد هیچ فکر نمی کردید که اینطوری به تله بیفتدید .

یکی از آن دو تا گفت ، ترا خوب می شناسیم از دار و دسته گابریل هستی .

جرالد اینطور وانمود کرد که گابریل را نمیشناسد .
گفت ، گابریل کیست .

من اورا نمی شناسم . شما میلیتا ، دوست هرا کشته اید و حالا باید انتقام اورا از شما بگیرم .

مردی که در چنگال جرالد بود گفت ، دست از امن حماقت بردار ، برایت گران تمام میشود ، ماقاتل میلیتا نیستیم ،
جرالد پوزخندی زد و گفت ، آره ، من دانم ، آمده بودید جسدش را با خودتان ببرید که به خاک بسیارید ... احمق ، من ترا خوب می شناسم .

افراد کلاس که توهمند بکی از آنها هستی ، میلیتا را کشته اند و حالا تو با این دو تا آمده اید خانه اورا بگردید .

بعد آن مرد را بطرف در اطاق بردا .

در خلال این مدت ، نگران وضع خودم بیم ...

فکر نمی کردم ممکن است جرالد هرا بگذارد و خودش

جای پای شیطان

فرار بکند . از برخورد اول خودم با او خاطری خوشی نداشتم . در آن موقع که از لای پرده مواظب آنها و جرالد بودم . ناگهان چشم بدر نیمه باز اطاق افتاد . دیدم مردی که شیئی کوچکی در دست دارد بااحتیاط جلو می آید . قصد داشت آن شیئی را از پشت بین جرالد بکوبد .

جرالدان مردرا بطرف در اطاق می کشید تمام توجهش به آن دو تای دیگر بود . من دیگر نتوانستم سکوت بکنم . همینکه لحظه خطر نزدیک شد . فرباددم ، جرالد مواظب پشت سرت باش . جرالد با اضطراب و نگرانی سربه عقب گرداند . در همان لحظه مرد حمله کرد .

من از مخفی گاه بیرون پریدم و لوله هفت زیرم را بطرف آن دو تا که در گوش اطاق استاده بودند گرفتم و گفتم ، اگر حرکت بکنید هاشم را میکشم .

جرالدان یکی را که در چنگالش بود به جلو هل داد . و مج دست مردی که راحمله کرده بود در هوای گرفت و با پاشنه هفت زیرم به ای بیازویش زد . شیئی کوچک که یک لوله آهنه بود از دست مرد خارج شد .

جرالد ضربه دیگری بیشتر سراوزد .

مردی کی دو قدم جلو آمد و بعد با سینه بر کف اطاق افتاد . عن خودم را به جرالدرسانم و آهسته گفتم ، تا وضعیت باین شکل است باید فرار کنیم .

گفت : اول باید از جانب آنها مطمئن شویم .

گفتم : در اطاق را بروی آنها میبیندیم .

کمی فکر کرد و سپس گفت . ذه باید به حساب یک یک آنها

برسم .

بازویش را فشار دادم و گفتم ، مگر دیوانه ئی .

جرالد با صدای بلند خطاب به آنها گفت ، چاره ئی ندارم

باید چهار تا گلوله برای شما چهار تا حرام بکنم .

ترس و وحشت به آنها سایه انداخت .

امیر عشیری

جرالد، خندهید و گفت، نترسید. رسوها .. نمنآدم کش نیستم ..

بعد بمن گفت، راه بیفت .

عقب عقب از اطاق بیرون آمدیم. دررا از آنطرف قفل کردیم و باشتاب از آپارتمان میلیتا خارج شدیم. وقتی که از پله‌ها پائین می‌رفتیم جرالد گفت؛ عجله کن می‌ترسم با انفرینجم رو بروشویم ... وقوعی که جرالد اتومبیل را برای انداخت من نفسی بر احت کشیدم .

مسافتی که از آنجادورشیدم من گفتم، خودمانیم خیلی شیرین کاشتیم ! !

- گیدو، منتظر است، فکرش را کرده‌ای؟

- چاره‌ئی ندارد باید این حقیقت را قبول کند.

- ولی او خیال می‌کند که ما آدم‌های بی‌عرضه‌ای هستیم .

- بگذار؛ او هم‌مارا اینطوری بشناسد..

- خلاصه، کفرش درمی‌آید.

۰ - فکرش را هم نکن .. سر راهمان بیک دکان مشروب فروشی می‌رویم و یکی دو گیلاس می‌زنیم که حالمان جایاید.

جرالد، اتومبیل را جلوی بیک دکان مشروب فروشی نگهداشت.. منازه‌ای بود کوچک جز ما یکنفر دیگر هم که حال درست و حساسی نداشت و از فرط مستی چشم‌اش باز نمی‌شد آنجا بود، جرالد آهسته گفت، تو که زبان دکاندار را میدانی بگــویا کمی مشروب بما بدهد ...

جرالد پشت سر هم چهار گیلاس و دکابالا انداخت و گفت، بنظر من باید گیدو تضمیم بگیرد.

من دومین گیلاس را لاجرمه سر کشیدم و گفتم بیا بر ویم خیلی خسته هستم دکترهم منتظر است.

از دکان عرق فروشی که بیرون آمدیم من متوجه یک اتومبیل سیاه‌رنگی که پشت سر اتومبیل ماتوقف کرده بودشدم ولی اهمیتی پا آن ندادم .

جای پای شیطان

جرالد با آنطرف اتومبیل پیچید نادر را باز کند ناگهان
من دیدم یکنفر کنار او سبزشدو دستش بسرعت بالارفت شیئی در دستش
بود و آنرا بر جرالد کوپید . . .
من تارفتم اسلحه‌ام را بکشم ضربه سنگینی بسرم خورد و
دیگر چیزی نفهمیدم . . .

وقتی بهوش آدم خود را در یک اطاق کوچکی دیدم. سرم‌هنوز
درد می‌کرد آهسته سرمه را بلند کردم باطراف اطاق چشم دوختم
از جرالد اثری نبود با خود گفتم حتماً اورا کشته‌اند.

برای من جای هیچ‌گونه تردیدی باقی نبود که من هم مانند
گابریل بدنست کسان کلاس افتاده‌ام و حالا بامن چه معامله‌ای
خواهند کرده‌ام هم نمی‌دانستم ولی قدر مسلم این بود که باین
زودیها آزادم نمی‌کردند .

نگاهم بینجره اطاق افتاد که پرده نازکی جلوی آن آویزان
بود برخاستم و بطرف پنجره رفتم از روی غیظ پرده راعقب زدم.
پنجره بیک حیاط خلوت باز می‌شد که جلوی آن بفاصله
سه متر دیوار گچی بلندی قرار داشت.
مجدداً بجایم برگشتم و این بار باتمام قوا بدنستگیره در در
رفتم شاید و فق بباز کردن آن شوم .

وضع وحالت من در این موقع درست مثل شبو بود که گابریل
سنیور ماریو رامسوم کرده بود.
کوشش من بجایی نرسید، ترس و وحشت که تا آن موقع بسراخم
نیامده بود در وجودم رخنه کرد .

دیدم ایستادن و سکوت کردن نتیجه‌ای ندارد مشتهای گره
کرده‌ام را با چنان نیروئی بذر کوفتم که گوئی چکش بزرگی را بذر
می‌کوبند .

یکی دو دقیقه گذشت و ناگهان در اطاق صدائی کرد و
بازشد . بسرعت بدانستم برشکم مردی در آستانه در ایستاده بود
همینکه چشمم باو افتاد پرسیدم، اینجا کجاست .
آن مرد لیخند خفیفی زد و گفت، ساکت باش .

امیر عشیری

این را گفت و رفت .

چند دقیقه بعد مجدداً در باز شد و ایندفه مردی که در خانه میلیتا اورادیده بودم بداخل اطاق آمد و بالحن ملایمی گفت، خیلی سو و صدا راه انداخه ئی .

آپ دهانم را فرو خوردم و گفتم؛ می خواهم بدانم بچه علت مرا باینجا آورده اید؟ آن مرد سیگاری تعارف کرد و گفت، لابد نام کالاس را شنیده ای؟

گفتم، بله خود او را هم دیده ام ..

- پس هر د خوشبختی بوده ای؟

- خوشبخت؟ منظورتان را نمی فهمم.

- منظورم اینستکه تا نیم ساعت دیگر خودش باینجا می آید. و دیگر لازم بمعروفی نیست. او باید تکلیف ترا روشن کند.

با عصبانیت گفتم، بالاخره نگفته تید منظور آوردن من باین جا چیست؟

مرد یکی بسیگارش زد و گفت:

- علت آنرا خودت بهتر میدانی؟ با کالاس در افتادن نتیجه اش همین است.

پرسیدم، رفیقم کجاست؟

فکر کرد و سپس گفت، رفیقت، همان مرد قدبلندی که خیلی بخودش مفرور بود، زنده است اطاقش را سوا کرده ایم.

این را گفت و پشت بمن کرد. از اطاق بیرون رفت..

نیم ساعت بعد کالاس با تفاوت دونفر دیگر وارد اطاق شدند کالاس برخلاف آتشب قیافه آرام و موقداشت.

جلو آمد رو بروی من ایستاد چشمان نافذش را بمن دوخت و پس از چند لحظه سری تکان داد و گفت:

- قیافه ات آنساست حالا یادم آمد ترا کجایدیده ام.

آن شب در خارج شهر یادت هست لابد فراموش نکرده ای

جای پای شیطان

گا بریل هم با توبود .

گفتم : پس فطرت رذل ، بکو ، گا بریل کجاست ..
کالاس خندهید و روکرد به دونفری که پشت سرش ایستاده
بودند و گفت :
بعجهها شنیدید .. این پسره خیلی دل و جرات دارد ، ازاو
پذیرائی بکنید ..

بعد از در اطاق بیرون رفت .
هنوز در پشت سرش بسته نشده بود که آن دوتا مرا به زیر
مشت ولگد گرفتند .
اول کمی مقاومت کردم بعد خسته شدم نمیتوانستم از پس
آنها ببریام .
دیگر وقت رسید که دیگر چشمانم جائی را نمیدید کمی بعد
از هوش رفتم .

* * *

وقتی بیدار شدم چراغ اطاق روشن بود تازه فهمیدم تمام
روزرا در خواب بوده‌ام . مردی بالای سرم ایستاده بود وقتی دیدم
من بهوش آمده‌ام ، زین بغلم را گرفت و من از کف اطاق بلند کرد
و بیرون برد .

از راه روی باریکی گذشتیم ، او جلوی در اطاقی ایستاد
و با انگشت در را کمی فشار داد و بمن اشاره کرد جلو بروم .
جلورفتم و از آنچه داخل اطاق دیدم نزد دیگر بود فرباد
بکشم گا بریل روی یک مبل کنار کالاس نشسته بود ، و چشم بدھان
او دوخته و با ولعی خاص بمحبتهای او گوش میداد .
تار و پود وجودم بذرزه درآمد خون در رگهایم جوشید .
آن مرد متوجه شد و بازویم را چسبید و لوله هفت تیر را بپھلویم
گذاشت و گفت : صدایت در نیاید .
رو گرداندم و برسشم که با اطاقم بروم . آن مرد گفت : کجا ؟
گفتم ، نمیخواهم پهینم .
خندید و گفت ، صبن کن ..

اهیر عشیری

بعد در اطاق را کاملاً بازکردو مرا بداخل برد ،
فکر کردم وقتی گابریل مرا در آن حالت ببینند ناراحت
میشود اما مثل این بود که او اصلاً مرا نمیشناسد . خونسرد و بی
اعتنای در کنار کالاس نشسته بود .
گابریل رو کرد بهمن و گفت ، آدم احمقی هستی . جرالد
هم همینطور ..

گفتم : اشتباه میکنی گابریل .

بالعن تندي گفت ، اشتباه !

- آخر ، ما برای نجات تو دست بکار شده بودیم .

- کی به شما گفته بود بسراخ ، میلیتا بروید . شما دو تا
قاتل هستید .

با تعجب پرسیدم ، تو فکر می کنی میلیتا بdest ما کشته شده ؟
از جایش بلند شد . جلو آمد و سیلی آبداری بین گوش
زد و گفت ، خفه شو .. میلیتا کاره ئی نبود .
می خواستم فریاد بزنم .. از شدت ناراحتی چشم جانی را
نمیدید . گفتم : میلیتا بdest افراد کالاس کشته شد .
کالاس با صدای بلند خنده دید و گفت ، شنیدی گابریل حالا
نوبت من است ..

گابریل رو کرد به او و گفت ، تو بکیر بنشین . این آدم
های من اصلاً شعور ندارند . آن دکتر گید و احمق تر از اینهاست
کالاس رو کرد بهمن و گفت : چکنم . من و گابریل باهم
کنار آمده ایم والا می دانستم باتو و رفیقت چه معامله ای بکنم .
کاری می کردم که برای مدت زیادی نتوانی حرف بزنی .
گابریل به او گفت : هن دوشان را آزاد کن .

کالاس پرسید : تو اینطور می خواهی ..

گابریل خنده دید و گفت : آره ، خودم بحسابشان میرسم .
کالاس به مردی که پشت سر من ایستاده بود گفت ، هر دو
آزاد نده ..

گابریل بطرف کالاس رفت . حرفی باو ند .. نفهمیدم

جای پای شیطان

چه گفت :

کالاس کمی فکر کرد و پس به مامور مرائب من گفت،
کا بریل هم با آنها می‌رود . اتومبیل من در اختیارشان
بکذارید .

من از اطاق بیرون بردند. یکی دو دقیقه بعد، جرالد را
هم آوردند از قیافه‌اش پیدا بود که شکنجه‌اش داده‌اند .. حرفي
بهمن نزد ..

چند دقیقه بعد ما دو تارا از ساختمان بیرون بردند. جلوی
در اتومبیل سیاه‌رنگی ایستاده بود .
نگاه کردم دیدم کا بریل جلو بغل دست راننده نشسته است.
من و جرالد عقب نشستیم . د اتومبیل حرکت کرد ..
موضوع تاحدی برایم روشن شده بود که کا بریل چه حیله‌ای
بکار بردماست والا ممکن نبود کالاس مارا آزاد بکند . من و
جرالد هردو سکوت کرده بودیم، بنظر می‌رسید که او هم موضوع
را فهمیده است .

من سکوت را شکستم و از کا بریل پرسیدم کجا می‌ریم؟
بالعن تنندی گفت، آپارتمان گیدو ..
دیگر حرفي نزدم .

چند دقیقه بعد مقابل آپارتمان گیدو از اتومبیل پیاده شدیم
کا بریل اتومبیل کالاس را مخصوص کرد. جرالد زنگ آپارتمان را
بسدا درآورد.. زن گیدو در را باز کرد و وقتی کا بریل را دید،
با صدای بلند گفت، گیدو بیا پائین .
کا بریل بداخل رفت و بزن گیدو گفت، میتوانی سر و صدا
راه نیندازی .

من و جرالد بدنبال او رفیم. سر پله‌ها به دکتر گیدو
برخوردیم.. او از دیدن کا بریل خوشحال شد و پرسید، بالآخره ترا
نجات دادیم .

کا بریل پوزخندی زد و گفت، اشتباه می‌کنی دکتر، نه تو
ونه این دو تا هیچکدام نمی‌توانستید کاری برای من بکنید. این

امیر عشیری

خودم بودم که با او کنار آمدم..

گفتم: پس من درست حدس زده بودم.

جرالد بمیان حرفم دوید و گفت: من هم همینطور..
کا بریل نشست و گفت چاره‌ای نداشت. باید با کالاس کنار
می‌آمد او بهیچوجه دست بردار نبود. این راهم میدانم که میلیتا
بدستور کالاس کشته شد..

گیدو گفت، ها خیلی تلاش کردیم،
کا بریل گفت: میدانم. ولی خودتان هم می‌دانستید که نتیجه‌ای
ندارد.. از سالار، هم باید معدتر بخواهم که درخانه کالاس آغاز طور
با او حرف زدم..

گفتم، اول تعجب کردم ولی وقتی قرارشد توهمند با ما بیائی.
حدس زدم که موضوع از چه قرار است.

جرالد پرسید، حالا چه کار می‌خواهی بکنی.
کا بریل گفت، با کالاس مبارزه می‌کنیم. ظاهرا با او دوست
هستیم ولی من نمیتوانم با او دوست باشم.
بعد از جایش برخاست و به جرالد گفت: تو همینجا باش.
سالار، مرا بخانه‌ام میرساند..

گیدو گفت، این وقت شب کجا داری می‌روی.
کا بریل گفت: از جرالد پذیرافی کن، من باید به آپارتمان
خودم بروم.

جرالد پرسید: باهن کاری نداری؟
کا بریل گفت، فعلاً نه، بعده هم دیگر را می‌بینیم.
بعد روکرد بمن و گفت: بیا بروم.
از آپارتمان گیدو بیرون آمدیم، مسافتی که رفتیم. سوار
ناکسی شدیم..
وقتی به آپارتمان او رسیدیم پرسیدم: با من دیگر کاری
نداری؟
گفت: چرا، بیا تو.. می‌خواهم راجع بیک موضوع مهمی
با تو حرف بزنم.

جای پای شیطان

در را پشت سرم بستم و بدنبالش بداخل اطاق رفتم. گابریل خودش را بروی صندلی دسته دار انداخت و گفت: خیلی خسته‌ام.

گفتم: پس بلندشو برو بخواب.

خندید و گفت: بیا بنشین. یادت هست که همیشه از من، همیر سیدی که چه کاره‌ام. این افرادی که دور برم حستند چه کار می‌نکنند؟

پرسیدم، راجع بخودت و آنها می‌خواهی حرف بزنی؟

- آره، میل نداری بشنوی؟

- چرا با کمال میل.

- پس گوش کن... من ظاهراً یک باند قاچاق مواد مخدوچ را رهبری می‌کنم ولی در حقیقت عضو پلیس بین‌المللی هستم. بشنیدن این حرف تکان خوردم و گفتم: داری سر بر می‌گذاری؟

گفت: جدی دارم می‌گویم. لابد تعجب می‌کنی که چطور شده که اینطور صاف و پوست کنده دارم خودم را معرفی می‌کنم.

گفتم: خوب ادامه بده..

درجای خود حركتی کرد و گفت: اسم حقیقی می‌(بی‌اج. فونی) است و گابریل، اسم مستعاریست که برای خودم انتخاب کرده‌ام.

گفتم، پس ماجرا به آن سادگی که من خیال‌منی کردم نیست.. تو تنها هستی؟

- فعلاً که تنها هستم و برای همکاری ترا انتخاب کرده‌ام.

- یعنی تا این اندازه به من اطمینان داری؟

- این را دیگر خودم میدانم.

- فکر نمی‌کنی انتخاب من ناجور باشد.

- نه، چون خودت هم میدانی که اگر برخلاف دستورات من عمل نکنی یا از هویت اصلی من پیش‌گیدو یا دیگران حرف بزنی با جان خودت بازی کرده‌ای. خلاصه اینکه با همه علاقه‌ای که بتودارم خیلی زود راحتت می‌کنم.

امیر عشیری

گفتم : پس مساله جان من درمیان است؟

گفت ، این را دیگر خودت باید حساب بکنی .

بعداز کمی مکث ادامه داد ، در بندر مارسی ، با هر دی
بنام (کلارک) آشنا شدم .

اور ؓیس یک باند بزرگ قاچاق مواد مخدره است .. بوسیله
او تو انتstem وارد باند شوم .

پلیس بین المللی منتظر اقدامات من است ولی هنوز خیلی
چیزهاست که به آنها بین نبرده ام .

گفتم : حالامی توانم بروم .

از جایش برخاست و گفت : می توانی همین جاروی کانا په
بخوابی . توحالا خیلی چیزها میدانی ..

خندیدم و گفتم : یعنی می خواهی بگوئی روابط دیگری بین
ما وجود ندارد .

گفت : فکر من نباش . به کارهائی که در پیش داریم
فکر کن .. یک اشتباه هر دومن را بکشتن میدهد ... شب پنهان ...

* * *

ساعت هشت صبح بود . تازه پشت میز کارم نشسته بودم .

— تلفن زنگ زد .. گوشی را برداشتم . هلن بود . پرسید :

— دیروز کجا بودید؟

— حالم خوب نبود .

— توی اطاق شما کسی نیست؟

— نه : چطور مگر؟

— الان می آیم به آنجا .

— کاری داشتید؟

— بله ۱.

گوشی را گذاشت .. چند لحظه بعد هلن به اتفاق آمد و بروی
میز نشست . نگاهم کرد و گفت :

مدیر شرکت چندبار راجع بهشما از من پرسید؟

— توجه جواب دادی؟

جای پای شیطان

- هیچ ، گفتم : که هر یرض هستید .
- آره . الان هم حالم زیاد خوش نیست .
پرسید : راستی از سینیور مائیو خبر ندارید ؟
گفتم : نه . دو سه روزی هست که ندیده مش . تو چطور ؟
- من هم خبر ندارم .
- شاید از تهران بیرون رفته .
- فکر نمی کنم . معمولا هر وقت می خواست برود به مدین
شکت اطلاع میداد .
بعد بلندشد که برود .. ایستاد و گفت ، راستی خوب شد
یادم آمد . امشب در کافه مستر ایکس به شام دعوت دارید باد تان نرود .
پرسیدم ، چه خبر شده ؟
گفت : عده‌ای از دوستانش دعوت دارند .
- از توهمند دعوت کرد .
- بله .
- خوب پس باهم میرویم . موافقی .
- با کمال میل .. ساعت هشت شب منتظر تان هستم .
- کجا ؟
- خانه مرا که بلدید .
- آره ساعت هشت منتظرم باش .
هلن رفت .. من بفکر افتادم که گا بریل را در جریان بگذارم ..
قبل از ظهر به او دسترسی نداشتم .
یک بعدار ظهر که از شرکت بیرون آمدم سری به آپارتمن
گا بریل زدم . آنجا نبود حدس زدم ممکن است در خانه
کیدو باشد .
به آنجا رفتم . گا بریل داشت ناهار می خورد . موضوع
مهما نی در خانه مستر ایکس را به او گفتم ،
گا بریل گفت : موقعیت خوبیست . اگر زرنگ باشی خیلی
خوب میتوانی اشخاصی که به آنجا می آیند بشناسی من اطمینان دارم
که در میان آنها عده‌ای قاچاقچی هم هست .

امیر عشیری

گفتم : با هلن قرار گذاشته ام که با او بروم .
گفت : از نظر من مهم نیست . فقط مواظب خودش باش .
به هلن هم زیاد اطمینان نکن . تا بحالی باید اورا شناخته باشی .
گفتم : خیالت راحت باشد .
از او خدا خافظی کردم و آپارتمان گیدور اترک گفتم ...
آن روز بعد از ظهر هلن تلفنی بمن اطلاع داد که بهش کت نمی آید
و ضمناً یادآوری کرد که ساعت هشت شب را فراموش نکنم ...
کمی بعد از ساعت هفت از شرکت بیرون آمدم . سری به
خانه ام زدم و به دسراخ غلن رفتم . چند دقیقه از ساعت
هشت شب گذشته بود که دکمه زنگ در آپارتمان هلن را فشار
دادم . . .

وقتی در را بروم باز کرد دیدم خودش را آراسته است
پیراهنی بر نگ مشکی پوشیده بود . هیچ وقت اورا به این زیبائی
نديده بودم ، توی چشمها یعنی نگاه کردم و گفتم : ستاره مهمانی امشب
تو هستی .

خندید و گفت : خیال میکنی . حالا چرا ایستاده ؟
بیا تو . .

بداخل آپارتمان رفتم .. هلن دستی به موهایش کشید و بدون
مقدمه گفت : چقدر خوب بود من و تو امشب به خانه هستی ایکس
نمی رفتم :

پرسیدم : مگر ، طوری شده ؟

- نه ، میل داشتم با هم شام می خوردیم .

- هنوز هم دین نشده .

- جدی میگوئی .

- آره ، من هم بی میل نیستم که دونفری با هم باشیم ولی
جواب مستر ایکس را چه میدهی ؟

- مهم نیست ..

- خوب ، از کجا باید شروع کنیم .

جای پای شیطان

گفت ، اول یک کمی مشروب بخور تا من خودم را حاضر بکشم .

اولین گیلاس را او برایم ریخت . در همان لحظه‌ای که گیلاس را بلباونم نزدیک کردم تا بسلامتی او بخورم به این فکر افتادم که ممکن است با مشروب داروی بیهوشی آمیخته باشد . نمی‌دانستم چه کار باید بکنم . فرصت خوبی بدهستم افتاد . همینکه هلن سرچرخاند و متوجه جای دیگر شد من گیلاس مشروب را گوشه میل خالی کردم و بعد اینطور وانمود کرده‌ام که خورده‌ام ..

چند ثانیه بعد عمداً تنفس حالت دادم . دستم را به پیشانیم گذاشتم و بطوری که هلن صدایم را بشنوید گفتم : مشروب خیلی قوی بود .. نمی‌دانم چرا سرم دارد گیج می‌رود . چشمها یم را بستم و از لای پلکها هلن را نگاه می‌کردم . او جلو آمد و با دستیاچگی پرسید : چی شده .. ناراحت شدی ؟ ..

گفتم : حالم دارد بهم می‌خورد .. چشمها یم جائی را نمی‌بیند .

هلن ، باحالتی که معلوم بود ساختگی است گفت : کمی صبر کن تا یک دکتر خبر کنم . گفتم ، نه ... لازم ..

به حرف ادامه ندادم و اینطور وانمود کردم که دیگر قدرت حرف زدن ندارم .

هلن وقتی دید من بیهوش شده‌ام : لبخندی زد و با خودش گفت : حالا آنهارا خبر می‌کنم ...

بعد دست به جیب کتم برد و چفت تیرم را درآورد . از اینکه مشروب را نخورده بودم خوشحال بودم .

او بطرف اطاق خوابش رفت . تلفن آنجا بود .. موقع حسام و خطرناکی بود . نباید می‌گذاشتم او تلفن بکند چون آن وقت کار من تمام بود .

امیر عشیری

همینکه او داخل اطاق خوابش شد . من از روی مبل بلند شدم . پا و رچین پا و رچین بدنبالش رفتم .

نگاه کردم دیدم پشتی بدر اطاق است و دارد شماره میگیرد .
معطل نشدم . با احتیاط داخل اطاق خواب شدم و همینکه بهیک
قدمیش رسیدم ، خیلی خونسرد و آرام گوشی تلفن را که نزدیک
گوشش نگهداشته بود و داشت نمره میگرفت گرفتم ...

هلن ، با اضطراب سربه عقب گرداند و همینکه چشمتش به
من افتاد ، فریاد کوتاهی از وحشت کشید و گفت ، توهستی ۱۰۰
گفتم ، بله خودم هستم ، و تخیال کردی من بیهوش شده‌ام .
زن زرنگی هستی ولی این یکی را کور خواندی . بعد تلقن را
قطع کردم .

هلن با سرعت برگشت تا هفت تیر مرا که در کنار تلفن بود
بردارد . مج دستش را گرفتم و اورا بروی تختخواب انداختم .
هفت تیرم را برداشتم و پرسیدم ، به کجا می‌خواستی تلفن بکنی ؟
آهسته از روی تختخواب بلند شد و گفت . بتو من بوط
نیست ..

گفتم ، توی این آپارتمان کسی نیست .. خیلی راحت می‌توانم
ترا بکشم ..

مضطربانه گفت . میدانم .. تو آدم کشی .. سینیور ماریو
را هم تو کشتنی ..

- گفتم ، پس تو میدانی سینیور ماریو کشته شده نکنه تو
تو اورا کشته‌ای .

- من ؟

- آده ، دفعه اول که آدم دست به جنایت میزند . حتما
نبا پدکه قیافه یک آدمکش را داشته باشد .

هلن . بالحنی لرزان گفت ، توقاتلی ! تو ماریو را کشته‌ای .
خندیدم و گفتم ، من اورا نکشته‌ام و اصلاً از ماریو خبر
ندارم .. حالا راه بیفت برویم ، مستبر ایکس هفتظر است .

جای پای شیطان

هلن از روی ناراحتی خنده کوتاهی کرد و گفت، بدوفکری نکرده‌ای؟

بازویش را گرفتم و گفتم، دیگر زیادتر از خودت داری حرف هیز نی.. هر کاری که مسکویم بکن ما به خانه مستر ایکس میرویم و تو باید همکاران خودت را در آنجا به من معرفی بکنی ضمناً این را هم بدان که حالا دیگر من ترا شناخته‌ام.

توی چشمها به نگاه کرد و گفت، و اگر نیایم چه کار می‌کنی؟

گفتم، دست آخر یاک گلوله توی مغزت خالی می‌کنم.. بعد اوله هفت تیر را روی شقیقه‌اش گذاشتم و گفتم، آدم کشتن هیچ کاری ندارد فقط یاک کوی دل و جرأت می‌خواهد.. ترسیدم و بی آنکه حرفی بزند از اطاق خواب بیرون رفت. پرسیدم دیگر کاری نداری.

بالحنی نفرت آمیز گفت، نه!

دست پزیر بغلش انداختم او را از آپارتمان بیرون بردم. از پله‌ها که پائین میرفتیم، گفتم، سعی کن دختر عاقلی باشی. – مثلاً چه کار باید بکنم.

– وقتی وارد خانه مستر ایکس شدیم می‌فهمی.

مقابل آپارتمان سوار تاکسی شدیم و به خانه مستر ایکس رفتیم....

وقتی به آنها رسیدیم، تقریباً اکثر میهمانها آمده بودند عده‌ای هیز قصیدند جمعی دیگر باهم صحبت می‌کردند مستر ایکس همینکه مارا دید. جلو آمد و گفت. چرا اید. قدر دین کردید؟ همار گفت، از سالار بپرسید.

هن منتظر او بودم و همین چند دقیقه پیش عقیم آمد. گفتم. همینطور است.

مستر ایکس گفت فعلاً گلوئی تازه کنید.

به میان میهمانها رفتیم. او مارا به عده‌ای معرفی کرد. نگاه کردم دیدم، همه میهمانها خارجی هستند.

امیر عشیری

روگردم به ملن و گفتم : چرا ایستاده ؟ من ، مگر نشنیدی
مستر ایکس چی گفت .. اول باید گلوئی تازه بکنیم ، بیا به
بار بروم ..

بازویش را گرفتم و یکی دو قدم که رفتیم . او به آرامی
دست منا پائین انداخت و گفت ، میل ندارم ..

گفتم : قرار ما این بود که بداخلاق نکنی ..

او را به طرف بار برد .. دو گیلاس و یکی خواستم .. یک
گیلاس و یکی بسته هلن دادم و گفتم : این مشروب است .. نه
آنکه تو توی خانه ات به من دادی .. سالم ، خالص و قابل
اطمینان ..

در حالی که گیلاس مشروب را به لبانش نزدیک کرده بود
نکاهش را به من دوخت و گفت ، خیلی خود را زدنک میدانی
بعد بهم میرسیم ..

گفتم : مشروب را بخور ..

گیلاس خالی را روی پیشخوان بارگذاشت و گفت ، نمیرقصی ؟
خندیدم و گفتم ، خیلی زود تغییر اخلاق دادی ..

— تعجب کردی ؟

— آره ، لابد یک فکری به کلهات زده ..

— همه اش که فمیتوانم سگرمهایم را توی هم بکنم ..

— تازه داری عاقل میشوی ..

باهم بصحنه رقص رفتیم .. حواسم پیش او بود . در خلال
رقص گفتم ، میتوانی یک کاری بکنی ؟

— ناچه کاری باشد ؟

— زیاد مهم نیست . می خواهم با هم سری به اطاق های
مستر ایکس بزنیم .

حین تزده گفت ، بنظرم عقل از سرت پریده ..

گفتم : نترس ، عقلم سر جایش هست ..

— نه ، من موافق نیستم ، خودت میتوانی بروم ، در اختیان
هم باز است ..

جای پای شیطان

- ولی باید باهم برویم . آخر تو به خانه مستر ایکس آشنا تری . این تازه دفعه اول است که من به اینجا آمده‌ام . و توباید به من کمک بکنی .

گفت : کم کم داری دل و جرأت بیشتری پیدا می‌کنی .

گفتم : از این حرفها گذشته . خودت هم میدانی که دیگر پیش من نمیتوانی خودی نشان بدهی . من ترا شناخته‌ام .

خنده معنی‌داری کرد و گفت : ولی من خیلی جلوتر از این ترا شناخته بودم .. بیچاره ماریو ، اورا به خانه گابریل بردی و سرش را زیر آب کردید .

- اشتباه می‌کنی هلن ، من زنی را به‌اسم گابریل نمی‌شناسم .
واز ماریو هم خبری ندارم .

- دکتر گیدو را چطور ... لابد او را هم نمی‌شناسی
اینطور نیست ؟

- آره ، منظورت را نمی‌فهمم ؟

- خیلی ساده است ، تو برای یک باندقاچاق مواد مخدوش داری کار می‌کنی . گابریل رئیس باند است و دکتر گیدو هم معاون او .. باز هم انکار می‌کنی .. لابد دو شب پیش یادت هست که به اتفاق جرالد به آپارتمن من آمدید و مرأ غافلگیری کردید .. توهمن با او بودی خودم دیده‌مت . ناراحت نشو . کاری به کارت ندارم . تو خیال می‌کنی من برای مستر ایکس کار می‌کنم .

- مگر غیر از اینست .

- اشتباه تو همین جاست . من از او متنفرم و با اینکه تو بروی من هفت تیر کشیدی و تهدیدم کردی . حاضرم به تو کمک کنم .

- راست بگو ، توی آپارتمنت به‌کی می‌خواستی تلفن
بکنی ؟

- این یکی را دیگر نپرس . ضمناً به من هم اطمینان
داشته باش .

- خیلی خوب ، حالا میخواهی چه کار بکنی .

امیر عشیری

گفت : من داخل ساختمان میشوم همینکه چرا غها خاموش شد تو خودت را بداخل ساختمان بینداز کارت نباشد .
بعد از رقص ، ما به میان میهمانها رفتهیم ، کمی بعد هلن از من جدا شد .. هنوز به او اطمینان نداشتیم . خیلی با احتیاط جلو میرفتیم ..

یکی دو دقیقه بعد ناکهان چرا غها خاموش شد . من باعجله خودم را بداخل ساختمان انداختم . کورمال کور مال چند قدمی جلو رفتیم .

هفت تیز در دست چشم بود .
— سالار . من اینجا هستم . بیا جلو ..
— چرا غهارا روشن کن .
— نه حالا زود است . خودم وقتی را میدانم .
چند قدمی که رفتیم . به هلن رسیدم . او دستم را گرفت و جلو برد ...

بعد گفت ، همینجا بایست تا چرا غهارا روشن کنم .
صدای مستر ایکس از بیرون ساختمان شنیده می شد که بی دری مستخدم خانه اش را صدا می آورد که برود و نکاهی به کنتر بکند ..
هلن ، کلید کنتر را زد .. چرا غها روشن شد .. من دیدم نزدیک پله کان ایستاده ام .

هلن گفت : معطل نشو .. برو بالا .
بدنبال او از پله ها بالا رفتیم .. بطبقه بالا که رسیدیم او در اطاق را نشانم داد و گفت ،

اطاق خواب مستر ایکس همین جاست .
گفتیم : با اطاق خواب او کاری ندارم .
گفت ، اسناد و مدارکش را هم توی همین اطاق میگذارد .. در را باز کرد و کلید چرا غرا زد .. اطاق در ضلع شمالی ساختمان واقع بود و روشنایی آن جلب نظر کسی را نمی کرد .
من باشتاب شروع ببازرسی اثاثه اطاق خواب کردم ...

جای پای شیطان

زیر تختخواب یک صندوق آهنی بود که بازگردنش بدون ابزار امکان نداشت.

نکاهم بهینک قفسه فلزی افتاد که در گوشه اطاق بود. کشوهای آن قفل بود بس راغ میز تحریر رفتم.

وقتی دیدم کشوهای میز هم قفل است به هلن گفتم، مثل اینکه نتیجه‌ای ندارد باید دست خالی برگردیم.

گفت، من الان یکی از کشوهای میز را باز می‌کنم.. بعد یک پای مجسمه اسمی را به جلو کشید و سپس به من گفت، کش دست راست رانگاه کن..

نگاه کردم دیدم کش دست راست میز آهسته حرکت کرد و دارد جلو می‌آید.

گفتم، پس تو به رموز میز اربابت آشنا هستی.

گفت، من ارباب ندارم - این راهم که می‌بینی بر حسب اتفاق یک روز که به اینجا آمده بودم، دیدم. مستر ایکس به این شکل این کشورا باز کرد..

نامه‌های داخل کشورا بیرون آوردم.. هلن هم کمکم کرد باشتباپ شروع کردم به دیدن نامه‌ها...

ادلین نامه‌ای که بنظر جالب می‌رسید، من بوظ به ماریو بود.. به نامه دیگری برخوردم که معلوم شد مستر ایکس به کار قاچاق مواد مخدوش اشتغال دارد. و شرکت صادرات پنجه ظاهر کار اوست.

استاد و مدارک دیگری دم دستم آمد که هر گونه تردید را بر طرف می‌کرد.

اطلاعاتی که می‌خواستم بدست آورده بودم نامه‌ها را سه جایش گذاشتم و به هلن گفتم، من دیگر کاری ندارم.. شما اینجا هستید آقای سالار..

سرم را بلند کردم دیدم مستر ایکس در حالی که هفت تیرش را بطرف من گرفته نزدیک در ایستاده است.

بدجوری به تله افتاده بودم.. روگرداندم. ببینم هلن

اهیر عشیری

کجاست دیدم ، او پشت سرم ایستاده و لوله هفت تیرش را رو به من گرفته است .

باتوجه گفتم ، ولی تو ، هلن ..

از روی خشم و کینه خندید و گفت ، ولی من ، چه .. باید هست بتو گفتم که زیاد به خودت مغور نباش ..

آهسته سرم را تکان دادم و گفتم ، تقصیر خودم بود . نباید به تو اطمینان می کردم ..

لبخند پیر و زماندارای زدو گفت ، تقصیر تو نیست . آدم - های تازه کار خیلی زود خودشان را بدردرس می اندازند .

مستر ایکس چند قدمی جلو آمد . روکرد به هلن و گفت ، زن زدنگی هستی ..

هلن گفت ، حالا وقت این حروفها نیست . ایکس ، از او پرسید ، مطمئن هستی که سالار قاتل ما بیوست .

هلن نگاهی بهمن کرد و سپس گفت ، از خودش بپرسید . اگر هم قاتل اصلی نباشد . در کشتن ماریو دست داشته است . بعد هفت تیر مرا گرفت ..

مستر ایکس روکرد بمن و گفت ، چه میگوئی ؟ سری تکان دادم و گفتم : فعلا چیزی ندارم بگوییم چون ریش و قیچی دست شما دوتاست .

هلن پوزخندی زدو گفت ، خیلی چیز هاست که باید بگوئی . نیمه شب مثل دزدها و جناحتکارها بخانه من آمدی و مرا تحت شکنجه قراردادی وحالا قیافه حق بجانب گرفته ای ؟

مستر ایکس خطاب به هلن گفت : رفتار خشن تو کاری از پیش نمیبرد فعلا اورا در همین اطاق زندانی می کنیم . گفتم اگر بدانم منظور تو و مستر ایکس از این عمل وحشیانه چیست حرفی ندارم .

مستر ایکس بهمن نزدیک شد . نگاهی بسر تا پایی من انداخت و گفت :

جای پای شیطان

منظور مارا باید فهمیده باشی چون در غیر اینصورت طور دیگری با تو معامله می کنیم . همانطور که تو و گابریل با هاریو رفتار کردید . لابد یادت هست که چطور اورا کشید . گفتم : اشتباه هی کنید هن از ماریو و کشته شدن او خبر ندارم .

ایکس پوزخندی زد و گفت : تا اینجا ما همدیگر راشناخته ایم ، و توهمند این موضوع را باید بدانی که انکار یا مقاومت بی فایده است . بنظر من اگر اسرار باند گابریل را فاش بکنی بنفع خودت تمام میشود . چون آنوقت با تو کاری نداریم .

در حالی که اضطراب پنجه بر جانم آنداخته بود گفتم : من گابریل را فقط از این نظر که زن زیبائی است میشناسم . چطور است از خودش پرسید :

هلن روکرد به ایکس و گفت : مادریم خودمان را خسته می کنیم .

اورا همینجا نگه میداریم .

ایکس گفت : خواستم زودتر خلاصش کرده باشم .

هلن از او پرسید : یعنی کجاست ؟

ایکس گفت : یائین منتظرست . سایر میهمانها هم رفته اند .

هلن راه افتاد و گفت : بیا برویم با او صحبت بکنیم . او بهتر

میتواند . سالار را به حرف بیاورد .

هردو بطرف در اطاق رفتند ... ایکس جلو رفت در را باز کرد و همینکه یک پایش را بیرون گذاشت . فاگهان کسی او را باشد بداخل اطاق هل داد بطوری که ایکس به هلن که پشت سر ش ایستاده بود خورد و هر دو تعادلشان را از دست دادند .

نکاهم بدر اطاق بود . با بیصری منتظر بودم ببینم چه کسی بنفع من وارد گشده است .

چند لحظه بعد مردی بلندقد وارد اطاق شد و با سرعت بطرف ایکس و هلن رفت .

اهیور عشیری

ایکس تازه بخود آمده بود . آن مرد مهلتش نداد با لگد به زیر دست مسلح او زد . هفت تیر از دست ایکس بیرون پرید .

بعد متوجه هلن شد . تنهاش را طوری به او زد که هلن عقب عقب رفت و بروی میز تحریر نزدیک من افتاد . فرصت خوبی بود ... از پشت سر دست مسلح هلن را گرفتم و هفت تیر را از توانی دستش بیرون کشیدم و آهسته زیر گوشش گفتم : هنوز هم به خودم امیدوارم .

مثل اینکه هلن وایکس تازه صورت آن مسرد را دیده باشند . هلن حیرت زده گفت . پیش تو هستی ... معلوم شد آن مرد همان پیشراست که پائین منظر آنها بود . من هاج و واج مانده بودم و از خودم می پرسیدم : بیش از همکاران گا بریل یا او باسته به دلک باشد دیگر است ۱۱

ایکس درحالی که از تعجب و حیرت دهانش باز مانده بود به بیش گفت ، پس تو بنفع گا بریل کار میکردم . بیش با لحن محکمی گفت : خوب شد مرا شناختید از این بهتر نمیشد ... حالا صدایت را بپرس و دیگر حرف نزن . بعد نزد کرد په من و گفت : تو هلن را با خودت بپائین ...

بازوی هلن را گرفتم و از اطاق بیرون بردم . توی صحن حیاط که رسیدیم . اورا بروی صندلی نشادم . سکوت کرده بود . حرفی نداشت برند و دروضعی قرار گرفته بود که تصورش را هم نمیتوانست بکند .

یکی دو دقیقه بعد بیش ، پائین آمد . ایکس همان این نبود .

پرسیدم : ایکس را چه کردی ؟
روکرد به هلن و گفت : اربابت یکی دو ساعت دیگر بهوش می آید .

فهمیدم که بیش ضربهای به سر ایکس زده است .

جای پائی شیطان

بی‌یین به‌من گفت : راه بیفت ..
هلن را از خانه ایکس بیرون بردیم .
از پیور ، پرسیدم : هلن را کجا می‌خواهی ببری؟ .
گفت : گابریل منتظر است .
هلن را بداخل اتوبویل بی‌یین بردیم . من و او عقب نشستیم .
بی‌یین اتومبیل را برآهانداخت .
چند دقیقه بعد ، هلن در آپارتمان گابریل روی یک صندلی
دسته‌دار نشته بود و وحشت‌زده بما نگاه می‌کرد .
دکتر گیدوهم آنجا بود .

همان شب تحقیقات از او شروع شد .. سعی می‌کرد بسا
جو ابهای دروغ خودش را اخلاص بکنند ولی وقتی فهمید نمی‌تواندمار اغفال
بکنند ، بگرمه افتداد و گفت : من کاره‌ئی نیستم . خواهش می‌کنم
راحتم بگذارید ..
گابریل از او پرسید ، خبر کشته شدن ماریورا کی به‌ایکس ،
داده بود .

هلن چشمهاش را به‌او دوخت و گفت : شخصی بنام گلیفت ...
گیدو از جا پرید و گفت : گلیفت؟
هلن گفت : بله ، او بشما خیانت می‌کند .
گابریل آهسته روی صندلی نشست بمن خیره شد . من
آهسته سرمرا تکان دادم و گفتم : بله ، همان گلیفت قلابی را
می‌گوید .

گابریل بین حرف من دوید و گفت ، بدون شک گلیفت
چندسره بار می‌کند حالا می‌فهم چطور شد که کالاس آتشب در جاده
کرج هارا تعقیب کرد .

گیدو گفت : خیانت گلیفت نباید ازاین اطاق بخارج
درز کند والا او از چنگ ما فرار می‌کند . فردا باید منتظر من
باشیم چون فروش چهار بسته هر دوین را فرار است فردا با من تصفیه
نماید .

امیر عشیری

گابریل چنان عصباً نی بود و با مشت گرده روی امیز می کوبید که اگر گلیفت همان موقع وارد اطاق می شد بدون سوال و جواب بزنند گانیش خاتمه می داد ولی گابریل مأمور خفیه پلیس بین المللی بود و من میدانستم که او عمداً خود را خشمگین نشان می دهد و پنهانی برای از بین بردن گلیفت نقشه می کشد.

در سکوت عمیق که هر کدام در آن دیشه خیانت گلیفت بودیم هلن سکوت را شکست و گفت «من نامیم میدهید».

گابریل چشم خیره ای باورفت و گفت، «بته»، در صورتی که در بست در اختیار من باشی. آزادت می کنم».

هلن حیرت زده پرسید، «یعنی می گوئید بنفع شما در باند من ایکس جاسوسی کنم».

گابریل گفت، «خیلی با هوشی هلن، بله باید خودت را آماده کنی و این تنها راه نجات تو از مرک است والا بهم ان شکل که ماریو را از بین بردم تراهم با یک تهوه با وسیله دیگری که حتی بفکرت هم نمی سد می فرمتمت پیش ماریو».

از این ساعت تا فردا شب که یکدیگر را می بینیم وقت داری که درباره پیشنهاد من فکر کنی. ضمناً این راهم بدان جواب من باید مشتبه باشد والا جرالدرا مأمور قتل نومی کنم و او خوب می داند چطور دستور مرا اجرا کند».

هلن بفکر فرورفت از قیافه اش پیدا بود که برسد و راهی قرار گرفته دور اهی که بستگی با جان او داشت.

پیش از ادو پرسید، «چه فکر می کنی؟».

گابریل گفت، «راحتش بگذار و تا فرداشب وقت دارد».

هلن گفت، «با پیشنهاد شما موافقم. دستور بد عیبد مرا آزاد کنند».

گابریل توی چشمهای هلن نگاه کرد و سپس گفت، «خیلی زود جواب دادی».

هلن گفت، «مگر شما غیر از این می خواستید».

گید و گفت، «یک وقت بسرت فرنڈ که بخواهی مرا اغفال

جای پای شیطان

بکنی ..
گفتم : هلن عاقل‌تر از آنستکه شما فکر کرده‌اید. خودش
می‌داند با کسی طرف است . و برای اینکه خیال ما و خودش
راحت باشد . چطور است عین پیشنهاد مارا بروی کاغذ بیاورد .
هلن با تعجب و حیرت گفت : چدکار باید بکنم .
گفتم ، خیلی ساده است . صاف و پوست‌کننده بنویس که
حاضری طبق دستورهای گابریل کار نکنی .
نکانی خورد و گفت ، نه ! من که پیشنهاد شمارا قبول کردم .
دیگر نوشتن لزومی ندارد .
گابریل خندید و گفت : سالار می‌خواهد یکی‌لنكه خودش
درست بکند .

بی‌بر فوراً یک صفحه کاغذ با قلم جلوه‌هنگذاشت و گفت:
معطل نشو . خودت هم میدانی که چانه زدن بی‌فایده است .
هلن به یک یک ما نکاه کرد . نکاهش بروی گابریل
ثابت‌ماند .
گابریل گفت ، هر کاری که می‌کویند بکن .. چاره‌ئی
نداری .

هلن مرد بود . قلم لای انکشناش سنگینی می‌کرد .
نکاهش به صفحه کاغذ دوخته شده بود .. بی‌بر جلورفت . ناکهان
لوله هفت تیر را به شقیقه او گذاشت و گفت «می‌نویسی باماشه
را بکشم ..»

رنک از صورت هلن بربرد . با دست‌پاچکی وحال‌تی وحشت‌زده
گفت ، شما بگوئید من بنویسم ..

گفتم ، همانهایی که شنیدی روی کاغذ بنویس .
نوك قلم را بروی کاغذ گذاشت .. بکنندی می‌نوشت دستش
می‌لرزید .. پس از چند دقیقه نامه‌را که در حقیقت سند خیانتش بود
تمام کرد و بست منداد .

گابریل آنرا از من گرفت و خواند و سپس به هلن گفت :
حال آرادی میتوانی بروی ..

اهیر عشیری

هلن آهسته بلند شد . بی‌ییر زیر بازویش را گرفت و گفت :

بیا برویم .

کا بریل به بی‌ییر گفت ، هلن هر کجا که می خواهد برود همراهش برو .. آنها از آپارتمان بیرون رفتهند چند دقیقه بعد من و کا بریل با تفاوچیدو بیرون آمدیم .

گیدو گفت شام مهمان من هستید ..

کا بریل گفت ، مثل اینکه پولت زیاد شده . گفتم ، نه ، حتماً فروش این دوروز خوب بوده است که گیدو می خواهد خرج بکند . کا بریل گفت ، شام را در رستوران (مرغ طلائی) می خوریم .

گفتم ، بعدش راهم بگو که کجا باید برویم .

گفت ، بعد هر کس به خانه خودش میرود . به رستوران مرغ طلائی رفتهیم .

سرمیز شام گیدو پرسید ، با گلیفت چه کار باید بکنیم ؟ کا بریل گفت ، واگذارش کنید به من .. من گفتم ، این همان گلیفت قلابی است که از او حمایت میکردی حالا دیدی که چی از آبدار آمد ازاول نمی باید با او اطمینان می کردی .

کا بریل با خونسردی گفت ، یک روزی هم ممکن است تو به من خیانت بکنی .. روی پیشانی اشخاص که نتوشه چه کاره هستند .

گفتم ، پا تجربه ای که در اینکارداری باید می فهمیدی . گیدو گفت ، آخر ما که پلیس نیستیم همه چیز را بفهمیم ... به میان حرفش دویدم و گفتم ، موضوع پلیس بودن با نبودن مطرح نیست . هر کس در کار خودش تجربه پیدا می کند .

جانی پای شیطان

گابریل گفت : بس کن سالار .. حرفش را نزن ..
نزدیک به نیمه شب بود که از رستوران بیرون آمدیم .
اول گیدو را به خانه اش رساندیم . بعد گابریل هرا به آپارتمانش
برد .. همینکه اتومبیل را مقابل ساختمان نگهداشت .
گفت ، نگاه کن . چراغ اطاق من روشن است .
پائین آمدم و به پنجره نگاه کردم و گفتم : شاید بیادت رفته
که چراغ را خاموش بکنی .
گفت : نه . وقتی خواستیم بیرون بر رویم همه چراغها
را خاموش کردم فقط چراغ سرسر را روشن گذاشتیم ..
از اتومبیل پائین آمد .. باحتیاط داخل ساختمان شدیم
واز پله ها بالارفتهیم ..
در آپارتمان نیمه باز بود .

گابریل گفت : احتیاط کن . ممکن است ما را غافلگیر
بکنند .
آهسته داخل آپارتمان شدیم . در اطاق نشیمن را باز کردم
و خود را بکنار در کشیدم ، گابریل پشت سر من ایستاده بود .
مکوت همه جارا فرا گرفته بود ..
یک یک اطاق هارا سر کشی کردیم . کسی نبود .
گابریل متوجه میز کوچک کنار تختخوابش شد .. با شتاب
بطرف آن رفت . در کشو پائین آن باز بود ..
پرسیدم ، چیزی برده‌اند ؟
گفت : نه ، ولی کتابها دست خورده ..
— کتابها ؟
— آره ، آخر آن کارتی که از تو گرفته بودم لای یکی از
کتابها بود .
— کارت من ؟ عجب بد بختی بزرگی .
— ناراحت نباش .
— فکر میکنی چه کسی این کار را گرده است .
— باید کار گلیفت باشد ؟ او میخواهد با آن کارت عمارا بدردیم

امیر عشیری

بیندازد .

با ناراحتی گفتم : فقط من به دردرس می افتم چون آن کارت
من بوط به من است . اشتباه بزرگ این بود که بعد از قتل هاریو آنرا
به من رد نکردی .

با خونسردی گفت : خودت را ناراحت نکن . گلیفت کسی
نیست که بتواند از چنک من جان سالم بدر ببرد تو کارت نباشد .
خودم با او تصفیه حساب می کنم .

من پلیس هستم و کسی نمیتواند سر برم بگذارد
در این موقع زنگ در آپارتمان بصدای درآمد .

من دگابریل بیکدیگر نگاه کردیم ..
پرسید ، کی باشد باشد ؟ .
— لابد یکی از بچه هاست .

— حتماً اتفاقی افتاده است که این وقت شب بسراغ من
آمده اند .

بلند شد و گفت ، تو همینجا بنشین تا ببینم کیست .
او رفت . من احتیاط را از دست ندادم . هفت تیرم را
برداشتم و پشت در اطاق ایستادم . گوشم را بدر گذاشتم چون
فکر می کردم هر که باشد می توانم از صدایش اورا نشناشم ..
کمی بعد صدای بازشدن در آپارتمان بگوشم خورد . صدای
مردی را شنیدم که برایم نا آشنا بود .

کمی بعد دگابریل به اتفاق مرد موقری وارد اطاق شد . رو
کرد به من و گفت با آقای (پارکر) آشناشوند .

بعد هرا معرفی کرد .

پرسیدم : آقا کی باشند .

پارکر نگاهم کرد . مثل این بود که انتظار نداشت من با
آن لحن راجع به او بپرسم .

دگابریل گفت ، پارکر ، از همکاران من است .

من خود را جمع و جور کردم و گفتم ، از ملاقات شما خوشوفتم
آقای پارکر .

جای پای شیطان

پارکر از گابریل پرسید : بس آقای سالار ، موضوع را میداند .

گابریل گفت : همینطور است . والا ترا بداخل آپارتمان راه نمیدادم .

پارکر اعتراض کرده گفت که نمی باید سالار از جریان یشت پرده جیزی بداند .

گابریل با لحن محکمی گفت : سالار مورد اطمینان است و توهمند میتوانی به او اعتماد داشته باشی .

پارکر ، ظاهراً حرفی نزد ولی معلوم بود که از آشنائی با من ناراحت است .

گابریل از او پرسید ، خوب ، دستور تازه‌ای که با خودت آورده‌ای چیست ؟

پارکر گفت : من فقط آمده‌ام اطلاع بدhum که روز ششم سپتامبر یک‌کشتنی باری در بندر عباس لنگر می‌اندازد و قرار است مواد مخدره‌ای که با خود حمل کرده در آنجا تحویل بدهد .

این کشتنی از سنگاپور حرکت کرده .

گابریل گفت : این موضوع را با یک تلگرام رمز هم می‌توانستید به من اطلاع بدهید دیگر لازم نبود تو از پاریس به اینجا بیایی .

پارکر کمی مکث کرد و پس گفت : آخر ، به من دستور داده‌اند که باتو همکاری بکنم .

بعد بلند شد و گفت : فردا شب هم دیگر رامی بینیم .. من در پارک هتل منتظر شما هستم .

پارکر رفت .. گابریل با خوشحالی گفت : خبر نان و آب داری بود . اگر آن مواد را صاحب شویم پول خوبی به جیب میزیم .

همان شب افرادی که باید با خودش بپرداختخاب کرد .

گفتم : فکر نمیکنی وجود پارکر باعث سوء ظن دیگران

امیر عشیری

شود .

خندید و گفت : فکرش را هم نکن . خودم میدانم چه کار کنم .

پرسیدم : آن موادی را که پار کر خبر آنرا داد . مال کیست ؟

— نمیدانم .. بالآخره میفهمیم .

— چطور خبر نداری . حتماً مال کلاس با مستر ایکس باید باشد .

— از کجا معلوم است .

— تو میتوانی ته توی کار را در بیاوری .

— وقتی به بندر عباس رسیدیم معلوم میشود صاحب مواد کیست ... حالا بلندشوب و بخواب ، البته توی همین اطاق یک جائو، برای خودت درست کن ..

کابریل شب بخیر گفت و به اطاق خوابش رفت .

من هم همانجا روی کاناپه دراز کشیدم .

* * *

من و کابریل متنفول صبحانه خوددن بودیم . زنگ در صدا کرد .

کابریل گفت : برو ببین کیست ؟

رفتم در را باز کردم . بیرون بود .

— تو هم اینجا هستی ؟

گفتم : بیا تو ..

وقتی بیرون دارد اطاق شد . کابریل گفت : هنوز صبح نشده راه افتادی .

بیرون نشست و گفت ، آمدم ببینم کاری نداری .

کابریل هنوز جواب او را نداده بود که مجدد صدای زنگ در بلندشده .

گفتم : این دیگر کیست ؟

بیرون گفت : هر که هست آشناست .

جای پای شیطان

بعد بلند شد ورفت که دررا باز کند .. چند لحظه بعد
با اتفاق گلیفت برگشت .

— صبح بخیر گابریل ..
گابریل گفت ، بیا بشین .. کجا بودی . حتماً خبرهای
دست اول و جالبی برایم آورده‌ای .
گلیفت گفت : نه ، متأسفانه خبری ندارم . فقط آدم‌سری

به تو بنم .
گابریل باحالت چشم بهمن فهماند که او را با آنها تنها
بگذارم .

یکی دو دقیقه بعد از آنها خدا حافظی کردم ورفتم .
با آن ماجرائی که در خانه (ایکس) اتفاق افتاده بود و
هردو هم‌دیگر را شناخته بودیم ، خودم میدانستم که دیگر در آن
شرکت سمتی ندارم . با این حال صبح آن روز که از خانه گابریل بیرون
آمدم یکسر بهش رکت رفتم . می‌خواستم به آن چیزی که فکر می‌کرم
مطمئن شوم .

از اطاقم به هلن تلفن کردم ..
— الو ، هلن ..

— توهستی سالار .. چرا اینجا آمدی؟
— می‌دانم چه می‌خواهی بگویی .
— من الان می‌آیم پیش تو .

گوشی را گذاشت چند لحظه بعد هلن وارد اطاق شد . دررا
بست و گفت : تودیوانه ؟

گفتم ، چه خبر شده ؟

— ایکس ، به خدمت خاتمه داده .

— این رامی دانستم .

— پس بلندشو برو .

— آدم ترا ببینم .

— آنهم اینجا .. مگر عقل از سرت پریده .

— پس کجا می‌توانیم هم‌دیگر را ببینیم ؟

امیر عشیری

ساعت هفت و نیم امشب به آپارتمان من بیا .. منظرن

هستم .

- کلک تو کارت نیست ،

- چه کلکی من که قول دادم باشما کار بکنم .

- خیلی خوب .. پس یادت نرود .

- ساعت هفت و نیم منظرت هستم . فعلاً خدا حافظ .

ایکس تا جند دقیقه دیگر برمیگردد .

تایامده ، توبرو .

خدا حافظی کرد و رفت .. یکی دو دقیقه بعد من از اطاقم

بیرون آمدم و برای همیشه شرکت را ترک گفتم ...

ازیک تلفن عمومی به گابریل تلفن کردم . جریان را برایش

معرفی کردم .

خندید و گفت : پس توقع داشتی ایکس شغل بهتری به

تو بدهد ..

- منظورم دیدن هلن بود .

- خبر تازه‌ای به تو نداد .

- نه . ساعت هفت و نیم شب قرار گذاشت که به آپارتمانش

برو姆 .

- حتی خبرهای جالبی می‌خواهد به تو بدهد . خیلی باید مواظب او باشی .

- با من کاری نداری ؟

- نه ، بعد همیگر را در پارک هتل می‌بینیم .. من در حدود ساعت نه به آنجا میروم . اگر کاری داشتی به من پاگید و تلفن کن .

- گوشی را گذاشتم . کاری نداشتم . بعد از چند روز به خانه ام رفتم .

* * *

ساعت هفت و بیکریع بود که بطرف آپارتمان هلن رفتم ..

یکی دو دقیقه از هفت و نیم گذشته بود که دکمه زنک در آپارتمانش

جای پای شیطان

را فشار دادم .. چند لحظه بعد در بس دیم باز شد .. خودش بود . . .

پرسیدم : تنها هستی .

خنده‌ای کرد و گفت : آره . بیا تو .

بداخل آپارتمان رفتم . صبر کردم تا او در را بیندازد . بعد بدنبالش برآه افتادم . مواظب اطراف خودم بودم .

توی اطاق که رسیدیم گفت ، اول اجازه بده من یک یک اطاق‌هارا بگردم .

گفت ، هنوز به من اطمینان نداری ؟

- چرا ، ولی باید احتیاط کرد .

- خوب ، میتوانی بگردی .. از همینجا شروع کن . زیر مبله راهم بگرد .

به اتفاق او همه‌جارا گشتم .. به اطاق اول بر گشتم . نشستم و گفتم :

حالا می‌توانیم حرف بزنیم .

گفت ، من خواهم یک خبر تازه به تو بدهم .

- خوب . بگو .. لابد راجع به ایکس است .

- تقریبا ... او خیلی زود جانشین ترا تعیین کرد .
- می‌شناختیش ؟

- توهمندی شناسیش .

- از کارمندان شرکت است .

- نه ، او تازه استخدام شده . اسمش گلیفت است .
- گلیفت ؟

- آره ، باید هم تعجب بکنم . لابد اسم اصلیش را هم میدانی ؟

گفتم ، این یکی را دیگر نمیدانم ولی میدانم که خودش را فرانسوی جازده است .

هلن گفت ، اسم اصلی او (صادق) است .

آهسته سرم را تکان دادم و گفتم ، خبر جالبی است .. از

اهیر عشیری

اول هم معلوم بود که این گلیفت، ببخشید صادق. دو سره بار میکند ...

- ایکاش دوسره بار میکرد ...

- منظورت اینستکه چندسره بار میکند.

- او ذاتاً اینطور است. راه زندگی کردن را اینطور تشخیص داده.

- بعد پرسید، با من چه کارداشتی؟

گفتم؛ روابط تو با گلیفت چطور است؟

- بد نیست.

- خوب از حالا به بعد بهتر میشود.

- نه، من ازاو خوش نمیآید.

- چاره‌ئی نیست باید با او گرم بگیری.

- منظورت چیست؟

- گوش کن هلن، گلیفت. مدرک مهمی که در حقیقت هر بوط بهمن است از خانه گابریل سرفت کرده. یک کارت ویزیت است.. شبیه به آن نامه‌ئی که تو درخانه گابریل نوشتی.. این کارت باید پیش ایکس باشد.

به میان حرفم دوید و گفت. و تو انتظار داری که من آن کارت را از خانه ایکس یا هر کجا دیگر که هست بیرون بیاورم و به خودت بدهم.

- راه دیگری نیست.

- ولی خطرناکست. خود من هم لحظه‌ای از آن نامه که نوشتم و بدمست گابریل دادم بیرون نمیروم. گفتم، این یکی را من تضمین میکنم که هیچ وقت گابریل از آن علیه تو استفاده نکند. البته تا موقعی که کلک توی کارت نباشد.

خندید و گفت، اینکه معلوم است... دیگر لازم نیست تو راه جلوی پایم بگذاری.

کمی فکر کردم و گفتم، در یک صورت حاضر م آن نامه را

جائی پائی شیطان

به تو بر گردانم که کارت مرا بدم بدهی .
بی تأمل گفت : سعی می کنم .. ضمناً این راهم بدان که
ایکس ، قصد دارد ترا از بین ببرد . باید هوای خودت را
داشته باشی .

- طرف او تنها من نیستم . ایکس با گاپریل و دارو دسته اش
باید مبارزه بکند . تازه کلاس هم هست .

- میدانی سالار .. من فقط برای یول بیشتر کار می کنم .
برای من فرق نمی کند که گاپریل باشد یا ایکس . حالا که گاپریل
از من مدرکی دارد . مجبورم خودم را با وضعی که پیش آمده
طبیق بدهم چاره‌ئی هم ندارم .

گفتم : با او صحبت می کنم . که پول بیشتری به تو بدهد ..
با خوشحالی گفت : پس میتوانم امیدوار باشم .

- زیادهم امیدوار نباش .

- ولی تو میتوانی .. چون گاپریل توجه مخصوصی به
تو دارد .

به ساعتم نگاه کردم . هشت و نیم شب بود . بلندشدم و گفتم :
من باید بروم .

پرسید ، کجا ؟

- با گاپریل قرار دارم .

- من هم باید به خانه ایکس بروم . امشب عده‌ای به آنجا
می آیند فکر می کنم می خواهند در اطراف کارشان صحبت بکنند .
گفتم : راستی یادم رفت پرسم که :

حرف را قطع کرد و پرسید : راجع به چه چیز ؟

- راجع به خودت .. می خواهم بدانم وقتی که برگشته
پیش ایکس . او نپرسید که چطور شد آزادت کردند . . حتی
پرسیده است ؟

- آره ، اول خیلی تعجب کرد ولی یک دروغی سر هم کردم .
میدانی ، آخر من و ایکس سروسری باهم داریم . او خیلی به من
علاقمند است . دوی همین علاقه زیاد در اطراف این موضوع

امیر عشیری

آنچه کاوی نکرد . من هم می دانستم چطور بازی کنم که او کنچه کاوی نکند .

- نمی خواهی بگوئی که چی به او گفته ای ؟

- بدرد تو نمیخورد .

- خوب ، من میروم . کی میتوانیم هم دیگر را ببینیم ؟
کمی فکر کرد و سپس گفت : نیم ساعت بعد از ظهر فردا در رستوران ادب منظرم باش .

پرسیدم : تنها میائی ؟

گفت ، آره ، توهمند سعی کن تنها بیائی .

خدا حافظی کردم و از آپارتمانش بیرون آمدم و با شتاب به پارک هتل رفتم .
گابریل و پارکر ، پشت هیزی که کمی دور از صحنه رقص بود نشسته بودند ..

گابریل از من پرسید: دیدیش ؟

نشستم و گفتم ، آره ، الان دارم از بیش او میایم .

پارکر پرسید : راجع به کی دارید صحبت می کنید .

گابریل گفت ، یکی از افراد (ایکس) بنام هلن حاضر شده که برای ما کار بکند .

پارکر باناراحتی گفت : تو بهر کسی که از راه میرسد اطمینان میکنی واين موضوع در آينده اسباب زحمت ميشود .

گابریل با خونسردی جواب داد ، خودم میدانم چه کار دارم می کنم . هلن کاملا در اختیار من است و قدرت اینکه برخلاف دستور های من عمل بکند ندارد . مگر اینکه از زندگی میر شده باشد .

بعد ماجزائی که در خانه ایکس اتفاق افتاده بود شرح داد .

پارکر ، آهسته سرش را تکان داد و گفت : این را میخواستی دال بگوئی .

جای پای شیطان

در این موقع پیشخدمت میزیاد داشتی بدست پارکر داد
و در حالی که اشاره بهمیزی که چندقدم آنطرفتر بود می کرد گفت :
- این را آن آقا برای شما فرستاده است .
پارکر . ازاونشکن کرد . پیشخدمت رفت .
هر سه متوجه آن مردشدیدم که تنها نشسته بود .
گابریل پرسید ، می شناسیش .
پارکر گفت ، تا بحال زیارتی نکرده ام .
پرسید ، فکر می کنی با متوجه کاردارد .
پارکر شانه هایش را بالا انداخت و گفت ، لا بدیک کاری دارد .
شاید می خواهد اطلاعاتی در اختیارم بگذارد . . ضمنا این
را هم بگویم . قرار است مردی بنام (تسالد) که اهل بونان عضو پلیس
بین لمللی است ، در تهران با من تماس بگیرد . . این موضوع را باید
قبل از تو می گفتم ولی نمی خواستم با بودن سالار حرفی زده باشم .
گابریل اخمهایش را درهم کشید و گفت ، من که به تو اطمینان
دادم .

پارکر گفت بهر جال در اطرافش زیاد فکر نکن . تقصیر از
من بود .

گفتم . شاید این شخص همان (تسالد) باشد .
پارکر . نکاهی بیاد داشت انداخت و سپس گفت ولی در
اینچنان خودش را آندره معرفی کرده است .
گابریل گفت ، احتیاط را ازدست نده ، از این حقه ها زیاد
میزند .

پارکر بطرف میز آندره رفت ؟
گابریل پرسید ، شام خورده ای ؟
- ، متاسفانه هلن غذا ای تهیه نکرده بود .
- پس چرا نشسته ای ، بگوییک چیزی برایت بیاورند .
بعد نکاهش را به میز آندره دوخت . .
چند دقیقه بعد مشغول شام خوردن شدم . پارکر و آندره هنوز
باهم حرف میزدند .

اهیر عشیری

- به گا بریل گفتم ، باید موضوع مهمن باشد .
گفت ، همکن است . .

در حدود ساعت پازده بود که پار کر بر گشتسرمیز . هنوز
نشسته بود که گا بریل پرسید . آندره چی می گفت . ؟
پار کر نشست و گفت ، آندره و تالاد هردو باهم وارد تهران
شده اند در همین هتل اقامت دارند تا شاه ، منتظر من است .

پرسیدم ، اورامی شناسید ،
گفت نه ولی هردو با یک رهن با هم دیگر آشنا میشویم علامت
رنگ دو مجسمه است بین گهای سفید و سیاه — سفید آن پیش هن
است . .

گا بریل پرسید ، مجسمه ، مجسمه ، ؟ !

- آره . مجسمه فیل و خیلی کوچک است .

- پس چرا بلند نمیشوی بروی اورا بینیو ،
توهم بامن میافی . ؟

- نه ، بیگردهمین جا . . مواطن باش اگر تالاد میل داشت
مرا ببیند محل ملاقات باید در آپارتمان من باشد .
پار کر بیه میز آندره نزدیک شد و کمی بعد هردو بدنبال
یکدیگر از سالن خارج شدند .

گا بریل گفت ، حالا تعریف کن ..

- از کی ؟

- از هلن .. مگر او را ندیدی ؟

- چرا . دیدمش ..

- خوب حرف بزن ، از او چی شنیدی ؟

- اطلاعات تازه ای به من نداد فقط گفت که به خدمت من
خاتمه داده اند و گلیفت را بجای من استخدام کرده اند .

- گلیفت ؟

- آره . تعجب کردی ؟

- نه . با جریانهای اخیر که فهمیدیم او دوسری بار میکند
دیگر تعجب ندارد ..

جای پای شیطان

- یک چیز دیگر ..

- هان بگو.. ؟

- لابد میدانی که اسم اصلی گلیفت (صادق) است
کا بریل توی چشمها بهم نگاه کرد و گفت این راهم از هلن

شنیدی ؟.

گفتم . آره ولی تو باید قبلاً به من می گفتی .

- حالا مگر طوری شده ؟.

- نه . مثل همیشه هیچ اتفاقی نیافتداده است .

- شوخی را کنار بگذار ... من که از روز اول نمیتوانستم
همه چیز را برایت بگویم .. از حالا ببعد شخص مورد اعتماد
من هستی و هر اتفاقی که بیفتند بتو خواهم گفت .

پرسیدم، بالاخره راجع به گلیفت چه نقشه‌ای کشیده‌ای
گفت، او را هم با خودمان به بندر عباس میبریم .. و بین
راه یا وقتی که به مقصد رسیدیم حساب را میرسم .

- ولی ممکن است او موضوع را بفهمد و دعوت ترا قبول
نکند بخصوص حازن که پیش ایکس کار میکند .

- من بهتر از تو گلیفت را می‌شناسم از آن گذشته اگر هم
خودش راضی نباشد. ایکس برای اینکه سر از کار مادر بیاورد به
او توصیه میکند که دعوت هرا قبول بکند .

در این موقع پارکر برگشت ... آمد سر جایش نشست .
کا بریل پرسید . تماله را دیدی ؟

پارکر گفت، ساعت ده فردا شب او بیدیدن تو می‌آید ..
کا بریل بی تأمل گفت، آپارتمان من برای این ملاقات مناسب
نیست .

پارکر به میان حرف او دوید و گفت، ولی چند دقیقه پیش
خودت آنجا را تعین کردی .

- آره میدانم ولی بعد پشیمان شدم .

- خوب، کجا می‌خواهی تماله را ببینی ؟.

کا بریل کمی فکر کرد و سپس گفت، در اطاقت تو یاتماله

امیر عشیری

بهر حال فردا شب قبل از ساعت ده من به اینجا می‌آم . یـك طوری هیشود .

پارکر گفت بنظر من بهتر است شما دو تا بروید .
گابریل برخاست . من نیز بلند شدم . از پارکر خداحافظی کردیم واز سالن بیرون آمدیم .

* * *

قبل از ظهر فردای آن شب بدیدن گابریل رفته موضوع ملاقات با هلن را که قرار بود ساعت دوازده آن روز هم دیگر رادرستوران ادب پیشنهاد او اطلاع دادم .
گابریل گفت ، فکر میکنی هلن اطلاعاتی می خواهد به توبدهد .

گفتم ، جزا این کاردیگری نباید داشته باشد .
— خیلی مواظبیش باش . . او از توزرنگتر است . چون بیشتر کار کرده و توی این کار ورزیده شده ، ظاهرآ خودش را بی اطلاع نشان میدهد ولی اینطور نیست .
دستش را خوانده ام . اگر از او چیزی نفهم او نمیتواند اطلاعاتی از من بگیرد . از این حیث خیالت راحت باشد .
خداحافظی کردم و بقصد رستوران ادب از آپارتمن گابریل بیرون آمدم . .
یکی دو دقیقه از ظهر گذشته بود که وارد رستوران شدم . هلن نیامده بود .

میزی را انتخاب کردم و به انتظار آمدن او نشستم یـگریع به ساعت یـك بعد از ظهر هلن آمد .
— چرا نقدر دیر کردی . ؟
— تو که میدانی کارمن زیاد است دیگر چرا میپرسی .
پرسیدم ، دیشب چه کار کردی ،
خندید گفت ، جای تو خانی بود خیلی خوش گذشت .
— گلیفت هم آنجا بود . ؟
— آره . . حالا دیگر عضوش کت است

جای پای شیطان (۲)

- ببینم، موفق شدی کارت مرا پیدا بکنی .
نگاهم کردو گفت ، آره ولی بخاطر تو خودم را به خطر انداختم
قکرش را بکن اگر ایکس وارد اطافش میشد چه معامله‌ای با من
میکرد .

دستش را فشردم و گفتم ، کجاست ، با خودت آورده‌ای ؟
در کیفیش را باز کردو کارت را بدم دادو گفت ، خیالت راحت
شده ، ولی باور کن دست بکار خطرناکی زدم .
در حالی که نگاهم به کارت بود گفتم ، حالامی توانم به تو اطمینان
داشته باشیم .

این همان کارتی بود که قبیل از کشته شدن ماریو گا بریل ازمن
گرفته بود و یکی دوشب پیش گلیفت آنرا از آپارتمان گا بریل
ذذدیده بود که از آن علیه من استفاده بکند .

هلن پرسید حال اخیال من ناراحت است ..
- برای چه ؟

- خودت بهتر میدانی .. نظیر این کارت را هم من به گا بریل
داده‌ام .. فراموش نکن که به من قول داده‌ای آنرا به من بر
گردانی .

- یادم نرفته . باید صبر داشته باشی . تنها اطمینان من
به تو کافی نیست . گا بریل باید از جانب تو مطمئن شود بعد خودم تو تیپش
رامیده‌م .

یک وقت متوجه شدم که دستور غذا نداده‌ام .. پیشخدمت
را صد اکرم که برای ماغذا بیاورد .

دو سه دقیقه بعد مشغول غذا خوردن شدم .. پرسیدم ، خبر
تازه‌ای نداری ؟

گفت ، نه تو چطور ؟
خنده‌یدم و گفتم فراموش نکن که تو برای ما کار میکنی ..
- میدانم .. همینطوری پرسیدم .

- از گلیفت یا ایکس چیزی نشنیده‌ای .
- راست بگو ، حتماً یک خیره‌ای هست که اینطور از من

امیر عشیری

هیپرسی :

گفتم ، من هم مثل تو . خیال میکنی گابریل هر خبری که باشد در اختیار میگذارد ..
گفت ، اینکه معلوم است او ترا در چربان نمیگذارد .
فکر کردم شاید از گوش و کنار چیزهایی شنیده ای
بعد از یك مکث کوتاه اضافه کرد ، میتوانم از تو خواهش
بگنم امشب در حدود ساعت هشت به آپارتمن بیاگی
پرسیدم . چه خبر است ... ؟

— ممکن است امروز بعد از ظهر خبرهای بدبست بیاورم .
چند نفری که تازه وارد تهران شده اند دوست بار با ایکس ملاقات
کرده اند . از حرفهای آنها اینطور فهمیده ام که موضوع مهمی در
میان است .

— فکر میکنی بتوانی موفق شوی ؟
— زیاد امیدوار نیستم ولی ممکن است از نامهای روی
میز ایکس چیزهایی بفهم ..
— حتیماً باید بیایم ..

— منتظرت هستم . . تو که میدانی ایکس خیلی به من
اطمینان دارد . شاید بدون زحمت اطلاعاتی که گابریل احتیاج
دارد بدبست بیاوریم .

گفتم ، سعی میگنم بیایم .
بلند شد و گفت ، من باید بروم . تو بعد از من از اینجا برو .
هلن رفت . چند دقیقه بعد من از رستوران خارج شدم .
یکسر به آپارتمن گابریل رفتم ...
وقتی کارت رانشان گابریل دادم ، تعجب کرد .. و در
حالی که نکاوش به آن بود گفت ، اینطور بنظر میرسد که هلن
خیلی زرنگ است .

گفتم ، پس حالا میتوانی به او اطمینان داشته باشی .
شانه هایش را بالا انداخت و گفت این موضوع مرامشکوک
گرده ..

جای پای شیطان

- برای چه ؟
- ممکن است آنها کارت را در اختیارش گذاشته باشند
و باین وسیله می خواهد اطمینان مارا جلب بکند واز کار ما سر
در بیاورد ..

- یعنی می خواهی بگوئی که هلن دوسره بار هیکند .
- دو سرمهای که یک سر آن با اطلاع آنهاست ..
گفتم، ساعت هشت امشب هرا بخانه اش دعوت کرده است.
با تعجب گفت ، امشب ؟ . نفهمیدی چه کارت دارد ؟
یحرا، میگفت «ممکن است امروز بعد از ظهر اطلاعاتی
که گابریل احتیاج دارد بدست آورم ». حرف دیگری نزد .
- من از این دعوت‌ها سر در نمی‌آورم . مگر دیشب پیش او
نپودی .. نکند موضوع دیگری دربین است .

- خیالت راحت باشد . من فقط ترا دوست دارم . اگر
هم موافق نیستی من اصراری ندارم که حتماً باید دعوت هلن را
قبول بگنم .

گفت . برعکس ، هیل دارم در ساعتی که او با تو قرار گذاشته
بگیرد نش بروی .

پرسیدم . از پارکر خبری نداری ؟
- اگر یادت باشد قرار است ساعت ده امشب اورا ببینم .
- آره . هیچ یادم نمود ..

- حالا بلندشو برو یکی دو ساعت استراحت بگن .. اگر
هم دیگر را ندیدیم وعده مادر ساعت نه و نیم امشب در پارک هتل .

- نا آن موقع کجا هستی ؟

- کارهای نیادی دارم که تا آن موقع باید انجام بدهم .
- کجا می خواهی بروی .
با بیحوصلگی گفت سالار ، تو خیلی ازمن حرف میکشی .
گفتم ، ناراحت نشو ..

به اطاق دیگر رفتم که یکی دو ساعت استراحت بگنم ...
وقتی از خواب بیدار شدم . کمی ازشش بعد از ظهر گذشته

امیر عشیری

بود . گا بریل رفته بود . تا هفت و نیم شب از آنجا بیرون نیامدم .
بعد بدیدن هلن رفتم ..

موقعی که از اتومبیل پائین آمدم و می خواستم به آنطرف
خیابان بروم .. گلیفت را دیدم که از ساختمانی که آپارتمان هلن
در آنجا بود بیرون آمد .. سعی کردم او را ببینم .. با چشم تعقیب شم
کردم . پیاده بطرف پائین خیابان رفت . با خودم گفتم ، نکند
هلن که با اصرار مرد دعوت کرده دامی برایم گستردۀ باشد .
وala گلیفت اینطرفها پیدایش نمیشد .

مردد بودم چه کار گفتم . داخل ساختمان بشوم یا از همان
راهی که آمده‌ام برگردم ، بالآخره تصمیم گرفتم بدیدن هلن بروم .
منتها احتیاط‌زادستندادم . وقتی داخل ساختمان شدم . هفت تیرم
را در آوردم و آهسته از پله‌ها بالا رفتم ... در آپارتمان هلن
نیمه باز بود . دکمه‌زنگ را فشار دادم ... نکاهم بداخل سررا
بود .. و منتظر بودم که هلن را ببینم .. وقتی دیدم ازاو خبری
نیست . آهسته در را باز کردم و بداخل رفتم .. چراغ دو اطاق
او روشن بود ..

- هلن . هلن .

جوایی نشیندم . فکر کردم شاید هنوز نیامده است .. ولی
در آپارتمان باز بود و چند دقیقه پیش گلیفت را دیده بودم .
- به همان اطاقی که شب قبل در آنجا هلن از من پذیرانی
کرده بود رفتم . ناگهان با صحنه‌ای تکل دهنده روبرو شدم .
هلن کف اتفاق بروی سینه افتاده بود . از لباسش او را شناختم .
همان لباسی را که ظهر آن روز پوشیده بود بتن داشت .
هنوز نمیدانستم هلن زنده است یا مرده .. اما وقتی اورا
به پشت خواباندم دیدم رنگ صورتی کمی سیاه شده .. آثار خون
در بدن او دیده نمیشد . اورا خفه کرده بودند .
از نظر من قاتل همان گلیفت بود . حدس زدم که ایکس
از روابط هلن با گابریل با خبر شده و بدست گلیفت کلاک او را
کنده است .

جای پای شیطان

ماندن من در آنجا جزا نشکه بدر دسر می‌افتد ام نتیجه دیگری نداشت و لازم بود که فوراً از منطقه خطر دور شوم؛ با شتاب از آباره‌مان خارج شدم خودم را به انواع بیلم رساندم و از آنجا حرکت کردم.

وقتی به پارک هتل رسیدم کمی از هشت و نیم گذشته بود. گابریل هنوز نیامده بود. شاید هم پیش پارکر بود. پشت میز، نشتم. تمام فکرم در اطراف کشته شدن هلن دور میزد. حسیف خیلی زود اورا شناخته بود.

هلن سومین نفری بود که در مبارزه میان سه دسته از قاچاقچیان بقتل رسیده بود. در حقیقت هن دسته سعی میکرد با کشنن افراد دسته دیگر قدرت خودش را نشان بدهد و طرف دیگر را مروع کند.

یک‌دین بعد به ساعت ده شب بود. گابریل به اتفاق پارکر به میز من نزدیک شدند. نفهمیدم آنها از خارج آمده بودند یا اینکه قبل از گابریل به اطاق پارکر رفته بود.

گابریل خیلی زود وضع آشفته مرا حس کرد. پرسید. چه خبر شده؟

گفتم، هیچ. هرگز قرار نبود هم دیگر را در آنجا بینیم. پارکر گفت. باید اتفاقی برای تو افتاده باشد. از قیافه‌ات پیداست که ناراحتی..

گابریل گفت، ببین سالار؛ بهمن نمیتوانی دروغ بگوئی.. حرف بزن. طوری شده؟

گفتم، هلن را کشته‌اند.

یک‌چه خود دشمن را به عقب کشید و با تعجب گفت، چی گفتی؟ تو خودت جسدش را دیدی؟

- آره، کف اطاقش افتاده بود.. خفه‌اش کرده بودند.

- پس ایکس، فهمیده بود که او برای ما کار میکند.

گفتم، باید همینطور باشد.. قاتل را هم شناختم..

پارکر حیرت زده پرسید تو قاتل را هم دیدی

امیر عشیری

گفتم قاتل کسی جز گلیفت نیست .. خودم دیدم که او از آپارتمان هلن بیرون آمد ..
چند لحظه میان ما سکوت برقرار شد ...
پار کر سکوت را شکست و رو کرد ... گابریل و گفت :
تسالد منتظر است .

گابریل به من گفت تو همینجا باش تا ما بر گردیم ..
تا ساعت یازده به انتظار مراجعت آنها همانجا نشتم ...
وقتی بر گشتند گابریل رو کرد بهمن و گفت بلند شو برویم من
دیگر کاری ندارم .

پار کر گفت، با من که دیگر کاری نداری.
گابریل کمی فکر کرد و پس گفت نه اگر لازم شد بتو
تلفن می کنم .
از او خدا حافظی گردیم و برای افاده ایم ... بین راه از
گابریل پرسیدم ، تعالی درا دیدی .
گفت، رفته بودم اورا ببینم .. مثل اینکه حالت زیاد خوش
نیست .

چرا، حالم خوبست . منظورم اینستکه راجع به چه چیز
با او صحبت کردم ؟
پوزخندی زد و گفت : به تسالد و آندره مشکوکم .
فکر کردم شاید داردسر بزم میگذارد با تعجب پرسیدم،
کفتنی به کی مشکوکی ؟

- مثل اینکه گوشایت سنگین شده ..
- ولی آخر چطور .. فکر نمیکنی اشتباه کرده ای ؟
- نه ، ممکن نیست اشتباه بگنم . تسالد و آندره دو
قاچاقچی زبردست هستند وحالدارند خودشان را اعضا پلیس بین الممالی
جامیز نند .

- یعنی می خواهی بگوئی تا این اندازه گل و گناد است که
آنها به تو حقه میزنند .

- آره ، من توی این کار بنزرك شده ام ، دیگر کسی نمیتواند

جای پای شیطان

سرم را کلاه بگذارد . ظاهر آرمن درست بود و جای تردید هم نداشت اما از صفت های آنها حس کردم که یک کلکی در کارشان هست .

- خوب ، حالا چه کار می خواهی بکنی . . به پارک هم گفتی . :

- ذه ، به پارک حرفي نزدم .. پس از اینکه تحقیق کردم و موضوع آفتابی شد . اوراهم در چریان می گذارم . پرسیدم : از کجا می خواهی تحقیق بکنی ؟

گفت ، با یک تلگرام رمز موضوع را از پاریس هیپرس عکس و مشخصات تمالد و آندره را می خواهم . صدرصد مطمئن هستم که آنها حقه زده اند . نظر من بیشتر روی تosalda است آندره زیاد مهم نیست .

- اگر حدس تو درست باشد باید دست آنها را و بکنی .

- آنوقت هر دو شان را می فرستم پیش ماریو .. بنظر تو چطور است ؟

- جزاین راه دیگری ندارد .

به آپارتمان گابریل رسیدیم . آن شب من در همانجا خواهید تقریباً آنجا خانه دوم من بود ...

گابریل از کشته شدن هلن و حوادثی که طی چند روز اخیر اتفاق افتاده بود . ناراحت بنظر می سید . ظاهرآ سعی می کرد خودش را در هر این حوادث خونسرد و بی اعتنا نشان بدهد . او دو مأموریت متضاد داشت . هم یک باند قاچاق مواد مخدوش را رهبری می کرد و هم در جستجوی شناختن باند های دیگر قاچاقچیان بود .

فردای آن شب وقتی به اتفاق همدیگر به خانه کید و رفتیم . جرالد ویور هم آنجا بودند . گابریل موضوع بندر عباس و کشته بادی را پیش کشید و به آنها گفت که هر طور شده باید مواد مخدوش ای که با کشته بادی به بندر عباس میرسد ، بدلست آورند .

اهیر عشیری

دکتر گیدو نیشن تا بنا گوش بازشد و از اینکه لقمه چربی
نصیبان میشود . خیلی خوشحال بنظر میرسید . پی بر و جرالدهم
بنوبه خود خوشحال بودند ، چون آنها هم سهمی میبینند .
آنچه که برای آنها بصورت معمادر آمده بود این بود که نمی
دانستند صاحب آن مواد مخدوه کیست . کلاس یامسترایکس ..

موضوع دیگری که گابریل با دوستان خود در میان گذاشت
ورود پارکر بود . گابریل اینطور و آنmod کرد که پارکر از طرف
(کلارک) به تهران آمده و اطلاعات من بوظ به کشتی بادی را او
داده است .. گابریل راجع به نسالد و آندره حرفی نزد . این
موضوع را فقط من میدانستم . او منتظر جواب تلگرامی بود که
صبح آنروز به پاریس فرستاده بود .
آن روز گذشت . گابریل در ناراحتی عجیبی بسر میبرد .
در انتظار رسیدن جواب تلگرامش بود .

این جواب برای او خیلی مهم بود .. جداقلش این بود که
از یک طرف خیالش راحت میشد و میدانست چه کار باید بکند . او
حتی در آن شب که پارکر به دیدنش آمد ، با سردی و بیحوصلگی
رفتار کرد . موضوع را به پارکر گفت و انتظار داشت که اونظرش
را تأیید بکند .

اما ، پارکر ، نظر او را رد کرد و معتقد بود که گابریل
اشتباه میکند و تسالد و آندره ، هر دو عضو پلیس بین المللی
هستند .

او زیر بار نمیرفت و به آنچه که حدس زده بود
اطمینان داشت .

روز بعد یعنی بیست و چهار ساعت پس از تلگرامی که
گابریل به پاریس فرستاده بود ، جوابش رسید تلگرام به رمز بود .
او پس از کشف رمز با صدای بلند خنده دید و گفت ، حالات و پارکر
باید بهمن ایمان داشته باشید . بیا بخوان .. از پاریس جواب
داده اند که تسالد در بین راه بقتل رسیده و کسی که خود را به این
نام معرفی کرده است یک قاجاقچی زبردستی است که پلیس در مدر

جای پای شیطان

بدنبالش میگردد .
بعد بطرف تلفن رفت و با پارکر تماس گرفت و ازاو خواست
که فوراً بدیدنش بباید .
ده و نیم صبح بود که پارکر وارد شد .
کابریل تلکرام را بدمت او داد و گفت : بگیر بخوان ..
حالا فهمیدی من اشتباه نمی کنم .
ما با دوتا فاجاچچی طرف هستیم . اسم اصلی تسالد (ولی)
است .

پارکر مثل اینکه آب سرد برویش ریخته باشند . نگاهش
را به کابریل دوخت .
به او گفتیم : هن و تو باید به کابریل و نظرات او ایمان
داشته باشیم .

پارکر تلکرام را خواند و درحالی که بدمت کابریل می داد
گفت ، نابحال ساقه نداشته است که با چنین مشکل بزرگی روبرو
شده باشم . آنها دست من و ترا از پشت بسته اند . حتی فکرش را
هم نمیتوانstem بگنم .

کابریل به او گفت ، تو برگرد به هتل .. ممکن است
تسالدیا آندره مشکوک شوند .. هن تضمیمی که درباره آنها گرفتم
خبرت می کنم .

پارکر گفت ، اگر وقت داشتی سری بهن بزن ..
کابریل کمی فکر کرد و گفت ، یک کاری میگنم . تو هم سعی
کن آنها چیزی نفهمند ..
پارکر رفت ، چند دقیقه بعد کابریل گفت : تو همینجا
باش تا من برگردم .
- کجا می خواهی بروی ؟ .

- مگر قرار است هر کجا که می خواهم بروم توبدا نی، لابد
یک کاری دارم که فعلایتو مربوط نیست .
- ناهار را در بیرون مینخوردی ؟
- درست نمی دانم توفکر خودت باش .

اهیر عشه پیری

بعد از رفتن گا بریل من خودم را با خواندن مجلات فرانسوی سرگرم کرد .. نزدیک ظهر بود . می خواستم برای ناهار خوردن بیرون بروم . تلفن زنگ زد .

- الو ..

- خانم گا بریل ..

- شما کی هستید؟ ایشان نیستند .

- با خانم گا بریل کارداشتم .

- اگر کاری دارید به من بگوئید شاید بتوانم برای شما انجام بدهم .

- شما .. کی باشید .. هان یادم آمد سالار دوست گا بریل که هم‌جا او را با خودش میبرد .

- بالاخره نگفتید کی هستید؟

- گوش کنید آقای سالار .. من هیخواهم به شما کمک بکنم .

- چه کمکی؟

- حالا دیدید ، منظورم را نمی فهمید . اگر گا بریل بود بهتر می توانستم با او حرف بزنم .

- اسم شما؟

- اسم من . فخر الدین .. به گا بریل بگوئید فخر الدین تلفظ کرد ..

بعد گوشی را گذاشت ..

منهم گوشی را گذاشت و از حodom پرسیدم : فخر الدین دیگر چه جور آدمیست . چرا گا بریل تا بحال راجع به او حرفی به من نزدیک نبود . او کجا کار میکند که در این مدت ندیدمش . با موضوع تازه‌ای روپردازی شده بودم . از آپارتمان بیرون رفتم .. در اولین رستورانی که نزدیک آنجا بود ناهار خوردم و خیلی زود برگشتم . گا بریل هنوز نیامده بود . تا ساعت شش منتظرش شدم . وقتی آمد چیزی نپرسیدم .

اولین سوالش این بود ، کسی تلفن نکرد؟

پرسیدم ، تو شخصی را بنام فخر الدین می‌شناسی؟

جای پای شیطان

خندید و گفت : باز این پسره تلفن کرد..

- پس می‌شناشیش ؟

- آره ، آدم سمج و مزاحمی است . ادعا می‌کند که خیلی چیزها میداند اما یک روزی قبل از اینکه من و تو باهم آشنا شویم خواستم همین فخرالدین را امتحان بکنم از او راجع به یک شخصی که روی او نظر داشتم اطلاعاتی خواستم .. اول قول داد که ظرف بیست و چهار ساعت اطلاعات خودش را درباره آن شخص در اختیار مخواهد گذاشت .

بمیان حرفش دویدم و گفتم ، بعد از بیست و چهار ساعت فهمیدی که چیزی ببارش نیست .

- آره ، همینطور شد .. یکی دوبار دیگر بسراغم آمد .. ولی کاری از دستش ساخته نیست .

همه‌اش حرف میرند و ادعا می‌کند لابد در این چند ساعت که من نبوم او تلفن کرده‌ام است .

- نزدیک ظهر بود که تلفن کرد

- چی گفت ، از همان حرفهایی که همیشه میزند .

- سابقه‌اش را نمیدانم ولی می‌گفت ، که حاضر است به ما کمک بکند .

گابریل خنده‌ای کرد و گفت ، ولش کن .. از این آدمها زیاد هستند .. حالا بلند شو برویم من یکی دو جا کار دارم ..

- کجا ؟

- لابدی خواهی پیش پار کر بروی .

- بعد بسراغ او میروم ..

ساعت هفت بود که بیرون آمدیم . . او پشت فرمان نشست . از آنجا حرکت کردیم .. به چهار راه هلوی که رسیدیم چراغ راهنمائی قرمز شد . برگشتم به پیاده رونگاه کردم . ناگهان چشم به گلیفت وی پر افتاد .. شانه بشانه هم رامیرفتند . آنها را نشان گابریل دادم .. درحالی که نگاهش به آنها بود گفت :

این دونا اینجا چه کار می‌کنند .. چه باهم گرم گرفته‌اند !!

امیر عشیری

گفتم ، بنظرم گلیفت برای پیر نشنه‌ای کشیده است .

- آره ، باید همینطور باشد ..

- نباید پیر را تنها بگذاریم .

- میگوئی چه کار کنیم ..

گفتم : تو با اتومبیل برو . من همینجا پیاده میشوم و آنها را تعقیب می‌کنم .

باناراخنی گفت : می‌خواهی خودت را به خطر بیندازی .
دست تنها که کاری نمیتوانی بگنی .

گفتم ، مگر اینکه توهمند بمان بیائی .

- ولی من کار دارم ، حتماً باید بروم .

- پس زود تصمیم بگیر .

ناگهان صدای بوق اتومبیل هائی که پشت سرما ایستاده بودند بلند شد . نگاه کردم دیدم چراغ سبز شده به او گفتم ،
مگر نمی‌بینی راه باز است . راه بیفت .

گابریل بسمت راست پیچید ، اتومبیل را نگهداشت و گفت :
تو برو پائین و آنها را تعقیب کن ، اگر وضع پیر خطرناک شد
میتوانی بهمن تلفن بگنی .

بعد یک شماره تلفن بهمن داد و گفت : تا ساعت نهمیتوانی
به این شماره تلفن بگنی و با من تماس بگیری ..

اگر در آنجا نبودم به تو میگویند که کجا رفته‌ام .. عجله
کن .. خیلی مراقب باش .

از اتومبیل پائین رفتم . او حرکت کرد ، چند قدم آنطرفتر درحالی که سعی می‌کرد گلیفت و پیر را کم نکنم
ناگهان متوجه مردی شدم که حدس زدم او هم در تعقیب آنهاست .
خودم را کنار کشیدم . وضع من مشکل شده بود هم آنها و هم آن مرد
را می‌باید تعقیب بگنم .

نزدیک به چهارراه کالج متوجه شدم که گلیفت و پیر به
اتومبیل کنار خیابان توقف کرده بود نزدیک شدند . پیر نمی‌خواست داخل اتومبیل شود . ولی همینکه زنی جوان و زیبائی از

چای پایی دیطان

اتومبیل پیاده شد و چند کلمه‌ای با بی‌پرس حرف زد . او سوار شد .. گلیفت‌هم بدنبالش بالا رفت و دریک چشم بهم‌زدن اتومبیل حرکت کرد ..

مردد بودم چه کار کنم . برگشتم که ببینم آن مرد کجاست .. او غیب شده بود . هر چه اطرافم را نگاه کردم . اورا ندیدم .. تصمیم گرفتم با تاکسی اتومبیل آنها را تعقیب بکنم منتظر تاکسی بودم ولی در همین موقع مرد جوانی بهمن نزدیک شد و گفت ، سلام آقای سالار ..

- سلام ، شما کی هستید ؟

- من ، همان فخر الدین هستم که چند ساعت قبل با شما تلفنی صحبت کردم .

- بله ، خوب چه کاردارید ؟

- خواستم بپرسم کجا می‌خواهید بروید .

- به شما من بوت نیست .

- ولی با هواپیما هم اگر بخواهید آنها را تعقیب کنید موفق نمی‌شوید .. خیلی دور شده‌اند ؛

- منظور شمارانمی‌فهمم .

- آنها بی‌پرس را با خودشان برداشتند . ولی من حاضر م محل آنها بهشما نشان بدهم .. نگران نباشید . بخط مستقیم شمارابه همانچنان می‌برم که آنها رفته‌اند ..

دو دل بودم .. از یک طرف بیاد حرفهای گابریل افتادم که می‌گفت « فخر الدین حرف میزند و ادعا می‌کنند » و از طرفی او حاضر شده بود مرا به محلی ببرد که آنها رفته بودند .. گفتم : حسابش را کرده‌ای یانه .. چون اگر کلک توی کلت باشد حسابت را میرسم .

.. مطمئن باشید .. من می‌خواهم به خانم گابریل خدمت بکنم .. بفرمائید برویم .

- محل آنها کجاست ؟

امیر عشیری

جواب من نداد . تاکسی صدا کرد . هر دو سوار شدیم .
تاکسی برآه افتاد . فخر الدین گفت، حق الزحمده من بادتان نزود .
گفتم ، من حرفی ندارم . اگر پیش را زنده بپیدا بگنمید ک
نمی هم بیشتر میدهم .

راننده تاکسی پرسید : کجا ؟
فخر الدین گفت : اوین ...

تاکسی بطرف اوین حرکت کرد .. با سرعت میرفت تمام
حوالم پیش پیش بود . هزاران فکر و خیال بمغزم راه یافته بود .
بعید بمنظور میرسید که پیش را زنده بپیدا بگنم . اطمینان داشتم
که گلایف بتکمک آن زن زیبا نقشه خطرناکی برای پیش بگشیده اند .
با آنها خیلی فاصله داشتم

فخر الدین پرسید : نگران نباشید آقای سالار .
گفتم ، تو میتوانی خونسرد باشی اما من نه ..
- این جور زندگی کردن همین است که می بینمید ..
- بالاخره نگفتشی چه کاره هستی ؟

- یک دلال بین المللی .. کارم بیشتر روی همین چیز ها
دور میزند .. ای بد نیست .

- اهل کجا هستی ؟
- چطور میگر ..
- من خواهم بدانم .

- فارسی که خیلی خوب حرف میزنم .
- آره ، معلوم است اما بمنظور من باید عرب باشی .
خندیده گفت ، راستش اینکه خودم هم ذمی داشم اهل کجا
هست .. چطور است راجع به این موضوع حرفی نزنیم وقتی گفتم ،
که من یک دلال بین المللی هستم دیگر چه فرق میکند که عرب
باشم یا اروپائی .. جای ثابتی ندارم .

پرسیدم ، چند وقت است که گاپریل را می شناسی ؟
- یکی دو سال میشود .
- کلاس را چطور ؟

جای پای شیطان

- با او هم آشنا هستم . اما گابریل با او و دیگران خیلی فرق دارد .

- گابریل زیاد به حرفهای تو اطمینان ندارد .

- بله ، همینطور است . یکی دو دفعه کاری به من رجوع کرد . چنکنم نتوانستم انجام بدهم . خوب ، دیگر آدم همیشه کد موفق نمیشود .. اما امشب می خواهم به او ثابت بیکنم که در مورد من اشتباه می کرده است .

- اما من فکر نمی کنم بیرون زنده باشد .

- این دیگر بسته به شانس است . در اینکه (صادق کارדי) در کار خود خیلی زدنک است حرفی نیست .

- گفتی ، صادق کاردي ؟ همان کسی که با بیرون سوار اتومبیل شد ،

- بله ، شما هم اورا می شناسید .

- ولی او خودش را گلیف معرفی کرده است .
باتوجه پرسید ، گلیفت ؟

بعد خندید و اضافه کرد . آدم حقه بازیست .. نه بابا ،
گلیفت کدام است ؟ او به صادق کاروی معروف است .
از این بابت حرفی به او نزنید .

چند دقیقه بین ما سکوت برقرار شد .. تا کسی همچنان با سرعت میرفت . فخر الدین . خونسرد و آرام نشسته بود و آهسته پک به سیگار میزد . حق داشت که نسبت با این موضوع بی اعتمنا باشد .. چون او کارهای نبود .. بقول خودش فقط یک دلال بین - المللی بود .

به اوین رسیدیم . جلو قهوه خانه از تاکسی پائین آمدیم .
به فخر الدین گفتم . کرايه اش را نده ، بکو صبر کنند تاما
بر گردیم ،

گفت ، شما برو تا من با راننده صحبت بکنم .

من چند قدمی از آنجا دور شدم . ایستادم .. فخر الدین آمد و گفت ، راننده را راضی کردم که با گرفتن پول بیشتر صبر کند

امیر عشیری

تا ما بر گردیم .. از این طرف بیاید ..
از یک راه ناهموار و باریک گذشتیم بدیوار با غیر سیدیم
که ضلع جنوبی آن با نرده آهنی محصور شده بود .
فخر الدین گفت ، آنها توی همین باغ هستند .
در حالی که بداخل باغ نگاه می کردم گفتم ، باید داخل
شویم ..

بعد پرسیدم ، توی این باغ چند نفر هستند ؟
- نمی دانم حد اقل چهار نفر .
- وضع داخل باغ را که میدانی .
- بله ، در وسط باغ یک ساختمان یک طبقه نسبتاً بزرگی
هست . از اینجا دیده نمی شود . اطرافش را درخت گرفته حتی نور
چراغ هم به چشم نمی خورد .

بعد یک دستش را به نرده آهنی گرفت و خودش را بالا
کشید و گفت ، چرا ایستاده اید بیائید بالا ..
من او به زحمت خودمان را از میان نرده ها بداخل
باغ کشیدم ،

پرسید ، هفت تیر دارید ؟
گفتم ، آره ، تو چطور ..
- نه ، من عادت ندارم که اسلحه با خودم حمل بکنم .
کسی پامن کاری ندارد .
- خوب ہس تو خودت را کنار بکش .
- نه ، فراموش نکنید که راهنمای شما من هم .. همراه
من بیائید .

از میان درخت ها بطرف ساختمان برآه افتادیم .. مسافتی
که رفتیم . ساختمان نمایان شد . چراغ اطاق های آن روشن بود .
از پشت شیشه بدون پرده کسی دید ، نمیشد ..
گفتم مثل ، اینه که کسی توی ساختمان نیست .
گفت ، موقع دارید از اینجا که ایستاده اید ، آنها را بپینیم .
راه پیغتید ..

جای پای شیطان

به نزدیک ساختمان رسیدیم .
فخرالدین گفت: شما همینجا مخفی شوبد تا من بروم و
سر و گوشی آب بدهم .
گفتم ، یا هفت تیر مرا بگیر . بدردت میخورد .
گفت: لازمندارم .
خیلی سریع خودش را به زیر پلهها رسانید . در زیر نور
چراغ نزدیک پلهها اورا دیدم که پس از چند لحظه پیچید به پشت
ساختمان ..

وضع خطرناکی داشتم .. هر لحظه اضطراب و ناراحتیم بیشتر
میشد . زیر شعله فندک به ساعتم نگاه کردم ..
ساعت ده شب بود ... چشم‌م را به ساختمان و پنجه‌های روشن
آن دوخته بودم .. فخرالدین دیر کرده بود .. از بابت او هم
ناراحت شدم .

در این موقع زن و مردی از ساختمان بیرون آمدند .
روی اولین پله ایستادند . من نزدیک استخر بست یک ردیف
شماد مخفی شده بودم . مرد را شناختم . کلاس بود . حس
زدم که زن هم باید همان زنی باشد که پیر را بداخیل اتومبیل
کشاند .

آنها سه دقیقه ای باهم صحبت کردند و بعد بداخیل
ساختمان رفته‌اند .

از فخرالدین خبری نبود . فکر نمی‌کردم او غافل‌گیر شده
باشد . چون در اینصورت وضع آنجا عوض می‌شد .. یکی دوبار
تصمیم گرفتم به ساختمان نزدیک شوم .. راستش ترسیدم . چون
اگر من را می‌گرفتند بی مطلب کلکم را می‌کنندند .
فخرالدین برگشت . نفس نفس میزد . روی زمین کنار من
روی پنجه‌های پایش نشست و گفت: این بی را ییدا کرد .
پرسیدم، خوب ، تعریف کن ، او هم ترا دید . ؟
آهسته گفت: متسامم .. اورا کشته‌اند .
- نه ، باور نمی‌کنم . آخر برای چه ؟

امیر عشیری

- آهسته حرف بز نید ..

- ولی بی بی گناه بود .. آنها دارند جنایت می کنند ..

- بی گناه با با گناه ، بالاخره اورا کشته اند .. شما باید

فهمید که مبارزه این دو سه دسته حالت دیگری دارد ،

هر کدام برای از بین بردن دیگری تا آنجا که بتواند

افراد حریف را سربه نیست می کند . کلاس ، از همه آنها جلادتر

است . آدم بیرحم و جنایتکار است .

پرسیدم ، تو حتماً جسد بی بی را دیدی ... یا فکر

هیکنی ؟ ..

گفت : جسدش کف اطاق افتاده بود . صادق کاردي ، به خشید

گلیفت ، روی صندلی کنار جسد نشسته بود .

- آنزن چطور ؟

- بادم رفت بگویم ، کلاس و آن زن را توی راه رو

دیدم ..

- من هم موقعی که آنها از ساختمان بیرون آمدند . دیدم ،

- متوجه شما نشدند ؟ ..

- به .. من از اینجا تکان نخوردم .

- خوب ، حالا باید از راهی که آمده ایم برگردیم .

- اما ، من باید به حساب کلاس و صادق کاردي برسم ..

آنها تا بحال سه زفر را کشته اند .. هلن ، میلیتا و حالا بی بی ..

فخر الدین با لحن تندي گفت ، مگر پچه شده اید .. بنظرم

من خواهید جسد شما را هم پهلوی جسد بی بی بیندازند .

نه من هر بوط نیست .. از من انتظار نداشته باشید که به شما

کمک بکنم .. بیائید ، عصبانیت شما بی فایده است . برای تصفیه

حساب با آنها وقت زیادی داریم ،

فخر الدین مرا از باغ بیرون برد .. بهمان نقطه ای رسیدیم

که تاکسی منتظر مان بود ..

وقتی تاکسی برای افتاد .. فخر الدین گفت ، بی بی ، از

افراد لایق گابریل بود .. من میدانم او باشندن این خبر

جای پای شیطان

خیلی ناراحت میشود ..
گفتم ، تعجب می کنم چرا کاپریل دست بکار نمیشود ..
این سکوت او بقیه راهم بکشتن میدهد .
گفت : کاپریل خودش میداند که چه وقت باید جواب آنها را بدهد .. در فکر او نباید زن زدنگی است .

من دیگر حرفی نزدم ۰۰۰

به چهار راه پهلوی کار سیدیم از تاکسی پیاده شدیم . فخر الدین گفت : من باید بروم ۰۰
گفتم ، صبر کن ، تا حق الزحمه ای که قرار گذاشته ای بدهم .
خزده کوتاهی کرد و گفت : با کشته شدن بیین ، من دیگر طلبی ندارم . شب بخیر آفای سالار ۰۰
- شب بخیر ۰۰

او رفت ... من از آنجا با تاکسی خودم را به خانه کاپریل رساندم ۰۰۰ دکتر گیدو را بین راه دیدم که دارد پائین می آید . تا چشمتش به من افتاد ، به حالت اعتراض گفت : پسر ، تو مگر دیوازه شده ای ..

- با عصبانیت گفتم : با من هستی ؟

- آره ، تابحال کجا بودی .

- خوب بود اول هیپرسیدی بعد اعتراض میکردی ۰۰

- طوری که نشدی ؟

- نه ، فعلا که سلامتیم ۰۰ کاپریل هست .

- از بابت تو خیلی عصبانی است .

- او هم مثل تو ۰۰

باتفاق هم بالا رفتم . کاپریل چرا غهارا خاموش کرد .
بود .. وقتی در را بروی ما باز کرد .. به من گفت ، آدم احمقی هستی ؟

گفتم : اول بپرس چه اتفاقی افتاده بعد این حرف را بزن .

- گفت میدانم .. رفته بودی بور و گلیفت را تعقیب

بکنی ۰۰ من احمقم که به تو شماره تلفن دادم که هر خبری شده

اهیر عشیری

خبرن بدهی.

گفتم ، دسترسی به تلفن نداشتم.

گیدو گفت : از این حرفا کندشه بگو ببینم کجا رفته بودی .

گفتم : آدم بگویم که دیگر شخصی بنام بی بی وجود ندارد .

کاپریل با همان لحن تند پرسید : چی گفتی ؟

- گفتم : بی پرزا کشته اند .

هر دو یکه خوردند . گیدو هاضطر بانه پرسید : تو خودت جسدش را دیدی ؟

گفتم ، فخر الدین دید ..

کاپریل گفت : این پسره احمق و پر ادعا را از کجا پیدا کردی ؟

گفتم : ولی امشب ثابت کرد که آدم زرنگی است، او مرا به محل واقعه بردا .

بعد هاجرا را تعریف کردم .

کاپریل گفت : کالاس دیگر دارد شورش را درمی آورد ..

گفتم : خوبست که هیدانی و ساکت نشسته ای .

از روی خشم و کینه خنده ای کرد و سپس گفت ، فاصله من با آنها زیاد دور نیست در همین سفر بندر عباس به حساب یک یک آنها میرسم .. نقشه کاررا کنییده ام . گلیفت ، کالاس و همه آنها که برای از بین بردن من تلاش می کنندو با کشن افرادم قصد دارند من را از پا در بیاورند .. بزودی من را خواهند شناخت ام چه جلا دی هستم .

گیدو گفت ، پس فعلا کاری به آنها نداری .

کاپریل گفت ، آره ، اینطور بهتر است . به موقع خبرت میکنم . فقط مواظب باش یک وقت بس راغ تو نیایند .

من و گیدو خبديديم ..

کاپریل اضافه کرد ، تو هم همینطور سالار ۰۰۰ حالا بروید

جای پای شیطان

می خواهم بخوابم .
ما خدا حافظی کردیم . دم در اطاق که رسیدیم ، گابریل
روکرد به من و گفت ، فردا صبح سری به من بزن . یادت
نرود ...

کیدو مرا با انومبیل خود به خانه اش برد .. جرالد آنجا
بود ، مشغول بسته بندی مواد مخدره بود . این اولین دفعه ای
بود که چشم به آن شیطان های سفید می افتد .

جرالد گفت : با اینها چطوری ؟

گفتم ، میانه خوبی ندارم .

خندید و گفت : زیاد نزدیک نشو .. چون این شیطان های
سفید خیلی خطرناک هستند . یک دفعه آدم را راحت نمی کنند .
کم کم ، یک مرک تدریجی .

کیدو با صدای بلند گفت ، بس کن جرالد .. بلندشو
برو بخواب .

بعد اطاق پهلوئی را نشانم داد و گفت : توهر وقت خواستی
بخوابی اینجا جا است ..

وقتی کیدو ما را تنها کذاشت . من موضوع کشته شدن
بیبر ، را به جرالد گفتم ۰۰۰ از جا پرید و گفت ، نه . ممکن نیست
آخر ، چطور ॥

گفتم ، تمام شد .. دیگر حرفش را نزن .
با مشت بروی میز کوبیدو گفت ، همه اش تقسیم کابریل
است .

آهته گفتم ، کابریل هم خیلی ناراحت شد . خودش میداند
چه موقع باید انتقام بگیرد .

سرش را پائین انداخت نگاهش را به شیطان های سفید
روی میز دوخت و گفت ، بیبر ، رفیق خوبی بود . مثل او دیگر
پیدا نمی شود .

من بلند شدم و گفتم : آرام باش جرالد .

بعد به اطاقم رفتم ..

امیر عشیری

* ● *

ساعت ده صبح بود که بدیدن گاپریل رفتم، منتظرم بود.
همینکه نشستم توی چشمانم نگاه کرد و گفت:
من و پارکن بنای آندره و تosalد نقشه حساب شده ای
کشیده‌ایم. می‌خواهیم همین امشب آندره را غافلگیر کنیم و بوسیله
او تosalدار. بدام بیندازیم.

گفتم، بعد می‌خواهید چه کار کنید.
بن تأمل گفت: ترتیب‌ش را داده‌ام که آنها را بی‌سر و
صدا و با کمک پلیس محلی از تهران خارج کنیم و در پاریس تحویل
پائیں بدهیم.

- بدنگرانی نیست.. اما مشکل است.
- از چه نظر؟

- از این نظر که چطور باید آن دو تا را بدام بیندازی.
گفت: قرار است ساعت نه امشب تosalد و آندره به اتفاق
پارکر به اینجا بیایند.. آنها را به مشروب دعوت کرده‌ام.
به میان حرفش دویدم و گفتم، نکند همان نقشه ای که
درباره مادیو اجرا کردی برای تosalد و رفیقش هم در نظر
گرفته‌ای؟

لبخندی روی لبانش آورد و گفت: نه، حوصله مرده
کشی ندارم.. همانطور که گفتم. با پلیس محلی صحبت کرده‌ام؛
همین امشب با هواپیمای مسافربری که در ساعت یازده و بیست
دقیقه پسوی پاریس پرواز می‌کند. تosalد و آندره را از تهران
خارج می‌کنم. در فرودگاه اورلی. پلیس منتظر است که آنها را
تحویل بگیرد...

پرسیدم: کی آنها را تحویل میدهد؟
گفت: پارکر و دو پلیس محلی.. تمام اطراف دجواب
کار در نظر گرفته شده.. به محض اینکه آنها در اینجا توی تله
افتادند به پلیس محلی که منتظر تلفن من است اظلاع میدهم.
وسائل انتقال آنها به فرودگاه در نظر گرفته شده. وجای نگرانی

جای پای شیطان

ندارد .

گفتم : تو واقعاً شیطان هستی یا جای پای شیطان قدم گذاشته‌ای .

خندید و گفت ، هر طور میخواهی حساب کن . بادست گیری نسالد و رفیقش یک قسمت از مأموریتم که قبلاً پیش بینی نشده بود تمام میشود ... بدون شک تسالد ، اسرار زیادی را فاش خواهد کرد .

- درمورد کالاس دایکس چه نقشه‌ای کشیده‌ای ؟

- آنها هم جزو برنامه هستند هنتها باید آخته جلو

برویم .

- اما تو نگفتی ، باندی که خودت رئیس آن هستی چه وقت متلاشی خواهد شد ؟

- یک دفعه که گفتم ، رئیس کل (کلارک) است . وقتی شاخه‌های او قطع شد .. دستگیری کلارک دیگر کاری ندارد باید مدارک علیه او کامل باشد ،

- با من چه کار داری ؟

- تو باید در موقعیکه تسالد و آندره به اینجا میآیند ، مراقب آنها باشی و همینکه من و پارکر دست بکار شدیم توهمندست باسلحه ببری چون تسالد و آندره هر دو در کار و حرفة خود ذرز ذرک و چابک هستند .

- پس من باید نقش یک هفت تیر کش را بازی بکنم . گفت . پس توقع داشتی آنها را بکشی .. تازه این یکی هم زیاد آسان نیست . خیلی باید از خودت زدنگی نشان بدی و والا تمام نقشه‌های ما از بین میرود .

گابریل بلند شد و تلفنی پاپارکر تعامل گرفت . و راجع به تسالد و آندره از او پرسید ، بعد از چند لحظه گوشی را گذاشت و گفت : کارها بروفق مراد است .

آن روز من و گابریل ناهم را باهم خوردیم . طرف عصر

امیر عشیری

او مرا به ملاقات مردمی دریکی از هتل‌ها فرستاد که نامه‌ای را به آن مرد بدهم . مردمی که من به ملاقاتش رفتم، میانه سال و خارجی بود و در جواب نامه گابریل اویل پاکت کوچکی به من داد و گفت، که آنرا به گابریل بدهم ...

وقتی پاکت کوچک را بدست گابریل دادم . او آنرا باز کرد . نامه داخل پاکت را بیرون آورد . نکاهی به آن کرد و سپس گفت، بگیر نکاه کن .. نامه را گرفتم . دیدم جز یک عکس گر به چیز دیگری نیست . . .

گابریل خیلی زود مرا از بیت و حیرت بیرون آورد . عکس گر به را از من گرفت و گفت، این یک روز است .

- معنی اش چیست .

- علامت موفقیت ۱۰

- آن مرد کی بود ؟

- همان کلارک معروف که مخفیانه وارد تهران شده است .

- کلارک ۱۱۶ .

- آره ، دیروز وارد تهران شده و فردا صبح برمیگردد به پاریس .

- ثواور آندیده‌ای ؟

- چرا دیروز بعد از ظهر بدبندش رفتم .. دیشب هم باهم شام خوردیم ..

- کلارک ، اینجا چه کار دارد ؟

خندید و گفت ، آمده مرا ببینند . به تو گفتم که او به من خیلی علاقه دارد .

گفتم : فقط برای دیدن تو ..

- تقریباً .. کارهای دیگری هم داشت .

پرسیدم : گیدوهم میداند .

- آره ، دیروز بعد از ظهر او هم من بود .

- پس خیلی خبرهast که من نمیدانم .

جای پای شیطان

— کم کم می فهمی . نازه اول کار است . حالا بیا بیک گیلاس
مشروب بخور ...
وقتی گیلاس مشروب را بلبانم نزدیک می کردم . نگاهم توی
چشمان قشنگش بود ...
لبخندی ملیح روی لباس نقش بست و آهسته گفت ، مشروبت
را بخور ...
آهسته گیلاس مشروب را روی میز گذاشت و به او نزدیک
شدم . هر دو دستم را بر روی شانه هایش گذاشت .. تارفت حرفی بزنند .
بایک بوسه دهانش را بستم .
گفت ، فکر کردم بعد از اینکه مشروبت را خوردی
بس راغم میائی .
گفتم : خیلی وقت بود ترا نبوسیده بودم .
بعد مشروبم را خوردم ..
گفت : اگر تلفن زنک زد . جواب نده .. گیدو نمیداند
که من در خانه ام هستم ..
روز بیان رسید و هوا کم کم تاریک شد .. گابریل وسائل
پذیرائی از تسالد و آندره را فراهم کرد بهمن هم تعلیمات لازم را داد
که چه باید بکنم ...
کمی از ساعت نه شب گذشته بود که صدای زنک در آپارتمان
بلند شد ..
گابریل گفت ، یادت نرفته که چه کار باید بکنم .. حالا
برو توی آن اطاق منتظر باش ..
من به مخفی گاه رفتم .. او برای باز کردن دررفت .
صدای پارکر را شنیدم .. مثل این بود که تنها است .. گابریل
صدایم کرد .
— سالار . بیا بیرون ..
از مخفی گاه بیرون آمدم . دیدم از تسالد و آندره خبری
نیست .
گابریل عصبانی بود ..

امیر عشیری

پرسیدم : پس تمالد و رفیقش کجا هستند .
گا بریل با لحنی که خشم و ناراحتیش در آن احساس میشد
گفت ، تمالد و آندره ..

بعد از کمی هکث اضافه کرد ، غیبshan زده ..
با تعجب گفت : مگر موضوع دعوت ترا میدانستند ؟
پارکر گفت : از بعد از ظهر تابحال آنها را ندیدم .. وقتی
سراغشان را از دفتر هتل گرفتم .. جواب دادند که حساب خود را
داده و رفته اند ..

گا بریل به پارکر گفت : تو احمق ، توی اطاقت
نشسته بودی که آنها بسراغت بیایند .. من احمق هستم که ترا
مامور اجرای نقشه خودم کردم .. از اول باید میدانستم از تو کاری
ساخته نیست . فقط میتوانی ادعا بکنی .

پارکر سکوت کرده بود و حرفی نمیزد ..
گا بریل با صدای بلند گفت : چرا اینجا آمدی ..
پارکر گفت : میکوئی چه کار کنم ، به یکی دوچاکه فکر
می کردم ممکن است آنها در آنجا باشند تلفن کردم .. ولی از روی
از آنها بدست نیامد .

گفت : ممکن است تمالد و رفیقش از تهران خارج
شده باشند .

گا بریل با لحن تندی گفت : میتوانی ساکت باشی بانه ...
گفت : حالا باید بیشتر مرآقب خودمان باشیم .
گفت : این ویلی که اسم تمالد را روی خود گذاشته
بود ڈابت کرد که از همه ما زرنگتر است .
تمام نقشه هایم از بین رفت . ممکن است در پندر عباس
مرا به دردرس بیندازد .

پارکر به گا بریل گفت : تو بدجوری با آنها فتار کردی .
یک ملاقات ساده و چند دقیقه‌ئی .. خوب معلوم است دیگر آنها
حس کرده بودند که پزودی دستشان رومیشود . شاید هم دعوت ترا
برای امشب یک نوع دامی میدانستند و به موقع خودشان را نجات

جای پای شیطان

دادند .

کا بریل نشست . سیگارش را که به نصفه رسیده بود خاموش کرد .. چند لحظه در سکوت فرو رفت . بعد رو کرد به پار کرد گفت : فردا پیش از ظهر حرکت کن .. قبل از رسیدن ما به بندر عباس تو باید در آنجا باشی و اطلاعاتی درباره آن کشته باشی بدهست بیاوری . من ترا همانجا می بینم ... وقتی پار کر برآه افتاد که برود کا بریل صدایش کرد و گفت . گوش کن . از اینجا یکسر برسو به کرمان . در آنجا منتظرم باش .

ما فردا بعد از ظهر حرکت می کنیم و فقط چند ساعت با تو اختلاف داریم .

پار کر خدا حافظی کرد و رفت ..

کا بریل گفت ، بلند شو برویم . همین امشب باید وسائل حرکت را فراهم بگنیم . گفتم : فراموش نکن که گلیفت در این مسافت باید با ما باشد .

گفت : او با من .. فردا می بینم .. وقتی بشنود که ما از رفتن به بندر عباس چه هدفی داریم . خوشحال خواهد شد .. او برای ایکس کار میکنند و اربابش هم با آمدن اموافق است .. بالاخره باید اطلاعاتی برای ایکس بدهست بیاورد و خودی نشان دهد .. چه موقعیتی از این بهتر .. به اتفاق هم دیگر به خانه گیدو رفتیم . دکتر نبود . زنش گفت که تا یک ساعت دیگر بن میگردد . بعد برای ما قهوه درست کرد ..

اهیر عشیری

در حدود ساعت یازده شب بود ... زن گیدو فنجانهای قهوه را روی میز جلو من و گابریل گذاشت . بعد خودش از اطاق بیرون رفت . فکر کرده بود که اگر ما را تنها بگذارد بهتر است . چون گابریل مثل همیشه سرحال نبود .. حواسش جای دیگر بود از قیافه اش پیدا بود که از فکر فرار تسالدو آندره خارج نمیشود .. آنها با فرار خود ضرب شستشان را به گابریل نشان داده بودند . نقشه او بهم خورده بود... باین ترتیب ممکن بود که همه مارا بدردسر بیندازند .

فنجان قهوه را بلیانم نزدیک کردم . نگاهم به گابریل بود ، اصلا بهمن توجهی نداشت ..

گفتم ، قهوه ات را بخور .. سرد میشود ..

بی آنکه بهمن نگاه بگندیا جوابم را بدهد دستش را جلو برد ، فنجان قهوه را برداشت .. ناگهان فنجان میان انگشتاتش لغزید و پروری میز افتاد .

- حواست کجاست ؟

- چیزی نیست ..

صدای افتادن فنجان ، زن گیدوزا به اطاق ما کشانید .. گابریل در حالی که لبخندی روی لبانش نقش بسته بود گفت ، تعصیر من بود ..

زن گیدو گفت ، الان یک فنجان قهوه کرم می آورم .

گابریل به میان حرف او دوید و گفت نه ، لازم نیست .

وقتی زن گیدو ما را تنها گذاشت . گفتم ، هنوز در فکر تسالد هستی ؟

گفت : این پارسکر احمق تمام نقشه های مرآ بهم زد ..

- حالاطوری نشده .. باید مواظب بقیه باشیم . خطرناکتر

از تسالد و آندره کلاس وایکن هستند که در چند قدمی ما کمین کرده اند ..

- آره ، می دانم .. دریندر عباس با آنها روپر و هیشویم .

گلیفت آنها را به آنجا می کشد .. این خبر بگوش همه شان رسیده

جای پای شیطان

و دندان تیز کرده‌اند.

در این موقع، گیدو و جرالد بی‌گشتند ..

گابریل پرسید، کجا بودی گیدو ...

گیدو در حالی که عرق صورتش را خشک می‌کرد هیکل چاقش را توی صندلی دسته‌دار انداخت . نفس نفس میزد .

کمی بعد گفت، دنبال فروش بودم . راستی فخرالدین را

دیدم .. می‌گفت که یک خریدار پولدار برای ما پیدا کرده‌است ..

گابریل پرسید، توجه جواب دادی ..؟

- هیچ مسنتظر خبر نمی‌نمایم ..

- به حرفهای او نباید اطمینان کرد ..

- آدم بدی نیست.

کفتم، درهورد بی‌پر او ثابت کرد که می‌شود به حرفهایش اطمینان داشت ..

گابریل گفت، گوش کن گیدو، ما فردا بعد از ظهر حرکت می‌کنیم ..

گیدو پرسید، چرا صبح حرکت نمی‌نمایم ..؟

گابریل گفت، مگر یادترفته که گلیفت راهم باید بیریم.

فردا صبح برو او را ببین و فرارش را بگذار سعی کن راضیش بگنی که باما بباید ..

جرالد هر دو دستش را بهم قلاب کرد و گفت، خودم حساب راهی‌نمی‌نمایم .

گابریل روکرد به جرالد و گفت، تو باید همین جابمانی و بکارهای من رسیدگی بگنی .. ما نباید میدان را برای حرفی خالی بگنیم ..

همین الان مقداری مواد برای پخش آماده است. کی باید این کار را بگند .. جز توکس دیگری نمی‌تواند.

جرالد با ناراحتی گفت، من پیش خودم نقشه‌ها کشیده بودم ..

- نقشه‌ها . برای کی؟ ..

امیر عشیری

- گلیفت..

همه خنديديم .؛ کابربيل گفت ، اين ماموريت را به سالار
واگذار کن .. او هم در همین فکر است .. و آنکه خود من هستم ..
خيالت راحت باشد ، وقتی برگردیدم گلیفت باما نیست ..
گيدو پرسيد ، يار کن کجاست ؟ او هم باما من آيد ..
کابربيل گفت ، او فردا صبح حرکت میکند . در کرمان
به او ملحق میشویم ... گلیفت یادت نزد .
بعد بلند شد و بمن گفت ، تو همینجا بمان .
جرالد گفت : چطور است ، دکتر بعض من در تهران
بماند . . .

گيدو بتندی گفت ، از اين شوخی ما با من نکن . خوش
نمی آيد ؟
کابربيل در حالی که آهته می خنديد از آپارتمن خارج
شد . . .

* * *

تا يك بعد از ظهر وسائل حرکت آماده شد .. گيدو از
اینکه توانسته بود گلیفت را راضی بکند که با ما بیايد خوشحال
بود . . .

جرالد گفت ، معلوم بود که او قبول می کند .
گفتم ، گلیفت ، برای اینکه خدمتی برای کلاس یا ایکس
انجام بدهد . بهر کجا که بخواهیم می آيد .. او برای پول بیشتر
تلاش می کند . دست بمحاجات میزند .
گيدو گفت ، بزودی تلاش او برای پول بیشتر بیان میسرد .
تصمیم دارم اولین گلوله را من بطریش خالی بکنم ..
جرالد با مشت گره کرده اش آهته بروی میزد و گفت :
این تصمیم را من گرفته بودم . . .
گفتم ، چه فرق میکند تو ، گيدو یامن بالاخره هدفها
یکی است .

در این موقع زنگ در پسدا درآمد .

جای پای شیطان

گفتم : باید گابریل باشد ،
جرالدرفت تا در را باز بکند .. چند لحظه بعد به اتفاق
گابریل بر گشت ..
گابریل پرسید ، شما ناهار خورده‌اید؟
گید و گفت ، منتظر توبودیم .
گابریل روی صندلی دسته‌دار نشست و گفت : هن ناهار
خورده‌ام .. شما مشغول شوید .. تا یک ساعت دیگر باید راه بیفتیم .
گلیفت کجاست ؟
گید و جواب داد ، قرار است همین الان بباید ..
چند دقیقه بعد سر میز غذا نشستیم .
نزدیک به دو بعد از ظهر بود که گلیفت آمد .. یک چمدان
کوچک در دستش بود .
گابریل بالحن ملایعی پرسید ، چرا اینقدر دیر کردی؟
او چمدانش را در گوشه‌ای گذاشت و گفت ، قرار من با
گید و دو بعد از ظهر بود : الان ده دقیقه به ساعت دو مانده
است . . .

دو و نیم بعد از ظهر بود که آماده حرکت شدیم . از جرالد
وزن گید و خدا حافظی کردیم . جرالد از اینکه نمی‌توانست با ما
باید خیلی دمیغ بود . نظرش باز نمی‌شد .
گابریل سوئیچ اتومبیل را به من داد و گفت ، تو بنشین
پشت فرمان ...

وقتی اتومبیل را برآه انداختم و از دروازه تهران بیرون
رفتیم . گلیفت پرسید ، سهم من چقدر می‌شود ..
گابریل با تعجب پرسید : سهم تو ..

گید و گفت ، اول بگذار ببینیم چیزی بدستمان میرسد . بعد
راجع به سهم خودت حرف بزن فعلاً که خبری نیست .
گلیفت خنده‌ید و گفت : من هر کاری بکنم فقط به خاطر
گابریل است .. چون واقعاً دوستش دارم ..
گابریل سر به عقب برگرداند و گفت ، باز شروع کردی

امیر عشیری

گلیفت ..

این حرف را طوری زد که در آن خشم یا ناراحتی احساس نمیشد .. گابریل نرمش بخراج داد .. این برای اطمینان گلیفت بود ..

من باسرعت اتومبیل را میراندم .. از شهر ری که گذشتیم : گفتم ، مواطن پشت سر هم باشید . ممکن است ما را تعقیب بکنند ..

گابریل گفت : ما هم برای پذیرائی حاضریم .. فعلاً که اتومبیلی دیده نمیشود ..

بعد سکوت برقرار شد .. فقط صدای موتور اتومبیل این سکوت را بطور یکنواخت بهم میزد ...
پنج بعداز ظهر بود . به قم رسیدیم و بدون توقف گذشتیم .
گلیفت سکوتش را شکست و گفت : یک طوری بر رویم که شب رادر اصفهان بخوابیم .

گابریل گفت ، بالاخره یک فکری می‌کنیم .. ولی من تصمیم دارم شب را در یزد استراحت بگذرانم .. اینطور که داریم می‌ویم . بدون شک قبل از نیمه شب به آنجا میرسیم .. راهی نیست ..

گلیفت دیگر حرفی نزد ..

جاده در تاریکی شب زین چرخهای اتومبیل بلعیده میشد .. اتومبیل پر درآورده بود . من تا آنجا که می‌توانستم بروی پدال گاز فشار می‌آوردم .. ترسم فقط از پنجر شدن لاستیک ها بود ..

نزدیک اصفهان چند دقیقه توقف کردیم یک استکان چای خوردیم و مجدداً برآه افتادیم .. به اصفهان که رسیدیم گابریل گفت ، توقف نکن . یکسر برو به یزد ..

گلیفت به حالت اعتراض گفت ، اقلاییک چند دقیقه‌ای نکه داردید که شام بخوریم .

ـ گید و درحالی که چرت میزد ولی هوش و حواس پیش

جای پائی شیطان

گلیفت بود، گفت، وقتی بهیند رسیدیم یک شام حسابی می خوریم، ما که برای سیاحت از تهران بیرون نیامده ایم. کاری داریم که باید به موقع آنرا انجام بدهیم .. مگر تو سهم نمیخواهی .
گلیفت گفت، چرا .. ولی اینطور که داریم میردم کشند
است ۰۰۰

کا بریل گفت، گلیفت، میتوانی حرف نزنی یانه ...؟
او دیگر حرفی نزد، از ظاهرش پیدا بود که از یک جهت
ناراحت است. اضطرابی خفیف بر جهله اش نشسته بود...
گلیفت راست می گفت، ما بدون توقف میرفتیم. و این
خسته کننده بود. چاره ای نداشتیم. باید زودتر به مقصد
میرسیدیم.
ساعت یازده شب بود که در یکی از قهوه خانه های بین راه
شام خوردیم ..

بعد برآه افتادیم ... نزدیک به یک بعد از نیمه شب بهیند
رسیدیم .. گلیفت گفت، اگر اینطور بخواهید بروید من یکی از
پا درمی آیم .. سرم درد گرفته و اگر نخوابم من پس میشوم .
گیدو خنده دو گفت، تقصیر خودت است .. تا اینجا میتوانستی
دوسه ساعت بخوابی ..

کا بریل بتندی گفت، بس کن گلیفت درست مثل بچه ها
میمانی . کاری نکرده ای که خسته شده باشی ..
بعد روکرد بهمن و گیدو وادامه داد، شما دو تا برویدیک
اطاق توی یکی از مسافرخانه ها بگیرید .. تا صبح چیزی نمانده
است ..؟

من و گیدو با هم برآه افتادیم . در همان تزدیکی تا بلومه ما نخانه
ایران نظر هر دو مان را جلب کرد .. در مهمانخانه بسته بود .
در زدیم بعد از دو سه دقیقه در با صدای خشکی بروی ما بازشد..
مرد لاغر اندامی که از خواب بیدار شده بود و موهای سر من ژولیده
بود در آستانه در ظاهر گردید .. در حالی که چشممان خواب آلو دش را
میمالید گفت، فرمایشی دارید؟

امیر عشیری

گفتم ، یک اطاق می خواستیم ۰

ه چند نفر بد ..

- چهار نفر ..

- آنها کجا هستند ..

گفتم ، تو اطاق را نشان بده .. کارت نباشد ..

خودش را کنار کشید و گفت ، بفرمائید بالا ۰ ۰

به گید و گفتم ، تو همینجا بایست تا من بروم اطاق را ببینم .

بدنبال آن مرد لاغر اندام از پله‌ها بالا رفتم .. اطاق کوچکی که پنج تختخواب توی آن بود نشانم داد و گفت ، اینجاست ..

گفتم ، برای ما بدنیست ..

بر گشتم پیش گید و گفتم ، بر و به آنها بگوییا بند.

- اطاق را پسندیدی ؟

- آره ، مگر میخواهیم تمام سال اینجا بمانیم .. چند ساعت ماندن که این حرفا را ندارد .

گید و رفت .. کمی بعد آنها با اتومبیل به مقابله قتل آمدند .
گابریل پشت فرمان نشته بود .

گلیفت ازمن پرسید ، چه جور جائیست ؟

گفتم ، بیا برو بخواب برای تو مناسب است .

گابریل گفت ، چمدانها را از تـوی اتومبیل بیرون نیاورید ..

من درهای اتومبیل را پستم و چهار تائی داخل قتل ایران شدم ۰ ۰ ۰ ۰ گید و زودتر از همه خودش را بروی تختخواب انداخت و گفت ، بیدار شدن من باشما ..

گلیفت هم که از خستگی و بی خوابی مبتلا بود . یکی از تختها را برای خودش انتخاب کرد و دراز کشید ..

گابریل و بعدهم من پس از اینکه چراغ اطاق را خاموش کردم ، بر تختخواب رفتیم .

جای پای شیطان

خروپ کیدو خیلی زود بلند شد .. از آنها دیگر خبر نداشت .. ولی من خواب به چشم انم نبود .. چند بار از این دندنه به آن دندنه غلطیدم .. اینطور بنظر میرسید که گاپریل و گلیفت هم خوابیده اند .. درست یادم نیست چه مدت گذشته بود .. یک وقت دیدم گلیفت از روی تختخوا بش پائین آمد .. پاورچین پاورچین خودش را بدر اطاق رسانید .. سرش را خم کرده بود .. مثل دزدها .. دررا باز کرد و بیرون رفت ..

خواستم بلند شوم و تعقیبش کنم .. متوجه گاپریل شدم .. او بلندشد نشست ..

- بیدار بودی گاپریل؟

- توهم بیداری .

- آره ، پس مواظبهش بودی؟

- توجظور!

- خوب معلوم است .. من از اولش هم بیدار بودم .. پرسیدم ، فکر میکنی کایفت کجا رفته است؟ .. گفت ، بنظر من باید منتظر کسی باشد .. اگر فهمیده باشی موقع آمدن کمی ناراحت بود ..

- خوب ، پس چرا نشسته ای بلند شو بر ویم ببینیم چه کار میکند ..

- آهسته تن حرف بزن ممکن است او پشت در اطاق باشد .. کوش بده ببین ، مثل اینکه دارد می آید ..

هر دو دراز کشیدیم و چشم بدر اطاق دوختیم ..

گلیفت آهسته و دزد کی وارد اطاق شد .. همینکه در را بست .. گاپریل اینطور وانمود کرد که برایش صدای دراز خواب پریده است .. هر آسان پرسید ، کی بود ..

گلیفت جواب داد ، من بودم ..

- تو ، چه کار میکنی؟

- رفته بودم دستشوئی ..

- خوب بگیر بخواب .. اینقدر سر و صدا راه نینداز ..

امیر عشیری

گلیفت رفت روی تختش خوابید ..
من چند دقیقه‌ای بیدار بودم و بعد کم کم واکهایم سفکین
شد و خوابم برد .

* ● *

وقتی بیدار شدم شش و نیم صبح بود . همه بیدار شده
بودند . گیدو درحالی که خمیازه می‌کشید گفت : گلیفت حق داشت،
که از خستگی می‌نالید .. این چند ساعت خواب خیلی لازم بود .
حالا آدم دیگری شده‌ایم ..

گلیفت گفت : درست دوازده ساعت بود که یک نفس راه
می‌آمدیم .

از او پرسیدم . حالا سرحال هستی یا باز هم به خواب احتیاج
داری ؟

بادست آهسته به شانه‌ام زد و گفت . ما با هم دوست هستیم
سالار .. گذشت‌هرا فراموش کن ..
کابریل گفت : چرا معطلید .. صبحانه‌ها همین‌جا می‌خورید و
راه می‌افتیم .

خودش زودتر ازماز اطاق خارج شد ،
ماهم لباس پوشیدیم و پدنبال هم بیرون رفتیم . توی یک
اطاق نسبتاً بزرگ که در حقیقت سالن غذا خوری بود پشت میزی
نشستیم و مشغول صبحانه خوردن شدیم .

ساعت نزدیک هشت و نیم بود که حساب مهمانخانه را دادیم .
موقعیکه می‌خواستیم بیرون بیاییم . کابریل خودش را به من
رسانید و آهسته گفت ، ازحالا بعده باید خیلی مرافق باشی .. ۴
گیدو هم بکو ..

بعد سوئیچ را ازمن گرفت و رفت پشت فرمان نشست ..
گیدو بغل دست او قرار گرفت . من و گلیفت هم عقب نشستیم ..
انو مبیل برای افتاد . . .

از یزد خیلی دور شده بودیم ، من متوجه شدم که گلیفت
هر چند دقیقه یک بار به یک بهانه‌ای از شیشه عقب‌جاده رانکاه

جای پائی شیطان

می‌کند.

حس زدم که او منتظر رسیدن اتومبیلی است که از پشت سر دارد می‌آید و هنوز به ما نرسیده است . یعنی وقت دیدم گلیفت وضع دیگری پیدا کرده . مثل این بود که از ناراحتی بیرون آمده است.

به عقب نگاه کردم دیدم یک اتومبیل با سرعت دارد می‌آید .
ششم خبر دارد که دارند مارا تعقیب می‌کنند .

آهسته دستم را به جیبم بوردم و هفت تیر را توی مشتم گرفتم و گلیفت را زیر نظر گرفتم .. ناگهان گابریل بالعن آمرانه‌ای گفت .
گلیفت ، اسلحه‌ات را بدء به سالار ..

گلیفت در جای خود حرکتی کرد و پرسید : بامن بودی
گابریل ؟

گابریل با همان لعن گفت : آره ، پس با کی بودم . مگر اسم تو
لبخندی تلغیت لبان گلیفت را پوشاندو گفت : چرا ، ولی شایبداری
شوخی می‌کنی ؟

گیدو سر به عقب گرداندو گفت ، مگر نشنیدی ..
من بی معطلی هفت تیر هدا کشیدم و آنرا بطرف گلیفت
گرفتم و گفتم ، زودباش معطل نشو .. آقای صادق کاردی
حالا دیگر نوبت ماست .. بنظرم یادت رفته که چطور
هلن را کشتن .. پست فطرت خائن فکر نداهم نمی‌کردی که اینطوری
به تله بیفتی .

آهسته دستش را به جیب کشید . نگاهش به من دوخته شده
بود . ترس دوخت در چشمها یش موج میزد .

رنگ از صورتش پریده بود .. وقتی دستش بی حرکت ماند .
گفتم ، یک وقت بسرت نزند که حماقت بکنی .. چون بی معطلی ماشه را
می‌کشم .. هفت تیر تدا بیار بیرون ...

هفت تیرش را بیرون آورد .. گیدو آنرا از دست
او گرفت .

اهیر عشیری

گا بریل گفت: حرف بزن گلیفت، توی آن اتومبیلی که از پشت سر من آید کی ها هستند ..

گلیفت، بالحن مضطربی گفت: می چه میدانم؟ شما سه تا در موردم اشتباه می کنید. من هلن رانکشته ام.. خودت هم میدانی که همیشه نسبت به تو وفادار بوده ام ..

گیدو همینطور که به سمت ما بر گشته بود سیلی محکمی بصورت گلیفت زد و گفت: انتظار داری حرفها بیت را باور کنیم. خیلی وقت است برای بدام انداختن تو نقشه می کشیم .. بی برا چرا کشتن ..

گلیفت، بادست به خود من اشاره کرد و گفت: شما فکر می کنید، بعد بر رامن کشته ام ..

گا بریل گفت، سالار، بهش بگو که او و بی برا آنا کجا تعقیب کرده بودی.

گفتم . خودش میداند ، منتها قیافه حق بجانب گرفته است ..

بعد ماجرای آن شیئی که من ، او و بی برا باهم دیده بودم و بعد با فخر الدین به اوین رفته بودیم شرح دادم ..

گلیفت لرزید و گفت: ولی من کاره ئی نبودم .. چرا بس راغ کالاس وایکس نمیر وید ..

گیدو دومین سیلی را بصورت او زد و گفت ، آنها ازاول باما در حال مبارزه بودند .. ولی تو .. نوبت طینیت . جانب آنها را گرفته بودی ..

اتومبیل پشت سری نزدیک می شد .. گا بریل گفت، بجهه ها خود تان را حاضر کنید ..

گیدو گفت، هفت تیر من پر از فشنگ است ، یکی از آنها را برای گلیفت حرام می کنم ..

گلیفت، به وحشت افتاد و بالحن لرزانی گفت، راستی راستی خیالدارید مر ابکشید ..

گفتم ، پس مر لکڑ را حس کرده ای ..

جای پای شیطان

ـ نه ، نه ، من ا نکشید . باور کنید . من گناهی ندازم .
کا بریل گفت ، خفه شو . ببینم همکارانت از ما چه می خواهند .
اگر میدانستی که اینطوری به تله می افتد ، آنها را خبر نمی کردی
که هارا تعقیب بکنند .. لابد آمدند سهم بکیرند .

گفتم : خوب شد گفتی . سهم گلیفت سه تا گلو له سین است .
اتومبیل که از پشت سرمی آمد . با سرعت از کنارها گذشت .
علاوه بر راننده یک نفر دیگر هم بود که بغل دست راننده
نشسته بود .

کا بریل از سرعت اتومبیل کم کرد . اتومبیل ناشناسها
در حدود یکصد متر جلوتر وسط جاده توقف کرد . گیدو گفت اپس
آنها نقشه تازه ای برای ما کشیده اند .

در حدود پنجاه متر مانده به اتومبیل آنها ، کا بریل اتومبیل
را نکهداشت و از گلیفت پرسید ، آنها کی هستند ؟
گلیفت گفت ، اگر بگوییم آزادم می کنی ؟

کا بریل گفت ، آدم احمقی هستی ..
در این موقع مردی از آن اتومبیل بیرون آمد . کنار
اتومبیل ایستاد و فریاد زد ، گلیفت ، آنها را بیار بیرون .
مطلع نشو ..

کا بریل خنده دو گفت : آن بدیخت خیال می کند گلیفت مارا
غافلگیر کرده است .
به گلیفت گفت ، جوابش را بده . بگوش مادر تا هم با پد
کنم کنید .

کمی مکث کرد .. گیدو گفت ، چرا مطلع .. افلأ برای
نجات خودت هم که شده اینطور وابهود کن که هر دی ما اسلحه
کشیده ای .

گلیفت ، سرعی را از شیشه بیرون برد و فریاد زد ، بیائید
جلو .. اینها سه نفر هستند .

مردی که کنار اتومبیل ایستاده بود . بطرف اتومبیل ما
آید ، کا بریل او را شناخت . یکی از افراد کالاس بود .

امیر عشیری

چند قدمی که آن مرد جلو آمد . ناگهان گلیفت در اتومبیل را باز کرد و خودش را بیرون انداخت و فریاد زد ، فرار کن ..

من خودم را به آنطرف تشك انداختم . ولی گیدو که کنار در سمت راست نشسته بود . گلیفت را هدف دو گلوله قرار داه . گلیفت که در حال فرار بود . لحظه‌ای ایستاد . سرش را بالا گرفت . چرخی بدور خود خورد و سپس بروی زمین افتاد .

آن مرد وقتی وضع را اینطور دید . چند قدم بطرف ما آمد . مثل این بود که از این حادثه ناگهانی گیج شده است .. بعد پر گشت تا خودش را به اتومبیل برساند .. در همان لحظه من بسوی او شلیک کردم . گابریل گفت ، تیر اندازی را ادامه بدهید . می خواهیم حرکت بگنیم .

اتومبیل از جا کنده شد .. من و گیدو بدون هدف تیر اندازی می کردیم . گابریل پا بروی گاز گذاشته بود و با سرعت میرفت موقعیکه از کنار اتومبیل آنها می گذشت . من لاستیک عقب اتومبیل را هدف قرار دادم .

از پشت سر ما گزد و غبار زیادی بهوا برخاسته بود . آن اتومبیل دیده نمیشد .

گیدو گفت ، همینطور که داریم می‌ویم خیلی خوبست . گفتم ، خیالت راحت باشد . آنها جرأت اینکه دوباره مارا تعقیب بگنند ندارند .

گابریل با صدای بلند خنده دید و گفت ، آنها حالا باید جسد گلیفت را دفن کنند .

گیدو درحالی که می‌خنده بگفت ، ایکاش جرالد باما بود و کشته شدن گلیفت را تمایش می‌کرد .

گفتم ، اگر جرالد باما بود . تمام فشنگ‌های هفت تیرش را بروی گلیفت خالی می‌کرد . کینه عجیبی نسبت به او داشت .

گابریل گفت ، یک کیلاس ویسکی خیلی می‌چسبد . من فوراً از توی ساک بطری ویسکی را بیرون آوردم و هر

جای پای شیطان

کدام یك گیلاس ویسکی خوردیم .
گیدو گفت ، از بابت گلیفت خیالمان راحت شد . ازحالا
ببعد باید منتظر کالاس و ایکس باشیم چون ممکن است آنها
بخاطر کشته شدن گلیفت مبارزه شدیدی را آغاز بکنند .
کفتم ، کشته شدن گلیفت برای آنها ارزشی ندارد ، فقط
بهانه میگیرند .

نیم ساعت بعد از ظهر ناهار را در یکی از قهوه خانه های بین
را مخوردیم . و پس از کمی استراحت حرکت کردیم .
از آنجا گیدو پشت فرمان نشست . گابریل رفت روی تشك عقب
که کمی استراحت بکند .
هو اکاملا تاریک شده بود که ما وارد کرمان شدیم . گیدو
انواعی را کنار میدان من کزی شهر نکهداشت و پرسید : پار کر را
کجا باید ببینیم ؟
گابریل گفت . فعلا سری به خانه (اسحق) میز نیم . بعد
بس راغ پار کر میر دیم .

کفتم ، پار کر را نباید منتظر گذاشت .
گابریل با دست به شانه ام زد و گفت ، تو و گیدو خیلی حرف
میز نید . شما باید تصمیم بگیرید یا من .
گیدو گفت : هر طور که تو تصمیم بگیری .
— پس راه بیفت .
— خیلی خوب ..

از آنجا بطرف خانه (اسحق) حرکت کردیم ۰۰ گیدو
نشانی خانه او را میدانست ۰۰ خانه اسحق در حوالی (زرسیف)
بود .. خانه ای بزرگ که قسمتی از آن مشجر بود .. گیدو انواعی
را جلو در چوبی بزرگی نکهداشت و در حالی که پائین میرفت گفت :
فکر نمی کنم (اسحق) در خانه اش باشد .

گابریل گفت : او منتظر هاست ..
گیدو بدر باغ نزدیک شد .. دکمه زنگ در را فشارداد ..
یکی دو دقیقه بعد در باز شد .. مردی که معلوم بود مستخدم است در

امیر عشیری

میان در مظاهر گردید..

گیدو به آن مرد گفت ، به اسحق بکو بیایدم در ..
مرد بداخل خانه رفت .. چند لحظه بعد مردی میانه سال
که سرو وضع مرتبی داشت دم درآمد .
با گیدو خوش دش کرد و بعد به اتفاق او بطرف ما که هنوز
توی اتومبیل نشسته بودیم آمد .

— سلام ، گابریل عزیز .. خوش آمدید ..

گابریل من و او را بیکدیگر معرفی کرد و بعد پرسید ،
وضع توجه‌طور است؟

اسحق هن دودستش را به لبه شیشه در اتومبیل گذاشت .
سرش را خم کرد و گفت ، خیلی خوبست .. با بودن تو در تهران وضع
من هم باید خوب باشد ..

گابریل پائین رفت . من هم بدنبالش پیاده شدم .

اسحق گفت ، چرا اینجا ایستاده‌اید . از چند ساعت پیش
با این طرف منتظر شما هستم .

گیدو گفت ، اطاق من بایدم تب باشد .. خودت که میدانی .
یک شام حسابی با مشروب و بعد هم یک رختخواب نرم .
اسحق با صدای بلند خنده دید . بادست به پشت گیدو زد و گفت ،
هنوز راحت طلب هستی ..

گابریل بمن و گیدو گفت : شما دو تا همین جا باشید تا من
پارک را پیدا بکنم .

اسحق پرسید : پارک کر دیگر کیست ؟

گیدو گفت ، یک همکار ..

گابریل در حالی که پشت فرمان می نشست گفت ، نا
چند دقیقه دیگر زیارت ش میکنی .. فعلا از این دو تا پذیرایی
بکن تامن بر گردم .

او رفت و ما بدنبال اسحق بداخل خانه اش رفتیم .. خانه ای
بود بزرگ با اثاثه لوکس و همه گونه وسائل راحتی در آنجا پیش بینی
شده بود .

جای پای شیطان

اسحق برای هر کدام از ما یک اطاق در نظر گرفته بود..
گیدو آهسته به من گفت، این اسحق را که می بینی روز اول خودش
بود و یک دست لباس و حالا تماشا کن چه زندگی راحتی دارد..
گفتم، تو یاد بگیر؟

خنده ای کرد و گفت، من .. اگر یک روزی گذرت به
مارسی افتاد، سعی می کنم از تو در یک چنین خانه ای پذیراً ام
بکنم ..

- پس توهمندی کم نداری؟

- مسلم است .. اینهمه جان می کنم برای کی .. برای
خودم وزنم، که یک زندگی راحت داشته باشم. نرس نوبت توهمند
میرسد ..

- ببینم، گیدو چندتا بچه داری؟

سرش را بعلامت تأسف نکان داد و گفت. متأسفانه بچه ندارم
حالا دیگر از من گذشته است چند سال پیش باید به این فکر
می افتادیم. میدانی زنم بچه اش نمی شود.

- پس راحتی؟

- نه، ایکاش یک کو دوتا بچه داشتم.

اسحق که برای یکی دو دقیقه مارا تنها گذاشته بود وارد
اطاق شد .. به گوشه اطاق رفت دو گیلاس و یسکی ریخت و جلو ما
گذاشت و گفت: تا آمدن آنها گلوبی تازه بکنید ..
گیدو گیلاس مشروب را برداشت و لاجر عه سر کشید و بلند
شد و بطری و یسکی را آورد و روی میز گذاشت.

گفتم، چه کارداری می کنی؟

اسحق گفت: گیدو یکی دو گیلاس به جایش نمیرسد.
گیدو دومین گیلاس را بالا رفت .. نفسی تازه کرد و گفت:
اسحق مرا خوب می شناسد که وقتی بخواهم مشروب بخورم .. باید
بس راغ بطری بروم ..
ساخت ده شب گذشته بود که گابریل و پارسک وارد
شدند ..

امیر عشیری

او ، پارکن را به گیدو و اسحق معرفی کرد .. البته بعنوان یک همکار که بتازگی از پاریس آمده است..

اما فقط من و کابریل می دانستیم که این آفای پارکن چه کاره است..

چند دقیقه بعد شام حاضر شد.. سرمیز شام ، اسحق پرسید: از اینجا کجا می خواهید بروید ؟
کابریل گفت ، به بندر عباس .

اسحق پرسید : آنجاچه کار دارید ؟

گیدو گفت ، بدنبال جنس داریم میردیم ..
کابریل روکرد به اسحق و گفت ، بعد راجع به این موضوع با توضیحت می کنم ..
بعد از صرف شام هر کدام از ما به اطاقهای خودمان رفتیم ...

فردای آن شب نزدیک ظهر ، موقعی که ماتوی سراسر ای بزرگ خانه اسحق نشسته بودیم . اسحق به اتفاق مردی بلندقد و نسبتاً جوان که صورت آفتاب خورده ای داشت وارد سراشد و آن مردرا (کریم) دوست خود معرفی کرد . و بعد به معرفی یک یک ما پرداخت ..

کریم ، فارسی را با لهجه اهالی سواحل خلیج فارس حرف میزد . ظاهراً مردی آرام بنظر میرسید ... ولی چشمهای ناذهی داشت .. چنان ، دقیقه ای که از معرفی (کریم) گذشت اسحق او را به خارج ساختمان برداشت ..
گیدو روکرد به کابریل و گفت ، اسحق . این مرد را از کجا پیدا کرده است .

پارکن گفت ، حتماً به او اطمینان دارد .
من گفتم ، از کجا معلوم است که او در کار قاچاق دارد .
شاید از دوستانش باشد .
کابریل گفت ، فعلاً هرچه راجع به او بگوئیم بی تیجه است .
باید از خود اسحق ، بپرسیم ..

جای پای شیطان

کمی بعد اسحق بر گشت . یکراست رفت و در کنار گابریل نشست . دستش را روی دست او گذاشت و در حالی که نکاهش به او بود گفت ، می‌دانم می‌خواهی راجع به کریم از من بپرسی . ؟ گابریل گفت ، حدست درست بود ، خوب . چه جور آدمی است .. باید آدم را زداری باشد .

اسحق خنده‌ای کرد و گفت ، از در که وارد شدم توی چشمهاست خواندم که موضوع از چه قرار است ... کریم اینقدر وقتی نیست که با من کار می‌کند . آدم زرنگ و توداریست . بدرد همین کارها می‌خورد و هوش زیادی دارد .

گابریل . پرسید ، پس تو به او اطمینان داری . ؟ او جواب داد ، خوب معلوم است .. اگر اطمینان نداشتم کار به او نمیدادم . . . من و تو در یک وضعی هستیم که دیگر کسی نمی‌تواند به ما کلک بزند . خودت که واردی . تاطرف رانشناصیم و نفهمیم کی و چه کاره است و باطنش چیست تحویلش نمی‌گیریم . من پرسیدم ، او الان کجاست . ؟

گفت ، برای ناهار برمی‌گردد . کارش داری . ؟ گفتم ، نه ، خواستم بدانم .

پار کر ته سیگارش را خاموش کرد و گفت ، پس ما بیخود به او سوءظن پیدا کرده بودیم . اسحق گفت ، خوب بود پیش از آنکه بداین فکر می‌افتدید از من می‌پرسیدید .

گیدو کمی خودش را از روی صندلی بالا کشید و گفت ، این موضوع بیش خودمان بود . با حرفاها که توزدی حالاتی المان راحت شد .

اسحق بلند شدو بیرون رفت . . . چند دقیقه بعد بر گشت و اطلاع داد که ناهار حاضر است .

سرمیز ناهار کریم هم بود . خیلی صحبت شد . البته راجع به کشتن بادی و مواد مخدره‌ای که از آن کشتنی در بندر عباس می‌باید تعویل عده‌ای ناشناس شود حرفی زده نشد ..

اهیر خشیری

بعد از ناهار ، کریم از ما خدا حافظی کرد و رفت .
گابریل ، اسحق را به اطاقش برد ، من حدس زدم که او می خواهد
در موعد کشتنی باشد با اسحق حرف بزنند و او را در جریان
بگذارد . گیدو و پارکر هم همین حدس را زده بودند ..
مذاکره آنها در حدود نیم ساعت طول کشید . وقتی هر دو از اطاق
بیرون آمدند . اسحق راضی بنظر میرسید . حق همداشت که راضی
باشد ... چون از این بایت پولی به جیب میزد .

گابریل را تنها پیدا کردم . و پرسیدم ، موضوع را به او
گفتی ؟

گفت : آره ، بالاخره اسحق هم یکی از اعضای بانداست
و باید در جریان قرار میگرفت . اما .
~ اما چه ... ؟

~ هیچ فقط در باغ سبز نشانش دادم . بگذار دلش به
این خوش باشد که سهمی هم به او میرسد ..
~ پس خیال نداری اورا در این معامله شرکت بدھی ؟
خندیدو گفت ، بهتر بود می گفتی . (دستبرد) چون
معامله ای در کار نیست .

~ جوابم را ندادی .

~ نه ، به او چیزی نمیرسد .. این موضوع را پیش خودت
نگهدار ..
~ خیالت راحت باشد .. با کریم ، چه کار میخواهی
بگذری ..

~ تو کارت نباشد .. با او هم باید صحبت بگنم .
پارکر به ما نزدیک شد و پرسید : شما دو تا راجع به کی
دارید حرف میزنید ؟
گابریل گفت : داریم ترتیب کلر را میدهیم .. تو موظب
اطراف باش . مأموریت ما کم کم دارد به آخر میرسد ..
هارکر گفت ، باید کریم را بهتر بشناسیم . تنها اطمینان اسحق
به او کافی نیست .

جای پای شیطان

گابریل به فکر فرو رفت و سپس گفت امشب با او صحبت می کنم ..

من پرسیدم ، چه وقت می خواهد حرکت بکنید .
گابریل گفت فردا صبح .. البته اگر گرفتاری تازه ای پیش نیاید .

گابریل دست پارکر را گرفت و او را از ساختمان بیرون برد ..

برای من روشن نبود که گابریل بایک عده قاجاقچی که خودش هم ظاهراً رئیس آنها بود چه کار می خواهد بکند وجه وقت به فعالیت آنها خاتمه میدهد .. در آن میان فقط من بودم که ماهیت اصلی او و پارکر را می شناختم . گابریل روی چه حسابی تا این اندازه به من اطمینان پیدا کرده بود ... حل این موضوع برایم امکان نداشت .. شاید بحاطر قتل ماریو ، بود که مقدماتش را من فراهم کرده بودم .

تمام روز را ما در خانه اسحق بودیم .. ساعت د شب بود . پس از آنکه شام خوردیم . کریم از جایش تکان نخورد . من حدس زده بودم که او وقتی شامش را خورد ازما خدا حافظی می کند و میرود .. ولی مثل اینکه کاری داشته باشد ، همانجا نشست .. بنظر میرسید که اسحق با او کاری دارد ..

گابریل از جایش برخاست و به کریم گفت : ممکن است با من بیاید ؟

چشمهای همه به او دوخته شد .. کریم پرسید ، با من هستید .
گابریل لبخندی زد و گفت ، بله ، باشما .. می خواهیم چند کلمه ای با هم صحبت بکنیم .

کریم بلنده شد و بدنبال گابریل از اطاق بیرون رفت ..
گیدو روکرد به ما و گفت ، گابریل با او چه حرفی بخواهد بزند .

اسحق شانه هایش را بالا انداخت و گفت ، گابریل رئیس ماست و با کریم که تازه کار است می خواهد حرف بزند .

امیر عشیری

گیدو خمیازه‌ای کشید و گفت : من میروم بخوابم .
بعد ته گیلاس مشروش را سرکشید و به اطاقش رفت . یکی
دو دقیقه بعد اسحق هم بلند شد و مارا تنها گذاشت . . .
وقتی من و پارکر تنها شدیم . هردو بعه نگاه آردیدم . او
گفت ، گابریل به کریم اطمینان ندارد .
گفتم : اسحق به او اطمینان داد که کریم آدم بی‌شبله و
پیله است .

- آره ، اما گابریل خودش باید او را امتحان بکند .
- فکر میکنی بتواند .
- تو هنوز این زن را نشناخته ای ۰۰۰ شیطان دادرس
میدهد . . .

- بلندشو درویم بخوابیم .
- فه ، صبر کن . آنها بر گردند . حتماً گابنبلیک چیزهایی
فهمیده است .
گفتم : پس من به اطاقم میرم . اگر خبری بود به من
اطلاع بده .

به اطاق خودم رفتم . پنجره آن رو به با غ عجاز میشد . به
خارج نگاه کردم . گابریل و کریم را دیدم که شاهزاده هم کنار
استخر دارند راه میرونند . از کنار پنجره کنار رفتم و روی تخت
خواب دراز کشیدم ..

تازه چشمها یم گرم شده بود که احساس کردم کسی دارد مرأ
بیدار میکند .

وقتی چشمها یم را باز کردم دیدم گابریل کنار تختخواب
نشسته است . بلند شدم نشستم .

گابریل گفت ، گوش کن با کریم صحبت کردم
- خوب ، اوراشناختی .
- آره .. اوهم مثل پارکر ار پاریس آمده است .

جایی پایی شیطان

- چی گفتی .. کریم ، هم عضو پلیس بینالمللی است .
از کجا فهمیدی ؟
- خودش را با رهن به من معرفی کرد .
- به پارکر هم این موضوع را گفتی .
- آره ، حالا دیگر موقیت من در شناختن عوامل اصلی
باند قاچاقچیان بیشتر است .
- خودت که میگفتی عامل اصلی کلازک است .
- آره ، اما تنها او نیست .. آن کشتی بادی که به ساحل
بندر عباس نزدیک میشود هر بوط به باند دیگریست . کریم هم
اطلاع دارد .

خوب ، پس فردا صبح حرکت می‌گنیم .
گفت ، نه ، صبح فردا با کریم قرار گذاشته اید که همدیگر
را در خارج شهر بینیم . او تا آن موقع اطلاعات بیشتری بدست
می‌آورد .

- پرسیدم : چه ساعتی قرار گذاشته اید ؟
- ساعت ده صبح .
- با کمی خواهی بروی .
- باتو ۰۰ پارکر همینجا میماند تا ما برگردیم ۰۰ خوب ،
حالا بگیر بخواب ...
- دستش را گرفتم و گفتم : چطور است تو همین جا
بغواهی ..
گفت ، نه ، موقعیت مناسب نیست .
بعد دستش را از توی دستم بیرون کشید و بلندشده که برود
گفت : موقعش ترا خبر می‌کنم .

* * *

ساعت نه صبح بود . من و گابریل به آنها از خانه اسحق بیرون
آمدیم . .
او پشت فرمان نشسته بود . به خارج شهر یعنی در جهت
جاده‌ای که بطرف بندر هباس میرفت حرکت کردیم ..

اهیم عشیری

از دو راهی (باغین) که گذشتیم پرسیدم ، محل ملاقات کجاست ، مثل اینکه خیلی از شهر دور شده‌ایم .
اتومبیل را از جاده خارج کرد . و گفت ، پشت آن تپه‌ها ..
- مگر جا قحط بود که آنجا قرار گذاشته‌اید .
- این را باید از خودش بپرسی .

راهی که بطرف تپه‌ها میرفت . ارابه‌رو بود . پستی و بلندی زیادی داشت .. به نقطه‌ای رسیدیم که جاده ارابه رو ، باریک هیشد و اتمبیل قادر به گذشتن از آنجا نبود .. گابریل اتمبیل را نکهده است و گفت : من پیاده میروم . تو همینجا منتظرم باش ؟
گفتم . نه ، من نمی‌گذارم تو تنها بروی . از کجا معلوم است که کریم دامی برای تو تهیه ندیده باشد .
- این خبرها نیست . فکر من نباش . حواست به جاده باشد .

- ولی من نکران توهstem .

- لازم نیست . فقط مواظب جاده و خودت باش .

براه افتاد . با چشم تعقیبیش کردم . وقتی به پشت تپه پیچید نگاهم به همان نقطه دوخته شد . آفتاب گرم و سوزان ناراحتیم کرد
بود . توی اتمبیل گرماش بیشتر بود . بدساخه کوتاه اتمبیل پناه بردم . روی زمین نشستم . حرم آفتاب توی صورتم می‌خورد . از صورتم عرق میریخت

به ساعتم نگاه کردم . ده و نیم بود . از گابریل خبری نبود . باز هم صبر کردم . اضطراب و ناراحتیم لحظه به لحظه بیشتر می‌شد .

نیز دیگر به ساعت یازده بلند شدم . دیدم دیگر نمی‌توانم منتظر گابریل باشم . از همان راهی که او رفته بود براه افتادم . به انتهای راه که به پشت تپه می‌پیچید رسیدم . مسافت کوتاهی که رفتم ناگهان مردی را سوار بر اسب دیدم . همینکه چشمی به من افتاد . سراسر را برگرداند و درجهت دیگری به تاخت شروع به رفتمن کرد .

جای پای شیطان

با خود گفتم ، پس گابریل و کریم کجا هستند ..
این سوار کی بود . اینجا چه می کرد . نکند اتفاقی برای آنها
افتاده است ۱۴.

بدنم از عرق خیس شده بود . نفس نفس میزدم . گرما غیر
قابل تحمل بود .. جلو تر رفتم . تقریباً به انتهای تپه رسیدم
یکوقت متوجه شدم که در فاصله تقریباً یک صد قدمی دو
بر جستگی سیاه روی زمین هست که شباهت به تخته سنگ و این
چیزها ندارد .

به آنطرف رفتم ، بن سرعت قدمهایم افزودم . وقتی به آن
دو برجستگی سیاه رسیدم از تعجب دهانم بازماند . دیدم گابریل و کریم
روی زمین افتاده اند ..

— گابریل ..

دلی او جوابی نداد .. حتی حرکتی هم نکرد . بروی او
خم شدم ، تکانش دادم .. دست بروی قلبش گذاشت . زنده بود بسراخ
کریم رفتم . او هم زنده بود .. جای تردید نبود که آن سوار آنها
را به این وضع انداخته بود ..

چند دقیقه طول کشید تا گابریل نالهای کرد . پلکهایش را
بهم زد و چشمها بتن را گشود .

— گابریل .. گابریل .. حرف بزن ..

دست و پاهاش را حرکت داد و آهسته گفت : تو کی
هستی ..

— من سalar هستم .. چه اتفاقی افتاده .

— کمکم کن ..

اورا از روی زمین بلند کردم .. یک دستش را بروی گردنه
انداخت و بهمن تکیه کرد .. نکاهش به کریم افتاد و گفت . ببین
او زنده است .

گفتم ، آره .. کی به شما حمله کرد ؟

گفت ، سعی کن . او هم بهوش بیاید .

قبل از اینکه بسراخ کریم بروم خودش بهوش آمد .. دست

أمير عشيري

و یايش را باز کرد و بروی سینه غلتند و بعد آهسته چشمها یش را گشود و بزحمت توانست از روی زمین بلند شود. هنوز ماراندیده بود، با صدای گرفته‌ای فریاد زد، گابریل ..
گفتم: ما اینجا هستیم.

متوجه ماشد و وقتی من و گابریل را دید. لبان کبودش را لبخندی از هم گشود و سپس گفت:
خدار اشکر که تو زنده‌ئی.

گفتم، میتوانی راه بروی ::
نکاهی به پاها یش کرد و گفت، آره، هر طور باشد خودم
را به جاده میرسانم.

کریم برآه افتاد. من گابریل را می‌بردم. بین راه از او پرسیدم. بالاخره نکفتنی چه اتفاقی افتاده بود؟
گفت، دونفر به ماحمله کردند .. بد بختانه اسلحه همراه
نمی‌بود ..

کریم چطور ... او هم اسلحه نداشت.

- چرا، ولی خیلی زود مارا غافل کردن.

- ولی من فقط یک تنفر را دیدم که سوار بر اسب بود.

- لابد آن یکی جلوتر رفته بود.

از جاده مال رو گذشتیم بمحلی که اتومبیل را در آنجا گذاشته بودیم رسیدیم. گابریل جلو نشست. کریم رفت عقب و مثل نعش خودش را به روی تشک انداخت.

من پشت فرمان نشستم و سر اتومبیل را به زحمت بر گرداندم.. وقتی داخل جاده اصلی شدیم گفتم، جا قحط بود که شما دو تا توی این بیان قرار گذاشته بودید ..

کریم گفت: حق با توست .. ما نمی‌باید به اینجا می‌آمدیم ..

گابریل گفت، اشتباه ما همین بود.

بالحنی آمیخته به تعجب گفتم، هضم این موضوع برای من مشکل است و راستش اینکه جواب اپن سوال را که

جای پای شیطان

چرا شما دو تا به اینجا آمده بودید نمیتوانم بدهم . شاید شما
بتوانید ..

گابریل گفت ، از من میشنوی دیگر این سوال را از
خودت نکن .. چون نتیجه‌ای ندارد .
پرسیدم ، آن دوسوار برای چه به شما حمله کردند .. لابد
مک چیزی می‌خواستند ؟

کریم بالحنی که خستگی در آن احساس میشد گفت ، تعجب
بنجاست که حرفی نزدند ، فقط مارا کتک زدند ..

گفتم ، همین .. آخر باید دلیلی داشته باشد .
گابریل بتندی گفت ، مگر کلاس که بی بردا کشت دلیلی
داشت ... خوب آن دو تاهم می‌خواستند مارا بکشند .
حرفش را قطع کردم و گفتم ، منتها نتوانستند شما را
بکشند .

کریم گفت : من فکر می‌کنم آنها از افراد کلاس
بودند ..

من خنده‌یدم و گفتم ، و شاید هم از طرف ایکس مأموریت
داشته‌ند ..

گابریل پوزخندی زد و گفت ، لابد نمیدانی که ایکس از
دست نشانده‌های کلاس است .

- چی گفتی .. پس ایکس به تنها می‌کاره ؟ نیست .

- نه ، او از کلاس دستور می‌کیرد .

بعد هر سه سکوت کردیم ..

وقتی به اول شهر رسیدیم . گابریل به من گفت . راجع به
این جریان حرفی به آنها نزن .. فمی خواهم کسی از کارهای من سر در
بیاورد . خودم میدانم چه بگویم .

گفتم ، پس سعی کن همان آدم دو ساعت قبل باشی .
کریم ، خودش را جلو کشید . هردو دستش را بروی پشتی
صندلی جلو گذاشت و گفت ، حالمون که خوب است من .. توی
شهر از شما دو تا جدا میشوم . .

اهیم عشیری

به میدان مرکزی که رسیدیم اتومبیل را نگهداشتیم. کنیم پائین رفت. گابریل به او گفت، ساعت پنج يك سری به من بزن، شاید نزدیک غروب حرکت کنیم.

اورفت و ما بطرف خانه اسحق رفتیم.

وقتی که به خانه اسحق رسیدیم. گیدو و پارکر در کنار استخر روی نیمکت نشسته بودند .. من و گابریل از اتومبیل پائین رفتیم.

آنها از دیدن گابریل که هنوز حالت بخا نیامده بود. یکه خوردند.

پارکر بلند نمود و جلو آمد دست گابریل را گرفت و اورا برد روی نیمکت نشاند و گفت: چی شده .. حتماً حادثه ای برایت اتفاق افتاده است .. تو آن گابریل امروز صبح نیستی ..

گیدو گفت، فاراحت شن نکن .. بگذار خودش بگوید. گابریل در حالی که لبانش متبسم بود آهسته گفت: چیز مهمی نیست .. یکی دونفر بهما حمله کردند .. اگر سالار دیر رسیده بود هم وهم کریم کشته شده بودیم.

گیدو به میان حرف او دوید و گفت، کجا اتفاق افتاد. گفتم، خارج شهر .. فکر میکنم آنها از افراد کلاس بودند .. همانها ائی که بین راه جسد گلیفت را تحویل گرفتند.

گیدو مشت گره کرده اش را محکم به کف دست دیگرش کوبید و گفت، به آنها نباید فرصت سرخاراندن بدھیم، از این ساعت هر کجا با آنها رو برو شوم بی معطلی حماشان را میرسم ... خیلی دور برداشته اند ..

پارکر گفت، باید ببینیم گابریل چه نقشه ای دارد. گابریل گفت، با نظر گیدو موافق .. دیگر نباید به آنها امان بدھیم.

در این موقع اسحق آمد ..

جای پای شیطان

گید و روکرد به او و گفت، افراد کالاس تا اینجا همارا تعقیب کرده اند.

بعد آنچه که از زبان گابریل شنیده بود برای او شرح داد.

اسحق گفت، باید می دانستید که کالاس شما را راحت نمیگذارد.. اما این یکی وا دیگر کور خوانده است ... بد جوری با پای خودش به تله نزدیک شده ... اینجا به ما تعلق دارد، فکر نمیکنم او و افرادش بتوانند زنده به تهران برسگردند ..

گابریل روکرد به اسحق و گفت، ما امروز عصر حرکت می کنیم، ترتیبیش را بده ..

بعد بلندشد .. پارکر زیر بغل اورا گرفت .. همه به اتفاق هم داخل ساختمان شدیم.

بعد از صرف ناهار گابریل به اطاقت رفت که استراحت بگند ... من هم به اتفاق رفتم. روی تختخواب دراز کشیدم و از خود می پرسیدم، گابریل و کریم پشت آن تپهها در زیر آفتاب سوزان چه کار داشتند ..؛ جوابی که بتوانم به این سؤال بدهم نداشم. عقلم به جایی نمیرسید ... دست آخر فکرم به اینجاست که ممکن است خیلی چیزهای دیگر هم هست که گابریل نمیخواهد به من مکوید .. در این مورد من نمی توانستم به او اعتراض بگنم که چرا هر راری هست به من نمیکوید. آخر من کارهئی نبودم .. نه پلیس بینالمللی بودم و نه قاجاقچی و در عین حال هر دو وضع را داشتم ..

کمی از ساعت پنج بعد از ظهر گنشته بود. سوکله کریم بیدا شد ..

ماهمه کنار استخر نشسته بودیم. اسحق به کریم گفت، تا یکی دو ساعت دیگر گابریل حرکت میکند.

کریم گفت، من موافقم چون شب هوا خنک تر است

امیر عشیری

و تا سپیده صبح میتوانیم خودرا به بندر عباس برسانیم.
گابریل گفت، توهم باید باما بیائی.

کریم کمی فکر کرد و سپس گفت، اجازه بدهید من بعد از شما حرکت بکنم. ولی از بابت آنجا ناراحت نباشید.. میتوانید بخط مستقیم به خانه یکی از دوستانم بنام (ابوسلام) بروید. خانه او در وسط نخلستان بزرگی قرارداده. نشانی من را که به او بدهید. خانه اش را در اختیارتان میگذارد.

پارکر پرسید. خانه او در کجای بندر عباس است؟
کریم گفت، شما باید به (ایسین) که درحالی بندر عباس واقعست بروید. خیلی نزدیک است. خانه ابوسلام در آنجاست. منهم سعی می کنم فردا شب بهشما ملحق شوم.
گابریل از جایش برخاست و از اسحق پرسید، وسائل لازم را توان اتومبیل گذاشته ای.

اسحق گفت، فکر نمی کنم چیزی کم داشته باشد.
گابریل دست او را گرفت و به گوشهای برد. چند دقیقه ای با هم صحبت کردند. بعد بر گشت پیش ما و گفت بچه ها راه بیفتدی.

پارکر گفت، یک اتومبیل برای ما کافیست. من اتومبیلم را همینجا پیش اسحق می گذارم. اگر هم کریم و سیاهی برای آمدن نداشت میتواند از آن استفاده بکند.
بعد سوئیچ اتومبیلش را به اسحق داد.
شش و بیست دقیقه بعد از ظهر بود که ما از کرمان بطرف بندر عباس حرکت کردیم.



آفتاب نازه طلوع کرده بود که ما وارد (ایسین) شدیم. خانه ابوسلام را خیلی زود پیدا کردیم. او مردی بلند قد و چهارشانه بود. بر چهره سیاهش خطوط زیادی دیده میشد.

جای پائی شیطان

جوانی را پشت سر گذاشته بود . ولی قوی بنظر میرسید . فارسی را بالهجه شیرینی حرف میزد .

طرف صحبت او من بودم .. وقتی شنید که ما را (کریم) معرفی کرده است . در خانه اش را بروی ماگشود ... در خانه او کسی نبود مثل اینکه زن و بچهای نداشت . ما اینطور حدس زدیم . از خودش چیزی نپرسیدیم . خانه اش یک طبقه بود و در حدود دو مترا از سطح زمین ارتفاع داشت . اطراف خانه را نخل پوشانده بود .

آن روز جز یکی دو ساعت که برای دیدن اطراف ایسین از خانه ابوسلام پیرون آمدیم بقیه روز را در همانجا بودیم ... ساعت نهش بود که شام خوردیم . منتظر کریم بودیم قاعده تا در آن ساعت او باید میرسید ..

پار کن گفت ، هنوز دی نشده . . نا صبح وقت داریم .. بالاخره او خودش را به ما میرساند .

کابریل گفت ، هایک امشب را برای استراحت کردن وقت داریم . فردا شب کشتنی بادی به آبهای ساحلی میرسد و با حریف ناشناس و ذیر و مندی باید دست و پنجه نرم کنیم . . فعلا تا آمدن کریم استراحت بکنید .

ساعت ده بود که برختخواب رفتیم .. ابوسلام چراغ زنبوری را خاموش کرد و نزدیک پله هاروی یک تخت چوبی دراز کشید .. با اینکه خسته و کوفته راه بودم خوابم نمیبرد ... درست نمیدانم چه مدت در این حالت باقی بودم . نخلستان در تاریکی فرورفته بود . خروپف گیدو سکوت آنجارا بطور یکنواخت بهم میزد . . در همین موقع ناگهان در تاریکی شبع مردی را دیدم که از هشت نخل ها دارد جلو می آید . . خیلی یا احتیاط قدم بر میداشت .

آهسته دستم را بزیر بالش بردم و هفت تیر را توی هشتگرفتم .. نکاهم به شبع بود . با خود گفتم ، باز سر و کله یکی از افراد

اهیر عشیری

کالاس پیدا شد ..

آن مرد به نزدیک تختخوابها رسید . چند لحظه ایستاد . دریک دستش هفت تیر بود . مثل اینکه در جستجوی کسی باشد سعی میکرد اورا درمیان ما پیدا بکند ..

بعد بطرف تختخواب گابریل رفت .. گمشده خودرا پیدا کرده بود تخت من و گابریل تقریباً دو متر فاصله داشت .

اول کمی فکر کرد که او برای سرقه اذای ما وارد نخلستان شده .. ولی وقتی به تختخواب گابریل نزدیک شد . فهمیدم که مأموریت دیگری دارد و میخواهد اورا بقتل برساند ..

تمام پشت گرمی من به هفت تیرم بود . مرد پشتش به من بود . اطمینان پیدا کرده بود که همه بخواب رفته‌اند ... دیدم اگر بخواهم از روی تخت پائین بیایم . صدای تخت او را متوجه پشت سر خود میکند . این بود که همانطور که دراز کشیده بودم هفت تیرم را بطرف او گرفتم و با صدای بلند گفتم ، هفت تیر را بینداز والا آتش میکنم .

وفوراً از تخت پائین آمدم ..

مرد لحظه‌ای دستهایش را بالا برد و ناگهان چرخی بدور خورد و به من حمله کرد . در یک لحظه خودم را بروی تختخوابم انداختم و روی آن غلت زدم . مرد با سرعتی که حمله را شروع کرده بود . نتوانست خودش را نگهدارد . با سینه بروی تختخواب من افتاد ..

در همان موقع من خودم را بروی او انداختم . ولوله هفت تیر را پشت سرش گذاشتم ..

برایش سر و صدائی که برخاسته بود . پارکر و بعد هم گابریل از خواب بیدار شدند .

پارکر فوراً نور چراغ قوهای را بروی ما انداخت .. جلو آمد .. هفت تیر را از دست آن مرد بیرون کشید .

گابریل پرسید ، این کیه ؟

جای پای شیطان

گفتم ، آمده بود ترا بکشد ..
مردرا از روی تخت بلند کردیم .. ابوسلام هم بیدار شد و
بدنبال او گیدو هر اسان از خواب پرید.
اولین سیلی را من بصورت مرد زدم .. و پرسیدم . اینجا
چه کار داشتی ؟

گفت ، آمده بودم دزدی .
با مشت به سینه اش کوبیدم و گفتم ، دروغ میگوئی تو آمده
بودی یکی از مارا بکشی ...
گابریل گفت ، خودتان را خسته نکنید . این از افراد کلاس
است ...

مرد اینطور وانمود کرد که کلاس را نمیشناسد ، گفت ،
من کلاس رانمی شناسم ..
ابوسلام خونش به جوش آمده بود . پنجه هایش را به گلوی
مرد انداخت ، و در حالتی که سراو را تکان میداد گفت ،
اینجا از این خبرها نبود .. راست بگو ، برای چه وارد خانه
من شدی .

مرد در حالی که صدایش بیرون نمی آمد .. گفت ، از من
چیزی نمی فهمید ..

گابریل گفت ، همین امشب ترا می کشم ..
ابوسلام گلوی او را رها کرد و گفت ، به من واگذار کنید ..
خودم میدانم چطور او را به حرف بیاورم .

بداخل ساختمان رفت .. کمی بعد طناب قطوری با خود
آورد .. یک سر آنرا بهردو پای آن مرد بست و سر دیگر رش
را در دست خود گرفت و بعد آن مرد را به پشت روی زمین
انداخت و او را بروی زمین کشید ..
فریاد مرد بلند شد ..

ابوسلام ایستاد و پرسید ، حرف میز نی پانه ؟
مرد گفت ، هر چه بپرسید ، می گویم ... طناب را باز
کنید ..

امیر عشیری

ما جلو رفتیم .. کاپریل سوال خود را نکرد ..
ابوسلام گفت ، وقتی جواب دادی . طنابرا باز می کنم ،
مرد همانطور که روی زمین افتاده بود گفت ، من چیزی
نمی دانم ولی رفیقم که آنطرف رودخانه منتظر است من امأهور کشتن
این خانم کرده بود ..

منظورش از « این خانم » کاپریل بود ..
من گفتم ، باید آن یکی را هم بدام بیندازیم ..
کاپریل به ابوسلام گفت ، طنابرا باز کن .

بعد روکرد به پارک و گفت ، من وصالار به اتفاق ابو -
سلام که راه را بلد است با این مرد به آنطرف رودخانه میرویم .
هر طور شده باید رفیق او را بدام بیندازیم .. تو و گیدو مراقب
اینجا باشید .

گیدو گفت ، کاپریل ، چه کار می خواهی بکنی .. خود را
به خطر نینداز .

کاپریل گفت ، بالاخره باید بفهم چه نقشه ای برای ما
کشیده اند .. در پشت قیافه این مرد چهره کلاس را می بینم .
خواب های تازه ای برای هادیده است . اماده اینجا اودیگر برند
نیست ..

با شتاب بداخل ساختمان رفت . کمی بعد برگشت . شلوار
و بلوز پوشیده بود . من نیز خودم را آماده کردم . ابوسلام ،
آن مرد را جلو انداخت . من و کاپریل بدنیال آنها از درخانه
بیرون آمدیم . از آنجا ابو سلام که راه را بلد بود ، جلو
رفت ..

آن مرد بین من و کاپریل قرار داشت ، آخرین نفر من
بودم که انگشتیم بر روی ماسه هفت تیر بود بین راه به مرد گفتم که اگر خیال
فرار داشته باشد بایک گلوله را حقش می کنم .

از کوچه ای باریک که نهری از وسط آن می گذشت .
گذشتیم . مسافت کوتاهی را طی کردیم . سر راهمان یک
نخلستان بزرگ بود . پس از عبور از وسط نخل ها به کنار رودخانه

جای پای شیطان

رسیدیم .

از مرد پرسیدم، رفیقت کجاست؟

با دست به آن طرف رودخانه اشاره کرد و گفت، آنجا ..
 منتظر است.

ابوسلام گفت، از سکنار رودخانه میرویم و وقتی مقابله با آن نقطه

رسیدیم به آب میزنیم .
 گابریل گفت، بنظرم میخواهی خودمان را بکشتن بدهیم.
 رفیق این مرد نباید چیزی بفهمد . از همینجا به آن طرف
 میرویم و او را بوسیله این مرد بدام می اندازیم . من نقشه خوبی
 برای او کشیده ام .

ابوسلام پیراهن بلندش را تا زانو بالا زد . گابریل همان طوری داخل رودخانه شد . من لوله هفت تیر را به پشت مرد گذاشتم و گفتم ، راه بیفت ، اگر صدایت در بیاید بی معطلی یک گلوه توی منزت خالی میکنم .

اطرافش را نگاه کرد و سپس داخل رودخانه شد . با هر قدمی که بر میداشتم آب بالاتر می آمد . بطوری که خیلی زودتا بالای زانو رسید . وسط رودخانه رسیده بودیم که ناگهان مرد بروی زانویش خم شد و با سینه بروی آب افتاد ، من فوراً خم شدم تا اورا بگیرم و مجبورش کنم که سر پا بایستد . او در همان وضعی که تا سینه تموی آب فرو رفت بود ، خیلی سریع پیچید بپایی من و از زیر آب با مشت محکم به شکم زد . تعادلم را از دست دادم و با پشت بروی آب افتادم .

این جریان بقدری سریع صورت گرفت که گابریل و ابوسلام متوجه نشدند . مرد برگشت تا از همان راهی که آمده بودیم فرار بکند . صدای بهم خوردن آب توجه گابریل را جلب کرد .

من با یک حرکت خودم را سرانگهداشتمن و با صدای خفهای خطاب به آن مرد گفتم ، برگرد و الاشیائی عی کنم .

اهیم عشیری

مرد فریادزد ، فرار کن ..

صدای او در فضای پیچید ، مخاطب او رفیقش بود که می خواست اورا فرار بدهد .

خودش را به آب زد و به آنسوی رودخانه که ما از آنجا آمده بودیم میرفت .

گما بریل بتندی گفت ، سالار معطلش نکن ..

در تاریکی اورا هدف گرفتم .. مانه را کشیدم .. صدای گلوهای آرامش آنجا را برهم زد و بدنبال آن مردنالهای کرد و توی آب افتاد و دیگر بر نخاست .

ابوسلام گفت ، نجاتش بدهیم ؛

گفتم . بی فایده است ..

گما بریل گفت ، نتیجه‌ای ندارد . بدون شک رفیقش فرار کرده است .

بر گشتیم . از مرد ، اثری نبود . معلوم شد جریان آب اورا برده است .

ابوسلام گفت ، ممکن است عمداً خودش رادر جریان آب قرار داده که فرار بکند .

گفتم ، بعید بنظر می‌رسد چون من سعی کردم از پشت قلبش را هدف قرار بدهم . مسلماً گلوه به هدف خورده است .

گما بریل رو کرد به من و گفت ، مفت و مسلم اورا از دست دادیم ..

گفتم ، اگر در خشکی بود . او جرأت حمله و فرار کردن را نداشت .

از رودخانه بیرون آمدیم . ابوسلام گفت ، بالاخره رفیقش بسراخ شما می‌آید .

گما بریل با ناراحتی گفت ، ماهم می‌دانیم چطور از او پذیرائی بکنیم .

از نخلستان کنار رودخانه بیرون آمدیم ۰۰۰۰۰ به اول کوچه پاریل که رسیدیم . صدای پائی بگوشمان خورد .. هر

جای پای شیطان

سه ایستادیم

ابوسلام گفت، ممکن است رفیق آن مرد باشد.

گفتم، خودت را بکش به کنار دیوار و حرف هم نزن.
گابریل آهته گفت: این یکی را دیگر نباید بگذاریم
فرار بکند.

من خودها به آنطرف کوچه رساندم. پشتم را به دیوار
دادهونکاهم را در جهتی که صدای پا از آنجا می آمد دوختم. در
تاریکی صاحب صدا را جستجو می کردم.
کم کم شیخ مردی از دل تاریکی بیرون آمد.. نزدیک شد..
وقتی به اول کوچه رسید. من از همانجا هائی که ایستاده بودم گفتم،
حرکت نکن، دستهای را بگذار روی سرت ..
مرد همینکه خواست دست باسلحه ببرد. گابریل از آنطرف
گفت، مگر نشیدی.

مرد خنده کوتاهی کرد و گفت، چرا شنیدم ولی من آشنا
همه ..

اورا شناختیم.. کریم بود .. گابریل خنده دید هر سه جلو
رفتیم ..

گابریل پرسید: کی آمدی کریم .. اینجا چه کار
میکنی؟

کریم گفت، چند دقیقه قبل، وقتی از پارکر و گیدو
شنیدم که شما بطرف رودخانه رفته اید. آمدم تا مواظب شما باشم..
آن مرد را چه کردید؟

گفتم، او کشته شد ..

بعد ماجرای ارشح دادم.

کریم پرسید، از او چیزی نشیدید؟

گفتم، نه، حرفی نزد.

گابریل گفت، من اطمینان دارم که کلام در تعقیب
ماست ..

از آنجا برای افتادیم ... بیز راه کریم گفت، بالاخره

اهیر عشیری

با کالاس رو برو میشویم . وقتی ببینند از افرادش کاری ساخته نیست
مجبور است خودش وارد گود شود ..
کا بریل از او پرسید ، در باره کشتن بادی اطلاعاتی بدهست
نیاوردی ؟ .

او گفت ، نه ، تا فردانش باید صبر کنیم .. وقتی کشتن
به آبهای ساحلی نزدیک شود . آن وقت صاحب مواد محدود را مامی
شناسیم . چاره‌ئی ندارد . برای تحويل گرفتن جنس خودش را
نشان میدهد ..

به خانه ابوسلام رسیدیم . پارکر و گیدو منتظر مابودند ..
گیدو پرسید ، آنها را آزاد کردید ؟
کا بریل گفت ، مگر چند نفر بودند . آن یکی را هم که دیدی
با خودمان بردیم بین راه کشته شد ..
گیدو با غرور احمقانه‌ای گفت ، از اول هم معلوم بود که شما
نهیتوانید مراقب او باشید .

منظورش را فهمیدم و گفتم ، آره ، حق با توست ،
باید ترا هم با خودمان میبردیم و اورا بدهست تومی سیردیم مسلماً
زده می‌ماند .

همه خنده‌یدند ..

گیدو گفت ، هرما مسخره میکنی .
کا بریل گفت ، گیدو باز شروع کردی .. ما که نازه بهم
نرسیده‌ایم .

او پرسید ، مقصود ؟
کا بریل گفت ، مقصودم اینستکه تو زیاد از خودت حرف
میزنی ..

بعد بطرف تختخواش رفت .
پارکر گفت ، حالا استراحت بکنید .
گیدو ولکن نبود . در حالی که بطرف تختخواش
میرفت گفت ، دفعه دیگر میدانم چه کار کنم . قبل از اینکه

جای پای شیطان

اسلجه طرف را بگیرم با یک و شاید هم با دو گلوله راحتش میکنم .
کسی جوابی به او نداد .. همه برختخواب رفتند . کریم بدنبال ابوسلام رفت .
گابریل گفت : هر کدام از شما باید به نوبت کشیک بکشید .
نوبت اول با گیدوست ..
گیدو مثل فن از روی تخت پرید و گفت . حالامیتوانید همه نان راحت بخوابید ..
کریم گفت : گیدو اگر خوابت می آید . من حاضرم بعوض تو کشیک بکشم .
گیدو خنده معنی داری کرد و گفت : بگیر بخواب . شما مرا دست کم گرفته اید .
ابو سلام چراغ زنبورید را خاموش کرد و تاریکی همه جا را گرفت ..

* * *

قبل از ظهر فردای آن شب به بندر عباس رفتیم .. بعد از اهنگی کریم به نقطه‌ای در امتداد ساحل که تقریباً چهار کیلومتر فاصله داشت حرکت کردیم .
در آنجا از اتومبیل پیاده شدیم . کریم گفت : کشتی بادی در فاصله سیصد متری ساحل لنگر می‌اندازد .
گابریل گفت : اگر هم امروزان بندر موضوع را بفهمند وضع ما طور دیگری می‌شود .
کریم درحالی که اشاره به خط ساحلی می‌کرد گفت : بهر حال ما باید دست بکارشویم .
توقف ما در آنجا خیلی کوتاه بود . از راهی که رفته بودیم به بندر برگشتم و بطرف ایسین حرکت کردیم .
سر راه به (شنو) که با بندر عباس دوازده کیلومتر فاصله دارد رسیدیم .. قبل از اینکه از شنو خارج شویم ناگهان اتومبیلی که از جهت مخالف می‌آمد جلوی اتومبیل ما

امیر عشیری

پیچید و نگهداشت ..

کریم با عصبانیت در را باز کرد که پائین برود .
گابریل دست او را گرفت و گفت، بگیر بنشین هر کس هست
باماکار دارد .

گیدو گفت، آدم احمقی باید باشد .

در این موقع مردی از آن انومبیل پائین آمد .. دو سه
قدم که بطرف ما آمد .. گابریل زودتر از من و گیدو اورا شناخت ..
آن مرد کسی جز (کالاس) نبود ..
پارکس و کریم اولین دفعه ای بود که (کالاس) را
میدیدند ..

کالاس پیراهن چهارخانه آبی و قرمزی یوشیده بود.
گابریل گفت، شما حرفی نزنید .. او با من طرف
است ..

کالاس در کنار در سمت راست عقب انومبیل استاد خشم ..
عینکش را برداشت و گفت، روز بخیر گابریل .. تعداد پچه هارا
زیاد کرده ای؛
گابریل گفت، منتظر بودم ۰۰ خوب چی می خواهی
بگوئی ..

- ولی فکر نمیکرم منتظرم باشی؟

- حرف را بزن ..

- بالاخره گلیفت را کشته؟

باید می دانستی .. با اینکه او برای من تکر میکرد ولی
بلد تو میخورد ..

- بنظر من داری با آتش بازی می کنی . اگر پادت
باشد ما با هم کنار آمده بودیم ، اما تو ناروزدی به خیال خودت
خیلی زرنگی ..
گابریل گفت، از تهران آمده ای به اینجا که این را به من
بگوئی ...

کالاس خنده معنی داری کرد و گفت، نه. حرفهای دیگری

جای پای شیطان

هم هست ..

- خوب . پس چرا معطلی . . .

- برای تصفیه حساب باتو به اینجا آمده‌ام . . .

- ببین کلاس . من و تو هر دو فاچاقچی هستیم . و بیخود

داریم باهم گلنگار می‌بیم .

- تو اینطور فکر می‌کنی؟

- معلوم است.

- اما من دست ترا خوانده‌ام . . . با تو نمی‌شود

کنار آمد ..

- گوش کن کلاس .. من حاضرم با هم صحبت بکنیم و اختلافات را کنار بگذاریم چون اینطور که معلوم است هر دو برای رسیدن به یک هدف به اینجا آمده‌ایم ..

- می‌کوئی چه کار کنم ..

- ساعت هفت شب بیا به خانه ابوسلام . منتظرت

هستم ..

- خیلی خوب ..

او خودش را کنار کشید .. من اتومبیل را روشن کردم و براه انداختم .

گیدو گفت، این دیگر چه جورش بود .. ؟

گا بریل در حالی که لبانش متسم بود گفت، این تازه‌اول کار است .. بعدش را تماشا کن .

کریم به میان حرف او دیدو گفت، خواب تازه‌ای برای کلاس دیده‌ای ؟

گا بریل گفت .. باید همینطور باشد .. و قبل از اینکه خواهی که او برای مادیده است تعیین شود .. باید جلویش را بگیریم ..

او حرفی راجع به نقشه‌ای که برای کلاس کشیده بود نزد .. ولی ماهمه میدانستیم که کلاس در این بازی خطرناک موفق نمی‌شود . گا بریل زن شیطان صفتی بود . هر نرمی که از خود نشان

امیر عشیری

میداد مقدمه یک نقشه خطرناکی بود که فقط خودش میدانست چه کار
باید بکند، برهمه ما تسلط داشت. درمیان ما چند نفر فقط گیدو
و نمیدانست که گابریل چه کاره است.

من پیش خودم خدم زدم که گابریل تصمیم دارد کل کالاس را در بندر عباس بکند و برای همیشه از شرق راحت
شود ..

شاید هم او فکر دیگری داشت ولی از حرفهایی که قبل از
درباره کالاس میزد.. من اینطور فهمیده بودم که پایان قدرت کالاس
نzedیک است.

قبل از ساعت هفت شب، گابریل نقشه‌ای را که برای
کالاس کشیده بود با ما درمیان گذاشت. در آن نقشه پیش‌بینی شده بود
که اگر عده‌ای از افراد کالاس همراه او باشند چه کار باید بکنیم.
تمام جوانب کار در نظر گرفته شده بود.

من به اتفاق پارکر و ابوسلام به ساحل رودخانه رفتیم و در
آنجا مخفی شدیم. گابریل می‌خواست ببهانه‌ای کالاس را بکنار رودخانه
بکشد. پارکر محل من و ابوسلام را تعیین کرد. خودش هم در نقطه‌ای
نzedیک‌ما جا گرفت ..

یک دفعه من به ساعتم نگاه کردم. کمی از هفت و
نیم گذشته بود .. نکاهم به نخلستان بود. سکوت و آرامش
در آنجا حکم‌فرما بود. هر لحظه منتظر شنیدن صدای پا از طرف
نخلستان بودم.

انتظار بیایان رسید. . . صدای پا و بعد حرف چند نفر
سکوت آنجا را برهم زد .. از میان نخل‌ها چند نفری جلو
می‌آمدند ..

گابریل و کالاس شانه بشانه‌هم می‌آمدند. کریم و گیدو
پشت سر آنها بودند.. یک نفر دیگرهم با آنها بود که از عقب می‌آمد.
خدم زدم که او باید از افراد کالاس باشد.
آنها در گنار رودخانه ایستادند.

صدای کالاس را شنیدم که می‌پرسید. پس آنها چه وقت

جای پائی شیطان

می آیند ..
گابریل در جوابش گفت ، باید کمی صبر کنی .. قرار
است تا چند دقیقه دیگر مقداری جنس در همین نقطه به من
تحویل بدهند ... وطبق قراری که با هم گذاشته ایم نصف آن به تو
میرسد ..

کلاس پرسید ، راجع به کشتی بادی چه میگوئی؟
گابریل خنده دید و گفت ، توداری از چیزی حرف میزند
که فعلاً روی دریاست .. هر وقت بدستمان رسید . میتوانی مطالبه
بکنم ..

بعد نور چراغ قوه‌ای را به سطح آب رودخانه انداخت ..
این علامتی بود بین او و ما که فوراً از مخفی گاه بیرون
بیایم ..

دریاچه شم بر هم زدن کلاس و مردی را که همراهش بود غافلگیر
کردیم ..

کلاس نکاهی به اطراف خود کرد و گفت ، معنی این رفخار
غیر دوستانه را نمی‌فهمم ..

گابریل گفت : پس باید آدم احمقی باشد .. چطـور
نمی‌فهمی .. من همین جامی خواهم حسابم را با تو تصفیه
بکنم ..

بعد روکرد به گیدو و گفت : تو وابوسلام ، آن یکی را
بپرید توی نخلستان ..

گیدو فوراً اسلحه مرد همراه کلاس را گرفت و او را به جلو
هل داد .. ابوسلام هم بدبالش رفت ..

کلاس بالعنه که خشم و کینه‌اش در آن احساس میشده گفت ،
من احمق بودم که با تو دست دوستی دادم .. باید می‌فهمیدم که
با زن شیطان صفتی دست میدهم ..

من گفتم ، فکر میکردم فقط خودت زرنگ هستی ...
گابریل آهسته گفت ، اجازه بده خودم و این سه نفر
را معرفی بکنم ... تو الان با مأموران پلیس بین المللی رو برو

امیر عشیری

هستی ..

کالاس مضطربانه حرف گابریل را قطع کرد و گفت، پلیس
بین المللی ..؛ این هم از آن حرفاهاست.

پار کر گفت، ممکن است ..

من که پشت سر کالاس ایستاده بودم هفت تیرش را از جیب
شلوارش بیرون کشیدم ..

کالاس گفت: گابریل، توداری حماقت میکنی.. لابدنمیدانی
که کشتن من برای تو چقدر سران تمام میشود ..

افراد من منتظر ندکه من برسیدم پیش آنها ۰۰ خودت
میدانی اگر انتظار آنها طولانی شود . چه بروز تو د افرادت
میآورند ..

گابریل گفت، فکر آنها را هم کرده‌ام .. از تو که زرنگتر
نیستند ..

در همین موقع صدای گیدو از داخل نخلستان شنیده شد
که می‌گفت . بایست والا شلیک می‌کنم ..
بدنبال آن صدای گلوله‌ای برخاست ..

این لحظه به کالاس فرصت داد که به حساب خودش از چنگ
ما فرار بکند .. بطرف رودخانه دوید .. قبل از اینکه پایش
به آب برسد . اولین گلوله را من بطرفش شلیک کردم ..
دومین گلوله را کریم خیالی کرد ۰۰ کالاس چرخی بدور
خود خورد و بر زمین افتاد . نیمی از بالای تنهاش در آب فرو
رفت ..

گابریل گفت، جیب‌های کالاس را بگردید ..
من و پار کر به جسد نزدیک شدیم .. چیزی در جیب‌های
کالاس پیدا نکردیم ..

بر گشتم .. گابریل و کریم بداخل نخلستان رفته
بودند .. جیب‌های مردی که همراه کالاس بود و گیدواورا کشته
بود بدقت گشتم . جز مقداری پول و یک قوطی سیگار چیز دیگری
توی جیبش نبود .

جای پای شیطان

کریم گفت ، به ساعت ده چیزی نمانده . باید عجله کرد ..
تا ساحل دریا خیلی باید راه برویم ..
از آنجا با شتاب به خانه ابوسلام برگشتم .. ابو سلام را
گذاشتیم و با اتومبیل بطرف بندر عباس حرکت کردیم .
در دو کیلومتری نقطه‌ای که قرار بود کشتنی بادی در فاصله
آنجا لذکر بیندازد . کریم بهمن گفت نگهدار ..
گابریل حرفی نزد . بمنظور میرسید که از نقشه کریم
اطلاع دارد .
اتومبیل را نگهداشتم . گیدو پرسید : این جا چه کار
داری ؟
کریم گفت ، یک قایق تهیه کرده‌ام . از روی آب به آن
نقطه همیرویم ..
گابریل پرسید ، تنها همیروی ؟
کریم کمی فکر کرد و سپس گفت : سالار و پارکر را
هم میبرم .
من و پارکر از اتومبیل پائین رفتم . گابریل پشت فرمان
نشست و گفت : ماهمین‌جا منتظر شما هستیم ..
بدنبال کریم برآه افتادیم ... داخل دریا شدیم .. آب تا
زین زانو همیرسید . به قایقی رسیدیم که یک مرد جوانی توی آن
نشسته بود .
کریم به آن مرد گفت : تو برگرد به ساحل .
مرد از قایق پائین آمد .. ما بالا رفتیم . کریم در جای
قایقران نشست و شروع کرد به پارو زدن ... مثل این بود که
در ناریکی شب هم به تمام نقاط ساحلی آشناست .. نزدیک به نیم
ساعت روی آب بودیم .. در نقطه‌ای که کریم میدانست قایق را
بطرف ساحل برد .. قایق به گل نشست ..
کریم گفت ، از اینجا به ساحل همیرویم . احتیاط را ازدست
ندهید ..

قبل از آنکه پای مابهخشکی برسد . صدای مردی از

اهیر خشیری

روبرو بنخاست و پرسید ، کی هستید ؟
کریم گفت : آشنا ..

وقتی به خشکی رسیدیم ، با مرد جوانی که نیم تنه چرمی
بین داشت رو برو شدیم . هفت تیر کوچکی در دستش بود . از اینکه
در آن هوای گرم نیم تنه چرمی پوشیده بود تعجب کردم پار کر هم
دست کمی از من نداشت .
مرد جوان یک یک هارا نگاه کرد و بعد پرسید ، با کی
کاردارید ؟

کریم گفت ، منتظر کسی هستیم .
مرد یک قدم به عقب رفت و گفت ، از همان راهی که آمدید
پر گردید .
کریم خنده کوتاه و معنی داری کرد و گفت : ما هم مثل تو
منتظر رسیدن کشتن بادی هستیم . آمده ایم جنس تحول
بگیریم ..

مرد جوان بالحن تنده پرسید ، رهن ؟
کریم گفت . رهن توی نامه ایست که پیش من است . به من
گفته اند که نامه را به تو بدهم .

— به من .

— بله شخصی که نامه را به من داد تمام
مشخصات ترا هم در اختیارم گذاشت و الا دلیل نداشت که مادر خود
به اینجا بیاییم .

— نامه کجاست ؟

— اینجا پیش من .

— پده ببینم ..

کریم دست به جیب پیراهنش برداشت . پاکتی بیرون آورد .
جلورفت و آنرا بطرف آن مرد گرفت و گفت ، نامه توی پاک است . نعی
دانم چی نوشته است .

مرد جوان از جای خود حرکت کرد تا نامه را بگیرد ..
همینکه دستش را بطرف کریم برداشت .. او معطلش نکرد .. با دست

جای پای شیطان

دیگر ش محکم به زین دست مسلح مرد جوان زد در همان لحظه مج دست او را گرفت . بایک حرکت سریع مرد جوان را بدور خودش پیچاند و اورا محکم با پشت بزمین کو بید ..
کار تمام شد .. کریم بقدری سریع اورا غافلگیر کرد که تصورش را هم نمی کردیم .. هفت تیر اورا گرفتیم . کت چرمی را از تنفس در آوردیم . و بعد دست و پا و حتی دهانش را هم پستیم .

کریم با عجله جیب های کت چرمی را گشت . نامه ای توی یکی از جیب ها پیدا کرد .. آنرا زین نور چراغ قوه ای خواند و بعد کت چرمی را پوشید و با چراغ قوه ای به گابریل علامت داد .

یکی دو دقیقه بعد گابریل و گیدو با اتو مبیل به آنجا آمدند .. گابریل پائین پرید . نکاهی به مرد جوان انداخت و بعد به کریم گفت ، اسحق در مورد تو اشتباه نکرده بود .. آدم زرنگ و چابکی هستی ..

کریم گفت ، این حرفها باشد برای بعد .. فعلاً این مرد را کف اتو مبیل بیندازید و فوراً از اینجا برروید .. ما هم دیگر را در (کشیت) می بینیم .. من بعوض آن مرد که فعلاً دست و پا یش بسته است باید با تحویل دهنده های جنس که دونفر هستند رو برو و شوم و آنها را به (کشیت) ببرم ..

گیدو پرسید ، این موضوع را تو از کجا میدانی ؟
کریم گفت : از پارکر و سالار بپرس . آنها ماجر ارابرا بایت شرح میدهند .

گابریل گفت : با این سرعت ما نمیتوانیم خودمان را به (کشیت) برسانیم .. چون راه را ببلد نیستیم .

کریم نکاهی به سطح دریا انداخت و گفت : به اسلام بکوئید که بیک (بلد) به شما بدهد .

من برسیدم : با چه وسیله ای آنها را به (کشیت) می بیری ؟

امیر عشیری

گفت : مگر یادت رفته که اتومبیل پارکر در اختیار من است .. اتومبیل را کنار بندر گذاشتیم .. از آنجا با قایق بن می گردیم به بندر .. بعد خودم میدانم چه کار بکنم . فکر من نباشد .

ما از آنجا حرکت کردیم .. پارکر پیش کریم ماند ... کابویل اتومبیل را با سرعت میراند ... در حدود ده و نیم شب بود که به (ایسین) رسیدیم . یک راست به خانه ابو سلام رفتیم ... او روی یک تخت چوبی نشسته بود ... همینکه مارادید از جا بلند شد .

کابویل به من و گیدو گفت : اثاثه را توی اتومبیل بگذارید ..

بعد روکرد به ابوسلام و گفت : یک بلد می خواهم ..
- بلد ؟

- آره ما باید به کشیت برویم ... کریم در آنجا منتظر است ..

ابوسلام گفت : این وقت شب من از کجا (بلد) پیدا بکنم . کابویل با لحنی که شتاب و عجله در آن احساس می شد گفت ، چاره ای نیست . فکر پولش را نکن . ابوسلام درحالی که کلماتی زیر لب می گفت ، بدبیال پیدا کردن (بلد) از خانه بیرون رفت .

گیدو از کابویل پرسید ، چه کار می کنی . از (کشیت) بن می گردیم به آنجا یا از همانجا به کرمان میرویم ؟ کابویل بی تأمل گفت . فقط چمدانهارا با خودمان میبریم . بقیه اثاثه را همینجا میگذاریم . کریم بعد آنها را با خودش به کرمان می آورد .

من و گیدو به کمک یکدیگر چمدانهارا بداخل اتومبیل بردیم . آخرین چمدان مال من بود . گیدو پیش کابویل ایستاده بود . وقتی که چمدان را توی صندوق عقب اتومبیل گذاشتیم و می خواستم در صندوق را بیندم . احسام کردم که کسی دارد به من

مجاہی پائی شیطان

نژدیک میشود ..

- شب بخیر ..

بطرف صاحب صدا بر گشتم. در تاریکی صورتش را نمی‌یدیدم
ولی صدایش بگوشم آشنا آمد..

- شب بخیر .. بامن کاری داشتید .

- مرا نمی‌شناسید ؟ من فخرالدین ، هستم ..

- حالا شناختم ... خوب، اینجا چه کارمی‌کنی ؟

- تعجب کردید ؟ ..

- آره ، حتما بدنیال کار آمده‌ای ..

- درست حدس زدید .. یک دفعه که گفتم ، هن دلال مواد
مخدره هستم ..

- میتوانی آهسته‌تر حرف بزنی.

- از چه می‌ترسید . این طرفها همه این کاره هستند .

- از کجا فهمیدی که ما اینجا هستیم؟

- خوب دیگر ، فهمیدم .. گابریل کجاست ؟

- توی خانه . کارش داری ؟

- دیدنش که ضرر ندارد ..

- پس بسر و تو ۰ ۰ ۰ با گیدو دارد حرف میزند ۰۰۰

نه ، کمی صبر کن ، بگذار اول من بروم و بهاد بگوییم که تو
آمده‌ئی ..

- خیلی خوب .. صبر می‌کنم .

- بداخل خانه رفتم .. گابریل و گیدو روی یک تخت جو بی
نشسته بودند .

- چه کار کردی سalar .. چمدانها را جا دادی ..

- آره ..

- خوب . بیا بنشین تا ابوسلام برگردد .

گفتم ، یک مهمان برای ما آمده ؟

گابریل با تعجب پرسید . مهمان ؟ من می‌شناسمش ؟

- آره ، فخرالدین است .

امیر عشیری

- فخر الدین ۱۴۰ این پسره پر رو و سمع اینجا چه می کند ؟
برو بگو باید تو ..

رفتم و فخر الدین را آوردم توی خانه .

او هنوز سلام نکرده بود که گابریل با لعن تندی گفت ،
تواز من چی می خواهی ؟

فخر الدین خنده کوتاهی کرد و گفت : من نیامده ام که
از تو چیزی بخواهم . خودت که مرا بهتر می شناسی . یک دلال
کارش اینطور ایجاد می کند که برای پول در آوردن و جنس جور
کردن تو و امثال ترا مثل سایه تعقیب بکند و یک چیزی عایدش
 بشود ..

گیدو گفت : تو باید فهمیده باشی که ما حاضر نیستیم
باتو کار بکنیم .

فخر الدین با خونسردی گفت ، بگذار گابریل حرف بزنند
او ارباب همه ماست .

من گفتم : فخر الدین بیا بنشین .

گابریل گفت : پس دنبال کار آمده ای ؟

فخر الدین آهسته سرش را تکان داد و گفت : این دیگر
بسته به شانس است .. تا این ساعت هنوز نتوانسته ام جنس جور کنم ..
خریدارش حاضر است فقط فروشنده پیدا نمی شود .. بعینم تو نمی
خواهی جنسی که امشب بدست میرسد بفروشی .

گابریل کمی فکر کرد و سپس گفت : هنوز معلوم نیست
جنس بدست من برسد یانه !

فخر الدین گفت : من حاضرم ترا به (کشتی) ببرم . بشرط
اینکه حق من محفوظ باشد ...

گیدو بتنده گفت : از کجا داری حرف میزنی ؟

من گفتم ، لابد عوضی گرفته .

گابریل گفت : کارش نداشته باشید ...

بعد رو کرد به فخر الدین و ادامه داد : خوب ، که گفتی
حاضری هارا به (کشتی) ببری .. ولی نگفتی این موضوع را از

جای پای شیطان

کجا فهمیدی ؟
فخرالدین قوطی سیگارش را از جیب بیرون آورد، سیگاری
آتش زد و گفت : ما دلالها اگر از محل جنس خبر نداشته باشیم،
نیاید اسم دلال روی خودمان بگذاریم ...
گابریل از جایش برخاست . دست بداخل کیفش برد .
ناگهان هفت تیرش را بیرون کشید و رو به فخرالدین گرفت و گفت :
راستش را بگو ، از کجا فهمیدی ؟
— هفت تیر را بگیر آنطرف ، چون میترسم کار دهت خودت
بدهی .

— شوخی را کنار بگذار . جواب مرا بده .. خودت میدانی
که آدم کشتن برای من از آب خوردن هم راحت‌تر است .
— آره میدانم ، ولی باید به آدم گردن کلftی مثل کالاس این
حرف را بزنی ... من حتی یک چاقو هم با خودم ندارم چه رسد
به هفت تیر .

— جواب مرا ندادی .

— یک دفعه که گفتم ...

— آن کافی نیست ... من تا ته توی کار را در نیاورم ترا
با خودم نمیپرم و همین‌جا کنار یکی از این نخل‌ها دفنت‌می‌کنم .
فخرالدین وقتی هوا را پس دید گفت : سرشب یکی از
قاچاقچی‌های باسابقه را که قبلاً می‌شناخته‌م نزدیک (ایسین) دیدم.
به من گفت که برایش یک خریدار دست به نقد پیدا بکنم .

گابریل پرسید ، آن قاچاقچی آن کجاست ؟

فخرالدین با همان خونسردی گفت : او آن کف
اتومبیل شما افتاده است . دست و پا و حتی دهانش راه‌بسته‌اید.
راستی که خیلی زرنک هستید ...

همه درجهت وحیرت فرورفتیم ... فخرالدین ، راز بزرگی
را کشف کرده بود . از حرفاهاش اینطور احساس می‌شد حق السکوت
می‌خواهد . خیلی خونسرد و آرام بنظر می‌رسید .

چند لحظه بدین حال گذشت ... گابریل سکوت را شکست

امیر عشیری

ودر حالیکه نگاهش به فخرالدین بود گفت : پس این موضوع را او به تو گفته است .

او آهسته سرش را تکان داد و گفت ، بله ، و قرار شد جنس را در (کشیت) به من نشان بدهد و همانجا معامله تمام شود .
گابریل پرسید : خریدار کجاست ؟

فخرالدین گفت : وقتی معامله از نظر من که دلال هستم تمام شود . خریدار خیلی زود پیدا می شود .
گابریل خنده معنی داری کرد و گفت : آن کسی که آن کف اتومبیل افتاده ، به این زودی بهوش نمی آید ... لابد این را نمیدانستی ...

او شانه هایش را بالا انداخت و گفت : این موضوع به من مربوط نیست ... من آمده ام هم به تو کمک بکنم و هم یک چیزی به من برسد .

گید و گفت : دیگر چه چیز هایی میدانی ؟
گفت : همین ، این هم اتفاقی بود .

گابریل در حال فکر کردن بود . از چشمانتش پیدا بود که دارد برای فخرالدین نقشه ای می کشد . او کسی نبود که بازیجه دست اشخاصی مثل فخرالدین قرار بگیرد و مفت و مسلم حق السکوت بدهد . . من احساس کردم که فخرالدین خودش را بدردرس آزاد اخته است و بزودی بسن نوشت کلاس دچار خواهد شد ...

گابریل بعداز چند لحظه سکوت رو کرد به او و گفت : با پیشنهادت موافقم .. ولی حق ترا در تهران میدهم ... قبول کن بنفع توست .

فخرالدین بوز خنده زد و گفت : ولی من باید حق خودم را در (کشیت) بگیرم .. تازه در درس تو و دوستانت هم کمتر است چون همانجا جنس را معامله می کنم . یک پول زیادی به جیب تو میرود و هنهم دست خالی بر نمی گردد .

گابریل بدون اینکه فکر بکند ، قبول کرد .
من گفتم ، پس دیگر احتیاج به (بلد) نیست .. فخرالدین مارا

جای پای شیطان

به (کشیت) راهنمائی میکند .

گید و گفت : صبر کن ببینیم ، ابوسلام چه کاری میتواند بکند .
در این اتفا ابولسلام بن گشت ... پسرک لاغر اندام و سیاه
جهره‌ئی با او بود ... در حالیکه نفس میزد روی تخت نشست
و گفت : این بلد ... بن حمت توانستم پیدا شم بکنم ... اسمش
(دوشنبه) است ...

همه خندیدیم . گابریل گفت : این دیگر چه جور اسمی
است ...

ابولسلام گفت ، دوشنبه ، بلوچ است . بلوچها به اسمی روزهای
هفته خیلی معتقدند ...

همه متوجه دوشنبه ، شدیم . او شب کلاه سفیدی بسرداشت
و شلوار گشاد و پیراهن آبی رنگی پوشیده بود .
گابریل بلند شد . و به ما گفت : شما بروید توی اتومبیل ،
من با ابولسلام کار دارم .

ما برآه افتادیم . دم در که رسیدیم . فخرالدین گفت : با
بودن من ، دیگر به این پرسه احتیاج نیست .

گید و گفت : گابریل باید تصمیم بگیرد ...
کنار اتومبیل ایستادیم ... یکی دو دقیقه بعد گابریل و
ابولسلام از خانه بیرون آمدند .

به او گفتم ، بنظر من دوشنبه را باید من خص بکنیم .
فخرالدین ، زاه را بلد است .

گابریل آهسته گفت ، میدانم ولی ممکن است ، فخرالدین
به ما حقه بنزد و راه را عوضی نشان بدهد .

دیدم حق با اوست .. هنوز به فخرالدین اطمینان ندارد .
فخرالدین و دوشنبه عقب نشستند . ما سه نفر هم جلو قرار
گرفتیم . من پشت فرمان نشستم و از آنجا حرکت کردم .

از (ایسین) که خارج شدیم . گابریل از فخرالدین پرسید :
راه (کشیت) از کدام طرف است ...

فخرالدین با دست به جاده اشاره کرد و گفت ، هنوز نرسیده ایم

امیر عشیری

به موقع جاده اصلی را نشان میدهم ... هنوز نداشتم تو به من اطمینان ازاین پسرگ، سیاه چهره لاغر، بپرسی ... هر چه باشد او (بلد) است . و اطمینان تو به او بیش از اطمینانی است که نسبت به من داری . گابریل گفت : تو آدم مطمئنی نیستی . روی همین اصل من نمیتوانستم خودم را حاضر کنم که ترا واسطه فروش قرار بنم . یادت هست که یکی دوبار کاری به تو رجوع کردم و تو نتوانستی آنرا انجام بدھی ...

گیدو گفت : منهم شاهدم .

فخر الدین گفت : تو چطور سالار ...

گفتم : ولی من با اینکه کارهئی نیستم به حرفا فخر الدین اطمینان دارم . در آن شب اگر او به من کمک نمیکرد، نمیتوانستم از وضع بیرون باخبر شوم . حتی او جان مرا هم نجات داد والا روی نداشتم کاری و تحت تأثیر محیط ، خودم را هم بکشتن میدادم . فخر الدین خندید و گفت : باز سالار ... بالاخره یکی پیداشد که از من دفاع بکند .

گابریل گفت : هنوز دیر نشده ، وقتی به کشتی رسیدیم من دو همین کسی خواهم بود که از تو دفاع بکنم . - پس داری من آزمایش می کنم . - چارهئی ندارم .

گیدو گفت : من هم مثل گابریل .

فخر الدین با دست به شانه گیدو زد و گفت : تو یکی حرف نزن . همین چند روز پیش بود که در تهران عمدیگر را دیدیم . یادت هست که به تو گفتم : یک خریدار خوب بیدا کرده ام . گیدو به میان حرف او دوید و گفت : اگر یادت باشد گفته

که گابریل باید تصمیم بگیرد .

گابریل سیگاری آتش زد و گفت : گیدو آن موضوع را به من گفت ولی من اهمیت ندادم . علتی را هم خودت میدانی . فخر الدین سرش را جلو آورد و گفت ، حالا یک سیگار بده .

جائی پایی شیطان

دود گنیم ... بالاخره بهمن اطمینان پیدا می‌کنی . بقول خودن وقتی ترا به (کشیت) رساندم آنوقت می‌فهمی که درباره من چقدر دراشتباه بوده‌ای .

گابریل فوطی سیگارش را بطرف او گرفت و گفت : هنوز نمی‌شود پیش‌بینی کرد .

فخرالدین پکی بسیگارش زد . دود آنرا به جلو فرستاد تک‌سرفا‌ای کرد و سپس گفت : راستی ، با این پسره چه کارمی‌کنی ؟ گابریل گفت ، وقتی به کشیت رسیدیم ، حق الزحمه‌اش را میدهم و مرخصش می‌کنم .

- این پسره سیاه چهره را نکفتم ، آن‌یکی که کف اتومبیل به حال اغما افتاده است .

- آنهم همینطور ، منتها در کشیت یا در مراجعت بین راه آزادش می‌کنیم .

از گابریل پرسیدم ، وقتی اورا کف اتومبیل اندداختیم بیهوش نبود ... چه کارش کردی ؟ لبخندی زد و گفت : از گیدو بیرس . در این کارها خیلی زرنگ است . با پنبه سرمیرد ...

فخرالدین با صدای بلند خنده‌ید و گفت : از این آدم کله طاس قد کوتاه‌هر کاری که بگوئی برمی‌آید .. آدمهای گابریل هر کدامشان در یک کاری استادند ...

گیدو رویش را به جانب فخرالدین گرداند و گفت ، از خودت حرف بزن . هم از فروشنده حق می‌گیری و هم از خریدار ... فخرالدین گفت : دلال یعنی اینطور که از دو طرف بگیرد . توهم می‌توانی این کارت راول بکنی و بیانی دلال شوی . استفاده‌اش زیاد است .. ضمناً آدمهای هم مثل گابریل پیدا می‌شوند که خیلی پلشونده هستند .

گابریل با بی‌حوصلگی گفت : می‌توانی چند دقیقه ساکت باشی بانه .

فخرالدین خودش را عقب کشید و گفت ، اگر حرف نزنیم

اهیر عشیری

خوابمان میگیرد . من در فکر سالار هستم که پشت فرمان نشسته است .

همه در سکوت فرود رفتیم ... جاده ناهموار و پر دست انداز بود ... بعد از چند دقیقه سکوت گابریل پرسید : فخر الدین، چند کیلومتر به راه (کشیت) مانده است ؟

او در حالی که میخندید گفت : حساب کیلومتر را ندارم ولی به آن دوراهی چیزی نمانده است . جاده دست چپش به طرف کویر میرود . (کشیت) درست در حاشیه کویر واقع شده ... تقریباً یاتوق قاچاقچیان است . چند تا خانه با چند تا نخل و یک چاه آب ، چیز دیگری ندارد ... حالا میتوانی ازابن (بلد) هم بپرسی ، چون ممکن است من اشتباه گفته باشم .

بعد روکرد به آن پسرک و گفت : حالا توحیر بزن ، دوشنبه گفت ، بله ارباب ، این آقا درست میگوید . کشیت ، برای شما مناسب نیست .

من گفتم : وقتی به دوراهی رسیدیم از او بپرس که راه همانست که تو میگوئی یا نه ؟
فخر الدین گفت : ببینم سالار ، پس توهمند من اطمینان نداری ؟ ..

- من ، از همان لحظه‌ای که ترا دیدم حرفاها را باور کردم ... ولی خودت که میدانی من کاره‌ئی نیستم .

- آره ، میدانم ... همین قدر که به من اعتماد داری خوشحالم . در حدود دونیم بعد از نیمه شب بود که به دوراهی رسیدیم .

گابریل گفت : همینجا نگهدار ...
بعد ، روکرد به دوشنبه و پرسید ، راه (کشیت) از کدام

طرف است .

دوشنبه از پشت شیشه نگاهی به بیرون انداخت . آنطر فرا هم نگاه کرد و سپس جواب داد : دست چپ ، درست به (کشیت) میرسد .

اتومبیل را برای انداختم ... گیدو در حالیکه میخندید

جای پای شیطان

گفت : فخرالدین تا اینجا بدنیاورد است .

فخرالدین گفت : بعدش هم همینطور است ... من هیچوقت به آنهاشی که استفاده شان به من میرسد دروغ نمیگویم حالاً اگر یکی دودفعه کاری از دستم بر نیامده ، دلیل براین نیست که من همیشه دروغ میگویم .

راهی که بطرف کویر میرفت . چندان مشخص نبود ... فخرالدین راهنمائی میکرد ... مثل این بود که بزرگشده آنجاست . دوشنبه ، حرفی نمیزد . چون میدید یکی مثل خودش بغل دستش نشسته و راهرا بلداست .

در حدود نیمساعت بود که از دور راهی دور شده بودیم . ناگهان فخرالدین گفت : این یکی بهوش آمده دارد وول میخورد . من اتومبیل را نگهداشتم . گابریل اندکی خودش را بالا کشید و سر به عقب گرداند . نور چراغ قوهای را روی آن مردجوانی که با دست و پای بسته کف اتومبیل افتاده بود انداخت . مرد چشمها یاش را باز کرده بود و وحشت زده بهما نگاه می کرد . گیدو گفت : بنظر من وقتی رسیده که همینجا راحت ش بکنیم ... این کار بعده من ...

فخرالدین گفت : از کی تا بحال آدمکش شده ای ۱ من خنديدم و گفتم : دست به هفت تیر گیدو از همدها بهتر است ...

فخرالدین بالحنی کنایه آهیز گفت ، آره ، معلوم است ... معمولاً اشخاص قد کوته خیلی سریع هفت تیر می کشند . اما برای کی ... برای کسی که یک یا هفت تیر کش باشد ... نه این بد بخت که دست و پایش بسته است ... همین دوشنبه لاغر مردنی هم میتواند اورا بکشد ...

گیدو نگاه تنده به فخرالدین انداخت و گفت ، باز شروع کردي .

گابریل آهسته بهمن گفت ، راه بیفت . اتومبیل را برآه انداختم . فخرالدین پرسید ، بالاخره

اهیر عشیری

با این زندانی دست و پابسته چه کار می کنید ... چطور است دهانش را باز کنیم و یک گیلاس مشروب به حلقش ببریزیم .
گابریل گفت ، تو فکر خودت باش . وقتی که به (کشتی) برسم ، راحتش می کنم .
فخرالدین بتندی پرسید : یعنی می خواهی بکوئی با گلوله راحتش می کنی ؟
او جواب داد : معلوم نیست ... شاید هم در آنجا یا بین راه آزادش کنم .

بعد پرسید : چند ساعت دیگر به (کشتی) میرسم ؟
دلال جوان گفت : فرداشب ...
گیدو چرتش پاره شد و بتندی گفت ، فرداشب ... بالاخره ثابت کردی که راه را بلد نیستی .
فخرالدین گفت : تو اینطور خیال کن . . . بد بخت اگر همینطور یک نفس برویم آن وقت نعش کشی تو گردنما می افتد ...
گابریل بالحن ملایمی پرسید : چرا درست حرف نمیزند ؟
من گفتم : روز هوا بشدت گرم می شود و نمیتوانیم حر کت
بکنیم ...

گیدو با همان لحن گفت : فخرالدین هز خرف می گوید .
فخرالدین در حالی که می خنده دید گفت : آره ، حق با گیدوست .
بعد رو کرد به گابریل و ادامه داد ، در همین نزدیکی ها یک آبادی کوچکی است . روز را در آنجا می مانیم و همینکه آفتاب غروب کرد راه من افتهم . البته روزهم میتوانید در راه باشید . نزدیک ظهر به کشتی میرسید ، ولی من در آن آبادی از شما جدا می شویم .
چون جان زیادی ندارم ... فکر کریم و پارکر را نکنید . آنها بادوستان ناشناس و از همه جا بی خبر ما در همان آبادی به ما ملحق می شوند .

پرسیدم : پس تو آنها را می شناسی ۱۰۰
خنده دید گفت ، یک نفر دلال مثل من کارش شناختن قاجارهایان
است .. این که دیگه جزو اسرار نیست .

جای پای شیطان

گیدو با ناراحتی گفت : این فخرالدین بالاخره یک کاری دست‌ما میدهد ... بیخود با خودمان آورده‌یمش گابریل گفت؛ بس کن ، گیدو ، فخرالدین از خودمان است. دلالجوان بالحنی پیر و زمدانه گفت : بالاخره نظر گابریل نسبت بهمن عوض شد.

از او پرسیدم : در آن آبادی جا برای یک روزماندن هست یا باید زیر درخت‌های خرما روزرا به شب برسانیم . گفت : جا پیدا کردن بادوشنبه است . دوشنبه گفت ، یک کاری می‌کنم ...

ها گرگ و میش شده بود که ما به آبادی رسیدیم ... چندتا خانه کلی بانعدادی نخل جلب نظر میکرد و اطراف آن تا چشم کار میکرد کویر بود ... اتومبیل را نگهداشت . دوشنبه پائین پرید و گفت : همینجا باشید تا بر گردم .

مرا جمت او در حدود نیم ساعت طول کشید .. مرد جوانی هم‌سن‌وال خودش با او بود ...

گابریل پرسید : این چه کاره است ؟ دوشنبه گفت ، خانه‌اش را در اختیار شما میگذارد ... فخرالدین پائین رفت و گفت ، صبر کنید من یک نگاهی به خانه این مرد بکنم . شاید جای مناسبی نباشد .

گابریل گفت : مواطن خودت باش . فخرالدین به اتفاق آن دوتا برآه افتاد . گیدو گفت : این پسره راجع بهما خیلی چیزها میداند . پرسیدم : مثلاً چه چیز میداند .

گفت ، اگر سراز کارما در بندر عباس در نمی‌ورد . حالا نمیتوانست دنبال ما راه بیفت و حق خودش را مطالبه بکند . گفتم : او دلال است . کارش اینطور ایجاد می‌کند که سر از کار قاجاقچی‌ها در بیاورد .

گابریل گفت : اینها برای من مهم نیست . به موقع جلوی

امیر عشیری

کنجکاوی اورا میگیرم .

پرسیدم : می خواهی اورا بکشی ؟

شانه هایش را بالا انداخت و گفت : چاره ئی ندارم ... او حالا دیگر یک پا مدعی است .. پول می خواهد ... هنوز چیزی ببار نیست عده ای به انتظار نشته اند . کیسه های بزرگی هم دوخته اند .
گید و گفت : بد فکری نیست : تنها راهش همین است که او را از بین ببریم .

گفتم : فخر الدین گناهی ندارد . کاره ئی نیست فقط یک دلال است .

گید و بتندی گفت : از کی تابحال و کیل مدافعش شده ای .
گابریل همانطور که نکاہش به خانه های گلی دوخته شده بود گفت : سالار ، خیلی چیز ها هست که تو به این زودی نمیتوانی بفهمی ...

بعد زانویش را به زانویم فشار داد .

منظورش را فهمیدم ... قضیه را دنبال نکردم .

در این موقع فخر الدین به اتفاق دوشنبه ، بر گشت ...
گابریل پرسید : چطور بود ؟

او گفت ، توی آن خانه فقط دواطاق هست . یکی از آنها را برای خودمان انتخاب کردم . یک روز ماندن در آنجا ناراحت کننده نیست . شما که عادت دارید ... خوب راه بیفتید . هوا دارد کم کم گرم میشود ...

من اتومبیل را برآه انداختم . پشت آن خانه چندتا نخل بود . اتومبیل را زیر نخل ها گذاشتم ، واژ گابریل پرسیدم ، این زندانی را چه کار کنیم ...

مثل اینکه اورا فراموش کرده باشد ... کمی فکر کرد و سپس گفت ، تو و گیدو دست و پایش را باز کنید چاره ئی نیست ، اوراهم باید پیش خودمان نگهداشیم ... ولی خیلی مواظب ش باشید .
گید و گفت : بدر دسرش نمی ارزد . اگر اختیار بامن بود .
همان دیشب بین راه کلکش را می کنم .

جای پای شیطان

کفتم تو همه‌اش از آدمکشی دم میزند . بـك آدمکش
حرفه‌ای هم مثل تو فکر نمیکنند .

کابریل گفت : عجله کن گیدو ، اینقدر حرف نزن ...
من واو بـکمک هم دست و پای آن مردرا باز کردیم ... وقتی
دستمال را از جلو دهانش برداشتیم . نفسی تازه کرد و گفت : شما
دارید جنایت میکنید ...

کفتم : حالا بلندشو ... یـك گلوبی تازه بـکن ...
گیدو گفت : مواطنین باش ...

مرد بطرف او بنـگشت و گفت : مواطن کـی باشد... من؟
کفتم : از اینطرف ...

من و گیدو ، آن مردرا بـداخل اطاق برـدیم . خودش رفت
در گوشـهای نـشت . نـگاهش را به کابریل دوخت . زیبائی او نـظرش
را جلب کـرده بـود .

برای ما صبحـه آوردند . من فوراً یـك استکان جـای با
مقداری نـان کـه مخصوص اـهالی آنجـا بـود جـلو آن مرـد گـذاشتیم و
پـرسیدم : اسمـت چـیست ؟
سـکوت کـرد .

فخر الدین گـفت : ازـمن بـیـس . تـا آنجـا کـه مـیدـانـم معـروف
است به (فالـکـیر) .

کـابـرـیـلـ گـفت : پـسـ چـرا قـبـلاـ نـکـفـتـیـ .
او گـفت : شـما نـپـرسـیدـیدـ ...
گـیدـوـ درـحالـیـکـهـ استـکـانـ چـایـ رـاـ بلـبـانـشـ نـزـدـیـکـ مـیـکـرـدـ گـفتـ،
قـیـافـهـ اـشـ باـایـنـ اـسـمـ جـورـ نـمـیـآـیدـ .

فـخرـ الدـینـ گـفتـ : خـودـتـ کـهـ مـیدـانـیـ فـاـچـاقـجـیـ هـاـ هـرـ کـدـامـیـکـ
اسـمـ بـخـصـوصـیـ بـرـایـ خـودـ اـنتـخـابـ مـیـکـنـدـ . شـایـدـ اـسـمـ (فالـکـیرـ)
چـیـزـ دـیـکـرـیـ باـشـدـ ... حـالـاـ چـهـاـ صـرـادـیـ دـارـیـ کـهـ بـدـانـیـ ...

کـابـرـیـلـ بـهـ مـنـ گـفتـ ، يـادـتـ باـشـدـ وقتـیـ کـهـ فالـکـیرـ صـبـحـهـ اـشـ
راـ خـوـرـدـ ، فـقـطـ دـسـتـهـاـیـشـ رـاـ بـبـندـ وـمـواـظـیـشـ باـشـ .

بعد روـکـرـدـ بـهـ فالـکـیرـ دـپـرسـیدـ ، خـوبـ ، بـیـینـمـ ، آـنـ جـنسـیـ

اهیر عشیری

که به اینجا می آید فرار بود به کجا برود؛
فالکیر گفت، فعلاً که صاحب آن جنس شما هستید.
فخرالدین گفت، تا آنجا که اطلاع دارم فرار بود همین
فالکیر، جنس را به آنطرف کویر ببرد و تحویل بدهد.
کابریل زودتر از همه صحنه‌اش را خورد و از جا برخاست
وبه فخرالدین گفت: یامن بیا ...
دو تائی از اطاق بیرون رفتند. من و گیدو بیکدیکر نکاه
کردیم. او لبخند معنی‌داری زد و گفت، زن زدنگی است.
گفتم، سعی کن اورا ازاین فکر منصرف کنی.
- به من مربوط نیست. خودش هر کاری که بخواهد انجام
می‌دهد ...

- ولی آخر ...

منوجه شدم که فالکیر، گوش اطاق نشته و ممکن است
موضوع را پفهمد ... سکوت کردم ...
وقتی او صحنه‌اش را خورد. به کمک گیدو دستهایش را
بستم ... خودم در گوش دیگر اطاق نشتم و مواظبتش بودم ..
گیدو بلندشد و گفت، بروم یکسری به آنها بزنم... همین
الآن کریم وبار کر باید از راه برسند ...
فالکیر وقتی من و خودش را تنها دید گفت، حاضری با ما
کلر بکنی؟

منظورش را فهمیدم و گفتم، یعنی می‌کوئی چه کار بکنم ۱
- فرارم را ندیده بگیر ... یول خوبی بستم میرسد ...
- بعدش را نکفتی ...
- بعدش ۲.. اگر میل داشته باشی تراهم با خودم می‌بر ۳ ..
- نه . جتراست فکرش راهم نکنی .
- آدم احمقی هستی ... اگر یول میخواهی هر کاری که
می‌کوییم بکن .
- نه ، برادر ، من این کاره نیستم .

جای پای شیطان

- میل خودت است ...
درجای خود حرکتی کرد. گفتم، از جایت تکان نخور.
هفت تیز من پراز فشنگ است ...
گیدو باشتاب وارد اطاقش و گفت: آمدند.
پرسیدم: آن دونفر چطور؟
- آن دوتا!! پس میخواستی کریم و پارکر تنها آمده
باشند. ما که اینجا نیامده‌ایم هوا بخودیم.
- کجا رفتند؟
- همین نزدیکی‌ها اتومبیل را نگهداشتند. بنظرم کریم،
در اینجا کسی را می‌شناسد.
- گابریل و فخرالدین کجا هستند؟
- در سایه دیوار دارند باهم حرف می‌زنند.
بعد بیرون را نگاه کرد و گفت: دارند می‌آیند.
وقتی آنها بداخل اطاق آمدند. بلوز گابریل از عرق
خیس شده بود.
فخرالدین گفت، تا اینجا کار شما جور شده است.
گابریل گفت: بعدشهم درست می‌شود. نقشه دقیق و حساب
شده‌ای کشیده‌ایم.
گیدو گفت: باید بیک و سیله‌ای محل خودمان را به آنها
اطلاع بدهیم.
فخرالدین از جا پرید و گفت: این با من،
بیرون دوید ...
چند دقیقه بعد به اتفاق کریم برگشت.
گابریل از کریم پرسید: تا اینجا اتفاقی برای شما
نیفتاده است؟
او درحالیکه عرق صورتش را خشک می‌کرد گفت: نه، از
بندرعباس که حرکت کردیم من و پارکر طوری رفتار کردیم که
آنها کمترین سو عظیزی بهما نبرند.

امیر عشیری

گا بریل پرسید : در کشیت ، چه کار می کنید ؟
کریم گفت : خوب گوش کنید . آنطور که آنها می گویند
قرار است جنسی را که با خودشان آورده اند در ساعت دوازده شب
به دو نفر شتر سوار که کنار چشمها (کشیت) منتظرشان هستند
تحویل بدهند .

گیدو به میان حرف او دوید و گفت : ولی فخر الدین از
قول (فالکیر) می گفت که قرار است او جنس را به آنطرف
کوین ببرد ...

فخر الدین گفت : این موضوع را از فالکیر شنیدم .
کریم نگاهی به فالکیر انداخت و گفت : او دروغ گفته ،
من نه و توی کار را در آورده ام . یعنی آنها همه چیز را برایم شرح
دادند به من اطمینان دارند ... وقتی آفتاب غروب کرد ، ما حرکت
می کنیم و شما دهدقیقه بعد ازما راه بیفتید ... کنار چشمها کشیت ،
که رسیدید اطمینان آنها نسبت به من تمام می شود .

گا بریل پرسید : نمیدانی آنها با چهره مزی جنس را به آن
دو نفر شتر سوار تحویل میدهند ؟
کریم شانه هایش را بالا انداخت و گفت : نه ، احتیاجی
بدانستن رهن نیست .

بعد هفت تیرش را نشان داد و اضافه کرد . چهره مزی بهتر از
این ... خوب ، من باید بروم . خودت میدانی چه کار باید بکنی .
او از اطاق بیرون رفت .

نازدیک غروب آفتاب ما از آن اطاق بیرون نیامدیم .
هوای گرم ، تعدادما زیاد و اطاق کوچک ، کلافه مان کرده بود .
از همه بدتر مراقبت از (فالکیر) بود که در درس بزرگی برای ما
شده بود ... قرارشده موقع حرکت پا و دهان اوراهم بیندیم .

آفتاب تازه داشت غروب می کرد که اتومبیل آنها برآه
افتد ... ما فوراً آماده حرکت شدیم . فالکیر را بداخل اتومبیل
بردیم همانجا پا و دهان فالکیر را بستیم . فخر الدین پشت فرمان
نشست و درست دهدقیقه بعد از رفتن آنها ما حرکت کردیم ...

جای پای شیطان

ساعت ده شب بود که به (کشت) رسیدیم .
 کا بریل گفت : بچه ها مواطن خودتان باشید این آخرین
 مرحله نقشه ماست که باید با موقفيت تمام شود .

بعد روکرد به گيدو گفت ، تو مرافق فالگير باش .
 از اتومبیل پائین رفتم ... از آنجا تا چشم ، در حدود
 بیست قدم فاصله بود . اتومبیل آنها آنطرفتر جلب نظر میکرد .
 وقتی به کنار چشم رسیدیم . کریم و پارکر و آن دونفر ایستاده
 بودند . یکی از آن دو تا نور چراغ قوه ای را بروی ما انداخت
 و با صدای بلند پرسید : شما کی هستید ؟
 کا بریل جواب داد ، آشنا .

آن مرد بالحن تندي گفت ، رمز ..
 کا بریل گفت ، رمز ما همان (فالگير) است که پهلوی
 شما ایستاده .

منظور او از (فالگير) کریم بود که خودش را به عوض
 فالگير به آنها معرفی کرده بود .

من دیدم آن دو تا هفت تیرشان را کشیدند . همان مرد گفت :
 از راهی که آمده اید بر گردید والا شلیک میکنم .
 نور چراغ قوه ای که بصورت ما افتاده بود همانع از این بود
 که بتوانیم آنها را بمیینیم .

ما از جای خود تکان نخوردیم . حالا دیگر نوبت پارکر
 و کریم بود که بقیه نقشه را اجرا بکنند ... ناگهان وضع عوض شد .
 صدای کریم را شنیدم که خطاب به آن دو تا گفت ، از جای خود
 حرکت نکنید ...

چراغ قوه ای از دست آن مرد گرفته شد ... و ما توانستیم
 جلو برویم . کریم و پارکر هر دو شان را غافلگیر کرده بودند .
 در دست یکی از آنها یک کیسه چرمی کوچکی بود .
 پارکر ، کیسه چرمی را گرفت . در زیر نور چراغ قوه ای
 بخوبی آنها را میدیدیم . هر دو در بهت و حیرت فرورفتند .

امیر عشیری

رنگ صورت یکی شان پریده بود .

در تمام این مدت من در فکر نقشه گابریل بودم که بعداز آن جریان میخواست فخرالدین را در آنجا بقتل برساند ... تصمیم گرفتم اورا نجات بدهم ... آهسته خودم را به فخرالدین رساندم. او سمت چپ گابریل استاده بود ... زیر گوشش گفت: مواظب خودت باش . اگر میتوانی فرار کن ...

فخرالدین آهسته دستم را فشارداد ولی حرفی نزد ...
یکی از آن دو مرد سکوت‌ش را شکست و گفت: پس، فالکین،
اصلی در میان شما نیست .

کریم گفت: او آن توی اتومبیل آنهاست ... ناراحت نباش
وقتی خواستیم بر دیم اورا تحویلت میدهیم .

آن یکی گفت: ازاین کار نفع زیادی نمی‌برید ...
پارکن با همان کیسه چرمی محکم بصورت او کوبید ...
مرد عقب عقب رفت ... خودش را نکهداشت .
کریم رو کرد بهما و گفت: چرا معطلید .. نا دو ساعت
دیگر شتر سوارها میرسند .

من گفتم: برای این دو تا وسیله خوبیست .
گابریل به پارکن گفت: کیسه را بگذار توی اتومبیل .
پارکن بطرف اتوبیل رفت ... من یک وقت متوجه شدم
دیدم: فخرالدین همیش زده ... خدوس نزدیم که باید فرار کرده باشد.
ولی در آنجا وسیله‌ای برای فرار نبود ... با خودم گفت: بالاخره
معلوم میشود .

وقتی پارکن بر گشت . گابریل با صدای بلند گفت: گیدو ،
فالکین را با خودت بیار اینجا ...
بنعلهه بن گشت بطرف من و اضافه کرد: بن تو کمکش کن .
فرصت خوبی بود که بینم فخرالدین کجاست ... اوراندیدم.
بحتی پیش گیدو هم نبود . اینکار آب شده و بن مین فرو رفته بود ...
هن و گیدو دهان و یهای فالکین را باز کردیم! اورا از
اتومبیل بین و نه آوردیم و بطریق لجه شمه بودیم!

جای پای شیطان

وقتیکه به آنها رسیدیم . گابریل رو کرد به آن دو تا و گفت :
این فالگیر ...
بعد اورا به جلو هل داد .
دراین لحظه ناگهان اتومبیلی که ما با آن به آنجا آمده
بودیم روشن شد و در یک چشم بر هم زدن حرکت کرد ...
فهمیدم که فخر الدین نقشه خوبی کشیده بود ... او حتی کیسه
محتوی مواد را که توی اتومبیل بوده با خود برداشت .
گابریل فریاد زد ... کی اتومبیل را برداشت ...
من و پارکر بدنیال اتومبیل دویدیم ... چند تیر شلیک
کردیم ... اتومبیل با سرعت تا پدیده شد ...
کریم گفت : تمام زحمت های ما بهدر رفت ...
گیدو با عصبانیت گفت : بالاخره فخر الدین کار خودش
را کرد ...

گابریل بطوری عصبانی شده بود که سیلی محکمی بصورت
منزد و گفت : مگر نمیتوانستی مواطن بش باشی ...
من حال خود را نفهمیدم و بآنکه فکر کنم چه کاردارم میکنم .
به گابریل حمله کردم . شانه های اورا با دودستم گرفتم و فریاد زدم .
تمام تقصیر توست نباید به او اطمینان میگردد .
بعد اورا به عقب هل دادم . دو سه قدم رفت و با پشت بروی
زمین افتاد .

خواستم جلو بروم ... از پشت من را گرفتم ... گیدو و
پارکر بودند .

پارکر گفت : احمق چه کار داری میکنی .
گفتم : احمق شما هستید که گول حرفهای آن پسره را
خوردید ...

گابریل بآنکه حرفی بزند . از روی زمین بلند شد .
فالگیر که نزدیک ایستاده بود تا رفت به او حمله بکند . صدای
کلوله ای برخاست ... فالگیر که تازه حمله را شروع کرده بود
همانجا ایستاد . چرخی بدوز خود خورد و بزمین افتاد .

اھيئر عشيري

کرييم گفت : جرا ايستاده ايد ... باید او را تعقيب بكنيم.
همه بطرف اتومبيلی که کرييم و پارکر آنها را به آنجا
آورده بودند دو يديم . . . کرييم پشت فرمان نشت . آخرین نفر
پارکر بود . درحالی که غقب عقب می آمد و اسلحه اش را بطرف
آنها گرفته بود بغل دست هن نشت .. اتومبيل از جا گنده شد . . .
کرييم با سرعت ميراند . . . درحدود دو يا سه دقيقه با اتومبيل
فخرالدين فاصله داشتيم ... من از زرنگی او خوش آمده بود .
درحقیقت زندگيش را مديون من بود . چون اگر به او خبر نميدادم
گابرييل ڪلڪش را ميڪند . . .

سکوت ناراحت گنده اي برما سايه انداخته بود ... همه
عصبانی بودند . منهم ظاهراً خودم را ناراحت نشان ميدادم .
گيدو سکوت را شکست و گفت : بعد از يك عمر تجر به
هنوز احمق هستيم و طرف خودمان را نمى شناسيم .
کرييم گفت ، ازاول باید ميدانستيد که نزديك شدن او به شما
بدون دليل نیست .

گابرييل بالحنی که خشم و ناراحتیش در آن احساس ميشد
گفت : تصمیم داشتم همانجا او را از بین ببرم ... ولی اين يكی را
ديگر نخوانده بودم که او برای کيسه مواد نقشه کشیده است ...
گيدو درست گفت : همه ما احمق هستيم .

بعد از کمی مکث ادامه داد : با توهstem پارکر ... وقتی
کيسه را توی اتومبيل گذاشتی نهاید پيش ما برمی گشتی ... تمام اين
ناراحتی ها که از تهران تا بندر عباس واژ آنجا تا کشیت تحمل کردیم
 فقط بخطاطر آن کيسه چرمی بود ... و تو در يك لحظه زحمات مارا
 بیاد دادی ...

پارکر گفت : من اصلا به او توجه نداشم . اگر هم ميديدمش
 دلياي نداشت که نسبت به او سوءظن داشته باشم .

بعد روکرد بهمن و پرسيد : تو چطور ...
 باحالتي که مي خواستم و آنمود بکنم از رفتار گابرييل عصبانی
 هستم جواب دادم ، منهم مثل تو ...

جای پائی شیطان

با سرعتی که کریم اتومبیل را میراند . . . در حدود یک
بعداز نیمه شب به آن آبادی رسیدیم .
گفتم ، کریم همینجا نگهدار ...
پرسید : کاری داری ؟
گفتم ، آره ، آن پسرها باید با خودمان بپریم .
گیدو بعنده گفت : تعقیب فخرالدین واجب‌تر است ...
گفتم ، اگر یادت باشد ابوسلام اورا بهما سپرد که صحیح
و سالم تحویلش بدهیم .
کریم یا بر روی ترمهز گذاشت . . . چرخهای اتومبیل با
صدای عجیبی بر روی زمین کشیده شد .
من پائین پریدم ... به آن خانه رفتم . دوشنبه و رفیقش
جلوی در خانه نشسته بودند . چرا غم قوه‌ای را بصورت آنها انداختم .
— دوشنبه ...
— بله ، ارباب .
— بلندشو بر ویم .
از جایش بر خاست و خم شد چیزی را از روی زمین برداشت .
پرسیدم ، این دیگر چیست ؟
گفت ، چند دقیقه پیش آقای فخرالدین به من داد که به خانم
کا بریل بدهم ... راستی او کجا میرفت ... تنها بود ؟
گفتم : بده ببینم ...
همان کیسه چرمی بود که فخرالدین برده بود ... تعجب
کردم . از خودم پرسیدم چرا او کیسه محتوی جنس را با خودش نبرده است .
به اتومبیل رسیدیم ... کیسه چرمی را روی دامن نا بریل
انداختم و گفتم بگیر ... حالا خیالت راحت شد ...
همه متوجه شدند . پارکر و گیدو خودشان را جلو کشیدند .
همه چشمها به کیسه چرمی دوخته شده بود .
کریم گفت ، سالار ، بیا بالا ...
در عقب را باز کردم . دوشنبه پهلوی پارکر نشست . من هم
بنگل دست گا بریل نشستم ... کریم اتومبیل را برای انداخت .

امیر عشیری

گیدو گفت : توی کیسه را ببین ممکن است بعض جنس ،
چیز دیگری باشد . . . فخر الدین کسی نیست که جنس را بهما
پس بدهد . . .

گابریل گفت : چراغ را روشن کن
پار کر چراغ را روشن کرد .

گابریل دست بداخل کیسه برد . . . یکی یکی بسته های
مواد مخدوش را بیرون آورد و کف اتومبیل ریخت .
دست آخر یک تکه کاغذ بیرون آمد . آنرا باز کرد . . .
یک نامه بود . سطر اولش را که نگاه کردم نویسنده را شناختم .
فخر الدین نوشته بود .

گابریل نامه را خواند و به من داد و گفت : بلند بخوان ...
فخر الدین اینطور نوشته بود :

« حیفم آمد که زحمات شما بهدر برود . به اندازه سهم »
« خودم برداشتیم . بقیه مال خودتان . اتومبیل شمارا بین راه »
« می گذارم . . . حالا دیگر خیالم راحت است . چون گابریل »
« به من اطمینان دارد . »

نامه امضا نداشت . پار کر آنرا از من گرفت .

کربیم گفت : من یکی نمیتوانم باور کنم که دلالی مثل
فخر الدین از یول هنگفتی چشم بپوشد . آنهم آدمی که در هفت
آسمان یا کستاره ندارد .

گابریل گفت : من هم مثل تو ، باید دلیلی داشته باشد .
آنطور که او فرار کرد . من حتی امید اینکه بتوانیم به او بررسیم
نداشتیم و حالا کیسه جنس در اختیار مان است .
گفتم : اتومبیل را هم پیدا می کنیم . . . واقعاً مرد عجیبی
است .

گیدو گفت ، حتماً یک کلکی در این کارهست والافخر الدین
آسمان جل اینطور گذشت نمیکرد ...
گابریل سیگاری آتش زد و گفت : بالاخره در تهران اورا

جای پای شیطان

می بینیم ... باید از خودش بپرسیم
بعد زانویش را به زانوی من فشد ... ولی من پایم را کنار
کشیدم ... نیمرخ بطرفم بر گشت . لبخندی روی لبانش آورد و
آهسته گفت : تقصیر خودم نبود ... توهم بجای من بودی آنطور
عصبانی میشدی .

گنم : آره ، حق با توست .

دیگر حرفی نزد ، یکی به سیگارش زد و دود آنرا بطرف
من فرستاد .

کریم گفت : چیزی نیست که بخوریم ...
گابریل گفت : چرا ، چندتا کنسرو و مقداری شوکلات ...
ولی فکر نمیکنم در آن هوای گرم دینوز سالم مانده باشد ...
گیدو گفت : من یکی از گرسنگی نای حرفزدن ندارم .
گابریل گفت : یکی از کنسروها را باز کن ببین .
همه قوطی های کنسرو خراب شده بود .

کریم گفت : تا یکی دو ساعت دیگر خودتان را نگهدارید.
بالاخره به یک آبادی می‌رسیم ...

هواکم کم روشن شده بود که از دوراهی گذشتیم ... مسافتی
که رفتیم . به یک قهوه خانه رسیدیم . چرا غزنیوری سرد قهوه خانه
هنوز روشن بود .

روی یکی از تخت های کنار قهوه خانه نشستیم ... در همین
موقع کریم فریادی از خوشحالی کشید و در حالی که بادست اتومبیل
سیاه رنگی که پشتسر یک کامیون استاده بود نشان میداد گفت :
اتومبیل گابریل آنجاست .

همه به آن نقطه نگاه کردیم ..

کریم به آنطرف دوید ... در اتومبیل را باز کرد ... سر
بداخل اتومبیل برد و بر گشت پیش ما . سوئیچ را بدست گابریل
داد و گفت : اینهم اتومبیل تو ...

بعد از قهوه چی که سینی صبحانه مارا روی تخت میگذاشت
پرسید : آن اتومبیل مال کیست ؟

امیر عشیری

فهودچی نگاهی به آن کرد و سپس گفت؛ یک آقائی از آن
پیاده شد و با یک کامیون رفت.
کاپریل پرسید؛ نفهمیدی چه موقع از اینجا رفت.
فهودچی دستی به پیشانیش گذاشت. کمی فکر کرد و بعد
گفت؛ هوا تازه روشن شده بود ...
گیدو پرسید؛ حالا چه کار می‌کنید؟
پارکر گفت؛ فعلاً شکمت را سیر کن تا بعد ...
آفتاب تازه بالا آمده بود که ما آماده حرکت شدیم.
کریم گفت؛ خوب من از اینجا خدا حافظی می‌کنم. دوشنبه
راهم با خودم می‌برم ...
کاپریل گفت؛ دست خالی نرو.
کریم قیافه ته جب آمیزی به خود گرفت و پرسید؛ مقصود؟
کاپریل کیسه چرمی را نشان او داد و گفت؛ مقصودم
اینستکه این راهم با خودت ببر و همانظرها آ بشکن... مانمیتوانیم
این کیس را با خودمان ببریم ... وقتی بسته‌هارا فروختی خبرش
را به عن بده. به اسحق هم می‌توانی خبر بدی. او زودتر از تو
می‌تواند من را ببیند ...
کریم کمی فکر کرد و سپس گفت؛ با اینستکه در درسش زیاد
است. قبول می‌کنم.
کیسه چرمی محتوی مواد را توی صندوق عقب اتومبیلش
گذاشت و گفت؛ حالا باید دید پارکر رضایت میدهد یانه!
پارکر از همه‌جا بی‌خبر پرسید؛ راجع به چه چیز؟
کریم گفت؛ اتومبیلت ...
پارکر خنده دید و گفت؛ اشکالی ندارد ...
کریم از یک یک ما خدا حافظی کرد. پشت فرمان نشست و دوشنبه
هم بدل دستش نشست و پر اه افداد.
چند دقیقه بعد از رفتن او ما از آنجا بطرف کرمان حرکت
کردیم ...
با وجود هوای گرم، تمام روز را در راه بودیم ... هوا

جای پای شیطان

تاریک شده بود که وارد کرمان شدیم . . . من پشت فرمان نشسته بودم . کنار میدان (مشتاقیه) که در امتداد جاده تهران است اتومبیل را نگهداشتیم . و گفتم : همینجا شام می خوریم . و بعد حرکت می کنیم .

گیدو گفت : باید سری هم با اسحق بزن نیم .
کابریل گفت : با اسحق کاری ندارم . به خانداش تلفن می کنم .

بعد رو کرد بهمن و ادامه داد ، برو جلوی یاک رستوران نگهدار ...

داخل خیابان شاهپور شدم . جلو او لین رستوران نگهداشتیم .
همه پائین رفتیم و داخل رستوران شدیم .

کابریل بساغ تلفن رفت ... تلفن مغناطیسی بود .. دو سه دقیقه طول کشید تا تو انشت با اسحق صحبت بکند ...

وقتی برگشت پیش ما گفت : اسحق اصرار داشت که مارا ببینند ... اما من به او گفتم که عازم تهران هستیم ...

گیدو گفت : اسحق هم آدم سمجحی است . همینقدر که آدم را ببینند دیگر ول کن نیست ...

گفتم : حالا یک شام حسابی می خوریم و بعدهم دریکی از هتل ها می خوابیم و صبح زود حرکت می کنیم .

کابریل به میان حرفم دوید و گفت : وقتی شام خوردیم فوراً راه می افتقیم و به نوبت توی اتومبیل می خوابیم اگر تصمیم داشتیم امشب در کرمان بمانیم ... هیچ کجا راحت تر از خانه اسحق نبود ...

بعد از شام یکی یاک فنجان هم قهوه خوردیم ... ساعت ده شب گذشته بود . پار کر پشت فرمان نشست . من و گیدو عقب نشستیم .

نوبت ما دوتا بود که دو ساعت بخوابیم ...

کابریل وقتی بغل دست پار کر نشست گفت : گیدو سعی کن ، خروپف نکنی ...

ازده و نیم شب گذشته بود ، کرمان را پشت من گذاشتیم ..

امیر عشیری

اتومبیل باسرعت بطرف تهران میرفت ..

* * *

دروز پس از ورودما به تهران . گابریل هر آبه آپارتمانش
برد حدس زدم که باید موضوع مهمی پیش آمده باشد .
گابریل دو در روی من نشست و گفت ، بجز پارکر و کریم
تنها کسی که از اسرار من اطلاع دار تو هستی ... تومیدانی من که
عضو پلیس بین‌المللی هستم در لباس یک فاچاقچی مواده خدره در
جستجوی شناختن اسرار آنها بودم . لازم نیست برایت توضیح بدهم
که از کجا و بوسیله کی توانستم رؤسای آنها را در خاورمیانه
 بشناسم .

گفتم : منظورت از این حرفها چیست ؟

گفت : منظورم اینست که مأموریت من در تهران تمام شده
و تا یکی دروز دیگر از اینجا می‌روم .

- کجا . بر می‌گردی به پاریس ؟

- آره ، گزارش کربم زودتر از من بیاریس میرسد و
الآن که دارم با تو صحبت می‌کنم ، اسحق و عده دیگری بدام پلیس
 محلی افتاده‌اند و در پشت میله‌های زندان جاگرفته‌اند .

- بیچاره اسحق ، نمیداند این موضوع از کجا آب می‌خورد .

- این تازه اول کار است . اطمینان دارم به محض این‌که
گزارش کریم به پاریس برسد عده‌ی در آنجا و مارسی توقیف
خواهند شد .

- (کلارک) جطور راجع به اوجه تصمیم گرفته‌ای ؟

- این یکی بعده خودم است ..

- پس مقدماتش را فراهم کرده‌ای ؟

- تقریباً ولی ضربه آخر را من باید بنم .

- خوب تکلیف من چیست ؟

- خوب شد پرسیدی ، می‌خواستم راجع به همین موضوع تاو
حرف بنم ...

حرفش را قطع کردم و گفتم ، پس با هم حرکت می‌کنیم ؟

جای پای شیطان

گفت : نه ، توهفته بعد حرکت میکنی ...

- چرا اینقدر دیر ؟

- آخر ، هنوز آمادگی نداری ، منهم نمیتوانم صبر بکنم که تو کارهای گذر نامهات را انجام بدھی ... چه فرقی نکند... پول در اختیارت میکذارم و به نشانی که آلان میدهم در پاریس به من ملحق میشوی ... وقتی وارد پاریس شدی به میدان (کنکورد) میروی و نشانی آپارتمان مرا از صاحب کافه (پریمه) میگیری ... این که دیگر کاری ندارد ...

- تونها میروی ؟

- نه ، پارکر ، گیدو و جرالد هم با من هستند .

- فقط من باید بمانم .

- اگر فاراحتی میتوانم جرالد را هم راضی کنم که با تو بیاید ...

- حالا بدنشد ...

- چه وقت حرکت میکنی ؟

- ساعت شش صبح دوشنبه ...

- ببینم ، این یکی دوروز فخرالدین را ندیدی ؟

- نه ، فکر نمیکنم او خودش را نشان بدهد .. منم با او کاری ندارم .

- راجع به ایکس چه میگوئی ...

گفت : تا این ساعت راجع به (ایکس) خبری ندارم . فکر میکنم فرار کرده باشد ... بهر حال بعید بمنظر میرسد که در تهران باشد .

- یعنی میخواهی بگوئی خبر کشته کلاس ، به او رسیده است .

- شکی نیست ... والا خیلی راحت بدام میافتد ... اگر یادت باشد بتوجه کنم که ایکس ، دست نشانده کلاس بود . و وقتی رئیس یک باند قاچاق از بین برود . افراد آن باند قدرتشان را از دست میدهند و برای غم بازدهای دیگری میروند ... حالا بلندشو

امیر عشیری

بر ویم باهم شام بخوریم و سری به گیدو بزنیم .
ساعت نه شب گذشته بود که از آپارتمان او بیرون آمدیم و
به یک رستوران رفتیم . من از اینکه برای مدت کوتاهی گابریل را
نمیدیدم ناراحت بودم .
سرمیز شام از او پرسیدم : در پاریس چه شغلی می خواهی
به من بله ؟

گفت : سعی میکنم یک کاری که مناسب باشد برایت
پیدا بکنم .

گفتم : ولی من تصمیم دارم با تو ازدواج بکنم .
خندید و گفت : ازدواج ... نه ، این فکر را از کلهات
بیرون کن ما هیچ وقت نمیتوانیم باهم ازدواج بکنیم . . . من هم
اصراری ندارم که حتماً بپاریس بیائی . . . همینجا هم میتوانی
بمانی ... پول که داری خودت یک کار تازه‌ای شروع کن ... نشانی
آن کافه یادت نرود . من همیشه درآختیارت هستم ...
در حدود ساعت یازده بود که از رستوران بیرون آمدیم ...
و به خانه گیدو رفتیم . پارکر و جرالد هم آنجا بودند .
گابریل یک فنجان قهوه خورد و بعد به اتفاق پارکر خانه
گیدورا ترک گفت ...

فردای آن شب تاسعت شش بعدازظهر من گابریل راندیدم .
تمام روز را درخانه گیدو بودم ... وقتی گابریل به آنجا آمد .
معلوم شد که بدنبال کار کذر نامه و بلیط مسافرتش بوده ... آن شب
همه شام را درخانه گیدو خوردیم ... زن گیدو از اینکه بوطنش
میرفت خوشحال بود ... بقیه هم دست کمی ازاو نداشتند .

گابریل توانست جرالد را حاضر بکند به اینکه یک هفته
بعد به اتفاق من به پاریس پرواز بکند . جرالد چندان راضی بنظر
نمیرسید ولی چاره‌ای نداشت .

همان شب گابریل پول قابل توجهی به من داد . . . ظاهرآ
این پول برای تهیه وسائل حرکتم بپاریس بود او وعده داد در
صورتی که من بخواهم در تهران بمانم . به او اطلاع بدهم تا بقیه

چای پایی شیطان

پولی که نمیدانستم چقدر است برایم بفرستد ... اما من تصمیم داشتم
از این موقعیت استفاده بکنم ...

ساعت پنج صبح دوشنبه همه به فرودگاه مهرآباد رفتیم ...
احساس می‌کردم که جداسدن از سکا بریل برایم غیرقابل تحمل است
با اینکه یک هفته بعد اورا میدیدم ، ناراحت بودم . وقتی از بلندگو
اعلام شد که مسافرین به سالن گمرک بروند ، سکا بریل به من نزدیک
شد ... توی چشمها یعنی نگاه کرد و گفت : منتظر هستم .
همدیگر را بوسیدیم ... گیدو و پارکر دستم را فشردند ..
وبدنیال گا بریل برآمد . آخرین نفر زن گیدو بود که از
من و جرالد خدا حافظی کرد .

ساعت شش و ده دقیقه بود که هواپیمای حامل آنها بسوی
پاریس پرواز کرد .

من و جرالد به شهر برگشتیم . به میدان بیست و چهارم اسفلت
که رسیدیم گفت ، چندتا کار هست که باید انجام بدهم .. اگر وقت
کردی ساعت هشت شب یکسری به خانه گیدو بزن ، من آنجا هستم .
از همان روز بدنیال کار گذرنامه ام رفتم . تا نزدیک ظهر
گرفتار بودم .

ساعت هشت شب سری به جرالد زدم . منتظرم بود .. چند
دقیقه‌ای با هم صحبت کردیم و بعد بیرون آمدیم و به یک رستوران
رفتیم . جریان کار را برایش شرح دادم .
گفت : آدم پشتکارداری هستی .

گفتم : فکر می‌کنم هفته آینده بتوانیم حرکت کنیم .
— بهر حال من منتظر تو هستم . من همین فردا هم میتوانم
بلیط هواپیما بخرم .

— فکرش را نکن .. تا چند روز دیگر گذرنامه بدم ...

ساخت ده گذشته بود که از رستوران بیرون آمدیم . مسافتی
بیاده رفتیم بعد از یکدیگر جدا شدیم ...

من همینطور که از کنار پیاده رو میرفتم و بوضع خودم فکر

امیر عشیری

میکردم . آهسته دستی بهشانه ام خورد ...
- تنها قدم میز فی ...
روگرداندم ، دیدم فخرالدین ، است ...
- تو هستی ؟
- آره ، خوب نگاه کن ، ممکن است عوضی گرفته باشی .
- چه کار میکنی ؟
- همان کار همیشگی .
- آن چه کاری بود که کردی ؟ من اگر بجای تو بودم حتی
یك بسته از آن موادر را پس نمیدادم .
- آخر ، خواستم ثابت کنم که فخرالدین آدم منصف و قابل
اطمینانی است .. ضمناً یادم رفت از تو تشکر بکنم .. تو جانم را
نجات دادی و من همیشه مدیون توهstem ...
گفتم : یك وقت فکر نکنی که من خواسته بودم به آنها
خیانت بکنم ...
خندید و گفت نه ، جان یکی را از مرک حتمی نجات دادن
که خیانت نیست ... بقول تو گابریل نقشه کشیده بود که مرا در
(کشتی) از بین ببرد .. حالا روی چه حسابی تو به من خبردادی
این را دیگر باید از خودت بپرسم .
- داشتش ، فکر کردم تو بیکنایی و آنها باکشن تو یك
جنایت احمقانه ای می خواهند بکنند .. کلاس و بقیه که کشته شدند
رقیب بودند . ولی آخر تو که کاره می نبودی .
- بهر حال بازهم هتشکرم .. در انتظار یک روزی هستم که
یك خدمتی به تو بکنم ...
- ار جمع به این موضوع حرفی نزن . .. در فکر جبراش
هم نباش ...
- با یك گیلاس مشروب چطوری ؟
- نه ، خیلی خسته ام .. باشد برای یك شب دیگر ...
پرسید ، گابریل کجاست ...؟
گفتم ، امروز صبح با پارکر و گیدو به پاریس پرواز کرد .

جای پای شیطان

خندید و گفت ، پولها را برداشت درفت . . . زن زرنگی است .. تعجبی کنم چرا ترا با خودش نبرد .
- من و جرالد قرار است هفته آینده در پاریس به اول ملحق شویم .

- پس بگو .. او هنوز ترا ول نکرده است ... خلاصه از من میشنوی ، گابریل را ولش نکن ... آنطور که من او و ترا باهم دیدم ، باید علاقه‌ای بین شما دوتا وجود داشته باشد .
بهاولین چهار راه که رسیدیم فخرالدین از من جدا شد .
فردای آن شب و روزهای بعد همچنان بدنیال کارگذر نامه ام بودم . تا اینکه بعداز هشت روز دوندگی گذر نامه را کرفتم . آن روز جرالد هم با من بود .

سه روز بعد ساعت پنج بعداز ظهر بود که من و جرالد برای تهیه بایطر بیکی از شرکت های هوایی‌مانی مراجعت کردیم . بایطر ما برای دور روز بعد صادر شد .

ساعت شش صبح روزی که از پله‌های هوایی‌ما بالا هیئت فتم هر گز فراموش نمی‌کنم . از خوشحالی روی پا بند نبودم . وقتی سرجایم نشستم و جرالد هم بغل دستم نشست گفت ، حالا میتوانی اطمینان داشته باشی که تا چند دقیقه دیگر پرواز می‌کنی .

گفتم ، هنوز هم مطمئن نیستم .

- چرا ، مگر آدم کشته‌ای ؟

- نه ، ولی فکر نمی‌کرم گابریل در اروپا هم من دعوت به همکاری نکند .

- اما مثل اینکه او ترا آزاد گذاشت فکر نمی‌کنم به تو احتیاج داشته باشد .

- هنوز معلوم نیست ...

هوایی‌ما پرواز کرد . . . چند دقیقه‌ای بین ما سکون برقرار شد ...

پرسیدم : راستی این چند روزه فخرالدین را ندیدی ؟
جرالد گفت ، نه ، چطور مگر ...

امیر عشیری

- هیچ، پرسیدم.
- تو چطور؟
- آخرین دفعه‌ای که اورادیدم در (کشیت) بود.. جریانش را که میدانی.
- آره، بنظر من فخرالدین آدم قابل اطمینان نیست.
- ولی من فکر می‌کنم، آدم با حقیقتی باشد.
- حالا خیلی مانده تا آدمهای مثل فخرالدین را بشناسی.
- بالاخره یک روزی می‌شناسم.
بعد مطابدیگری به میان آمد. جرالد از زندگی گذشته اش حرف زد... و گفت که چطور شد وارد باند قاچاق مواد مخدره شده است ...

* * *

دو هین دفعه‌ای بود که پاریس را میدیدم... موقعی که با ناکسی از فرودگاه (ادرلی) بطرف شهر حرکت کردیم. جرالد پرسید: به هتل میروی یا پاسیون؟
گفتم: به هتل (دوپاری) میروم...
- پس بی اطلاع هم نیستی؟
- راستی یادم رفته بود که بگویم.. این دومین دفعه‌ای است که پاریس را می‌بینم... تو به خانه خودت می‌روی؟
- خانه خودم؟! من اهل مارسی هستم. هرچه دارم در آنجاست...
- چه کار می‌کنی، چطور است توهمندی به هتل (دوپاری) بیافری...
جرالد، خنده دید و گفت، هتل دوپاری برای من زیباد است.
بول زیادی هم ندارم...
گفتم: من هم یکی دوروز بیشتر در آنجا نمی‌مانم بعد سعی می‌کنم یک آنکه بگیرم...
- باید هم این کار را بکنی.

جای پای شیطان

- خوب چه کار می‌کنی ؟
- به خانه دوستم میروم .. امشب را یک خواب راحت بکن ،
فردا صبح منتظرم باش که باهم بدیدن گابریل بروم .
- ولی من می‌خواهم همین امشب او را ببینم ...
- فکر نمی‌کنم موفق شوی ... نشانی آپارتمنش را میدانی ؟
کمی مکث کردم . نشانی آپارتمن گابریل را نمیدانستم . او
 فقط نشانی کافه‌ای را به من داده بود که از مدیر کافه سراغش را
 بگیرم . اینطور وانمود کردم که میدانم ...
 گفتم ، آره ، میدانم .. ولی همانطور که گفتی باهم بدیدنش
 میرویم .. هرچه باشد تو آشنازی ...
 در حدود بیست دقیقه بعد تا کسی مقابل هتل (دوباری) که در
 مرکز پاریس واقع است توقف کرد ..
 من چندانم دا برداشت و از تاکسی یائین رفتم .
 جراحت گفت : ساعت ده صبح می‌بینم ...
 تاکسی حنکت کرد و من بداخل هتل رفتم .. اتفاق شماره
 ۹۲ را در اختیارم گذاشتند ...
 همان شب لباس عوض کردم و به میدان (کنکورد) رفتم .
 کافه‌ای که گابریل نشانیش را داده بود پیدا کردم . سراغ مدیر کافه
 را از یکی از پیشخدمت‌ها گرفتم .. او مرد نسبتاً چاقی را
 نشانم داد ...
 بطرف آن مرد رفتم . سلام کردم و پرسیدم ، خانم گابریل
 را کجا می‌شود دید ؟
 مدیر کافه ، قیافه تعجب آمیزی به خود گرفت و مرا برآنداز
 کرد پرسید ، چی گفتید ؟
 - خانم گابریل را می‌خواستم ببینم .
 - خانم گابریل ؟ ایشان کی باشند ؟
 - اورا نمی‌شناسید ؟
 خندید و گفت ، نه ، آقا ، من زنی را به این نام نمی‌شناسم .
 قرار است به اینجا بیاید .

امیر عشیری

گفتم ، نه ، ولی قرار است نشانی آپارتمان او را از شما
نگیرم ...
- از من .. شاید عوضی آمده باشد .. اینطرف ها کافه زیاد
خست ...

- نه ، درست آمده ام ...
کافه چی برسید .. ببینید ، من خانم گابریل را نمی شناسم ...
و سپس به آنطرف کافه رفت . عرق سردی بربیتانیم نشت .
با خود گفتم : چطور ممکن است گابریل دروغ گفته باشد . نکند
او دیگر نمی خواهد من را ببیند . ولی اگر اینطور بود به من می گفت .
در حالی که این سؤال را از خودم می کردم از در کافه
بیرون آمدم . نمی دانستم چه کار باید بکنم ، نشانی هیچیک از آنها
را نداشتم . باید لااقل نشانی خانه دوست جرالد ، را از او
می برسیدم ۰ ۰ ۰

آنقدر ناراحت بودم که تاهیل دوپاری ، پیاده رفتم .. تنها
امیدم به ساعت ده صبح فردای آن شب بود که جرالد برأغم می آمد .
ساعت در حدود یازده شب بود . می خواستم برتختخواب بروم .
تلفن زنگ زد . گوشی را برداشتم .. مردی مرا به اسم صدا کرد ...
- شما کی هستید ؟

- من ، از طرف خانم گابریل برای شما پیغامی دارم ۰ ۰ ۰
- کجا میتوانم او را ببینم .. من چند ساعت پیش وارد
پاریس شده ام ۰ ۰ ۰

- بله میدانم آقای سالار .. ولی متاسفانه ، شما دیگر
نمیتوانید خانم گابریل را ببینید .. ایشان صبح دیروز برای
انجام یک مأموریت از فرانسه خارج شده اند ۰ ۰ ۰

- ولی او بامن قرار گذاشته بود ۰ ۰ ۰
- این راهم میدانم ۰ ۰ ۰
- حکوب ، او چه پیغامی برای من داده است .
- گوش کنید . تا چند دقیقه دیگر مردی بدین شمامیا باید
از او ببرسید ... شب پنجشیز ۰ ۰ ۰

جای پای شیطان

تلفن را قطع کرد . گوشی را گذاشت و منتظر آن مردشدم ..
جیس زدم که گابریل در پیغام خود قرار ملاقات بعده را گذاشته
است ۰ ۰ ۰

نزدیک به یازده و نیم شب بود که ضربه‌ای بدرا تاقم خورد ...
در را باز کردم . با مردی جوان رو برو شدم ۰ ۰ ۰
— آفای سالار ؟

— بله خودم هستم .

داخل اتاق شد . پاکت قطوری از جیب بغل کتش بیرون
آورد و بدم من داد و گفت : این را گابریل برای شما فرستاده
است . باز کنید ۰ ۰ ۰

پاکت را باز کردم .. محتوی اسکناس بود ۰ ۰ ۰

پرسیدم : پیغام گابریل یادتان رفت .

گفت : گابریل صبح دیر وز از فرانسه خارج شد و بوسیله
من پیغام داده است که به شما بگویم ، منتظرش نباشد .

— تا چه مدت ؟

— متأسفانه هیچ وقت ۰ ۰ ۰

— شما را از کجا پیدا کردید ؟

— شما باید بدانید که پلیس بین المللی خیلی زود میتواند
شخص مورد نظرش را در هر کجا که باشد پیدا بکند ۰ ۰ ۰

— مشکرم آقا ۰ ۰ ۰

— شب بخیر ۰ ۰ ۰

— شب بخیر ۰ ۰ ۰

مرد جوان از اتاق بیرون رفت ... روی این اصل جرالدهم
دل معطل بود .. ولی دیدن او بی نتیجه نبود . بوسیله او گیدم
را میتوانستم ببینم ۰ ۰ ۰

اسکناسهارا نشمردم . همانطور با پاکت توی چمدان گذاشتم
و بزنخواب رفتم ۰ ۰ ۰

نزدیک به ساعت نه صبح از خواب بیدار شدم ... و پس از
خوردن صبحانه به انتظار آمدن جرالد نشستم .. ساعت داشدم . او

اهییر خشیروی

نیامد .. ده و نیم .. بازده .. دوازده .. تایک بعد از ظهر منتظرش شدم ولی ازاو خبری نشد .. حتی تلفن هم نکرد .. حدس زدم که گابریل آخرین ضربه را به باند قاچاقچیان وارد کرده و جرالد و گیدو را بزنдан فرستاده است .. خودش این موضوع را به من گفته بود که به محض بدست آوردن مدارک .. باند قاچاق (کلارک) را متلاشی خواهد کرد ۰۰۰

* * *

با اینکه بعد کافی پول داشتم ، فکرم ناراحت بود. خودرا سرگردان میدیدم. دروضعی قرار گرفته بودم که نمی توانستم تصمیم بگیرم. آیا در پاریس بمانم یا به تهران برگردم. گابریل، در تهران اویدهای زیادی به من داده بود، و موقعی که پیغام او با پولی که برایم فرستاده بود به من رسید حس کردم که تمام آن امیدها فقط کردیده است. فکر اینکه دیگر نمیتوانم اورا ببینم ناراحتمی کرد .
بنظر میرسید که او دیگر دارای دوشخصیت متضاد نیست . همان پلیس بین المللی است که به مأموریت جدیدی رفته است . در تهران که بود، بهمن گفته بود که به محض مراجعت به پاریس بازد قاچاقچیان را متلاشی خواهد کرد .

روز سوم اقامتم در پاریس بود. یک بعد از ظهر بود که به هتل (دوپاری) بر می گشتیم. کلیدات اقام را از دفتر هتل گرفتم که دو سه ساعت استراحت بکنم ... داخل اتاق شدم نازه کتم را از تنم در آورده بودم .. ضربه ای بدر اتاق خورد ... در را باز کردم با مردی جوان که سر و وضع آراسته ای داشت رو بروشدم .

- فرمایشی داشتید؟

- بله، می خواستم با شما حرف بزنم.

- باهن ۱ ..

- شما سالار هستید؟

- بله، بفرمائید تو.

مرد جوان بداخل اتاق آمد ... رفت روی صندلی دسته دار نشست .. رو برویش نشستم و گفتم، خوب. راجع به چه موضوعی می-

جای پای شیطان

داهید با من حرف بزنید .

گفت، من از طرف گابریل، آمده‌ام ...

- گابریل ...؟

- بله، اورا که خیلی خوب می‌شناشید .

به او سو عذرخواهی پیدا کردم چون با پیغامی که گابریل فرستاده بود که دیگر نمیتوانم اورا ببینم. حق داشتم که از حرف مرد جوان تعجب بشکنم.

با خونسردی گفتم، بپخشید، گفتید گابریل ؟؛ ولی من زنی را به این اسم نمی‌شناسم .

خندید و گفت. شو خی می‌کنید ؟

- شو خی ذه آفامن که شمارانه می‌شناسم. از طرف زنی آمده‌اید که من با او سابقه آشناشی ندارم .

ولی من اطمینان دارم که شما و گابریل دو دوست قدیمی هستید .

- حتماً هرا با شخص دیگری عوضی گرفته‌اید ..

- نه. مطمئن باشید که عوضی نگرفته‌ام ... گابریل برای شما پیغام فرستاده بود که به مأموریت جدیدی رفته و دیگر شما نمیتوانید اورا ببینید . تا اینجا که درست است.

دیدم او از موضوعی دارد حرف میزند که دیگر جای تردید نداد .

گفتم، حالا میتوانم بگویم که اورامی شناسم .

- پس می‌خواستید که من نشانه‌ای از او بدم .

- همینطور است شما هم بجای من بودید همینطور جواب میدادید ... خوب، پس گابریل در پاریس است ؟

- بله، او در وضع بدی قرار گرفته است مأموریتش هنوز تمام نشده و میل دارد شمارا ببیند ...

با خوشحالی گفتم، تنها چیزی که بفکرم نمیرسید این بود که بعد از آن پیغام بتوانم گابریل را ببینم .

گفت، حق باشماست ... ولی او چاره‌ئی نداشت.

اهیور عشیری

- کی باید او را ببینم ؟

- ساعت هشت امشب . منتظرم باشید .

- کجا ؟

- توی همین اطاق ، خوب ، من باید بروم ...

از جایش بلند شددستش را بظرف آورد و گفت ، ساعت هشت
امشب ... خدا حافظ ...

- خدا حافظ ...

مردجوان ، از اطاق بیرون رفت ... من روی صندلی نشتم .

این موضوع را پیش خودم تجزیه تحلیل کردم ... اینطور نتیجه گرفتم
که آن مردی که پول و پیغام گما بریل را به من داد و این یکی هردو
پلیس بین المللی هستندو گما بریل هنوز در مأموریت تعقیب و شناختن
قاچاقچیان مواد مخدره است . روی این حساب گیدو و جرالد هم
آزاد هستند ...

به این ترتیب به سرگردانی و ناراحتی من خاتمه
داده شد ..

درست ساعت هشت شب بود که مردجوان بسراهم آمد ..
منتظرم بودم . به اتفاق یکدیگر از هتل خارج شدیم .. اتومبیل او
مقابل هتل پارک شد بود ... وقتی بغل دستش نشتم پرسیدم .
گما بریل تنهاست ؟

- ن ، گیدو و جرالد هم با او هستند

- پس آنها را هم می توانم ببینم ؟

- البته .

از (سن میشل) گذشتیم . مقابله یک کلیسا فدیمی اتومبیل
رانگهداشت و گفت ، چند قدمی هم پیاده میم ویم ، موافقید .
گفتم ، باید نزدیک باشد .

گفت بله ، گما بریل ، در یک آپارتمان قدیمی اقامتدارد .
البته موقتی است .

از اتومبیل و پائین آمدیم . و پیاده برآهافتادیم . در حدود پنجاه
قدم که رفتهیم مردجوان مقابل در چوبی بزرگی ایستاد دکمه زنگ

جای پای شیطان

را فشار داد.

نگاهی به ساختمان ازداختم . همانطور که او گفته بود قدیمی
بود و در محله دور افتاده‌ای هم واقع بود .

نگاه به بندنه ساختمان بود . صدای بازشدن در توجه را جلب
کرد . . زن نسبتاً مسنی در آستانه در استاده بود .

مرد جوان رو کرد به من و گفت ، بفرمائید ..

به اتفاق او بداخل ساختمان رفتم از پلاکان سنگی بالا رفتم ..
بطیقه اول که رسیدم او در اتاقی را نشان داد و گابریل
اینچاست .

ضربه‌ای بدر نزد ..

من با بیصبری منتظر دیدن گابریل بودم .. وقتی صدای
باشه‌دن در بروخت است ضربان قلیم شدیدتر شده . انتظار بپایان رسید.
نگاهم به گابریل افتاد که در آستانه در ظاهر گردید . یک دستش
به کله در بود، توی چشم‌اش نگاه کردم . لبخندی بروی لباس
آورد و گفت ، خوشحالم که ترا می‌بینم .

جلو رفتم و گفتم ، من بیشتر از تو

خودش را کنار کشید من داخل اتاق رفتم . مرد جوان
خداحافظی کرد و رفت .

گابریل در را بست و گفت ، بعداز آن پیغامی که برایت
فرستادم فکر نمی‌کردی مرا بینی .

و ب اختیار لبانش را بوسیدم ... باهیجان خودش را به
سینه‌ام فشد و پرسید اهنوز هم دوستم داری ؟

در حالی که صورتش را به سرتم گذاشته بود گفتم ، و هنوز هم
نمی‌خواهم قبول کنی که دوست دارم ..

آهسته خنده‌ید و گفت ، جرا ، می‌کنم ..

- منظورت از آن پیغام چی بود ؟

- ناراجت شدی .

- ناراحت اسر گردان شدم . خوب بود بعوض آن همه

اهیر عشیری

پول خودت می آمدی ..
- دلی آن پول میم نبود . فکر کردم شاید بپول احتیاج داشته باشی .. آخر ، تو کارت را بخاطر من از دست دادی ..
- دلی در عوض ترا که از دست داده بودم و باره پیدا کردم ..
- متاسفانه مدتی کوتاه است

توی چشمانتش نگاه کردم و گفتم : چی گفتی .. ؟ بازهم می خواهی مرا تنها بگذاری ..
در حالی که لباس من بسیم بود گفت : هنوز معلوم نیست ...
فردا به مارسی میم ویم ... در آنجا (کلارک) منتظر من است ...
پرسیدم : پس کمی می خواهی آنها را تحویل زندان بدھی .. ؟
- هنوز مأموریتم تمام نشده ... چیزی نمانده . مدارک دیگری لازم دارم .

- لابد آن مدارک پیش (کلارک) است .
- کلارک ... ا نه . به مارسی که رسیدیم آنها را که باید بشناسم ، خواهم شناخت به کمک تو فهم احتیاج دارم .
- پارکر ، کجاست ؟
- اورا به مارسی ، فرستاده ام ... گیدو و جرالد هم اینجا هستند ...

پرسیدم ، آنها هم باما به مارسی می آیند ؟
- آره ، بالاخره هر چه باشد آنها دوستان شخصیت دیگر من هستند ... همینطوری که نمیتوانم آزادشان بگذارم ، وقتی کارم تمام شد . آنها را بطرف زندان میفرستم و خودم بر میگرم ... به پاریس تا ببینم مأموریت بعدی را از کجا باشد رونم بکنم ...
باور کن از این کارهای خسته شده ام .

پرسیدم : منتظر کسی هستی ؟
- نه . چطور مگر ... ؟
- هیچ فکر کردم شاید منتظر گیدو یا جرالد هستی .
- آنها را صبح فردا در اینستگاه راه آهن می بینم .
- پس می توانیم شام را باهم بخویم .

جای پائی شیطان

- منهم همین را می خواستم بگویم .. راه بیفت بر ویم زرژ،
پائین منتظر است .

- زرژ ، دبکر کیست . ؟

- همان کسی که ترا به آینجا آورد ...

- خوب ، من حاضرم ...

به اتفاق هم دیگر بیرون آمدیم ... زرژ ، پشت فرمان نشسته
بود و منتظر ما بود .. من و گابریل بغل دست او نشستیم ... زرژ
اتومبیل را برآورد آمد .

گابریل روکرد به زرژ و گفت : بهمان رستوران همیشگی
میرویم .. جای دنج و خلوتی است .

رستوران مورد نظر گابریل در حومه پاریس واقع بود ...
نا آنجا در حدود بیست دقیقه راه بود ... وقتی به آنجا رسیدیم من
فکر کردم زرژ با ما سیکمیز نمی نشیند چون بنظر میرسید که او
راننده گابریل است .. ولی زدهم با ما بداخل رستوران آمد .
هر سه سریکمیز نشستیم ...

آن رستوران بنام (بن هارشه) بود . ارکستر کوچکی هم
داشت . یک دیلن زن اسپانیولی با دونفر دیگر در حالی که از این
میز به آن میز میرفتند با آهنگ های خود شور و حالی به مشتریها
می بخشیدند ..

گابریل را به صحنه رقص برد .. در حالی که میرقصیدیم از
او پرسیدم : زرژ مثل خودت دارای دو شخصیت متضاد است :
گفت ، آره ، ولی گیدو و جرالد اورا نمی شناسند و من هم
تصمیم ندارم اورا بعنوان یک قاچاقچی به آنها معرفی بکنم چون
ممکن است بهمن سو عطن پیدا بکنند .. گیدو و جرالد هم بنوی
خودشان آدمهای زرفک و هفت خطی هستند . و انگهی به وجود زرژ
هم احتیاجی ندارم .

- بعداز پایان مأموریت با من چه کار می خواهی بکنی !

- باتو .. دیگر کاری ندارم .

- ولی اگر بادت باشد در تهران بهمن قول دادی که در

امیر عشیری

پاریس یک کاری برایم پیدا می کنی .

- آره ، یادم هست .. ولی زیاد امیدوار نباش .. تنها کاری که می توانم بکنم اینست که ، اقامت دائم برایم بگیرم . آنوقت خودت هم میتوانی کار پیدا بکنی .. فعلاً راجع به این موضوع حرف نمیز نیم چون مأموریت هن تمام نشده .

- از کریم خبری نداری ؟

- چرا ، او چهار روز قبل وارد پاریس شد درست مثل بکقا چاقچی .. شب وروزش را با گیدو و جرالد میگذراند ..

- اسحق چطور ..

- او اولین نفر است که پلیس بسراغش رفت ... در تهران زندانیست . در تحقیقاتی که از او کرد هماند اطلاعات جالبی در اختیار مأموران گذاشته است ولی (کلارک) و بقیه از جریان اسحق خبر ندارند ...

گفتم، تو واقعاً زن زرنک و شیطان صفتی هستی ...

خنده معنی داری کرد و گفت، با همه این احوال زن هستم .. و به خیلی چیزها احتیاج دارم .

آهنگ رقص هنوز ادامه داشت که ما بس میز بر گشتم .

زرز با خنده گفت، چرا صبر نکردید که رقص تمام شود .

گابریل گفت، سالار، رانمیدانم ولی من دیگر خوصله نداشم .

گفتم، پس بلندشو برویم .

گفت، نه، حالا خیلی زود داست .

در حالی که گیلاس مشروب را از روی میز بر میداشتم گفتم ،

من در اختیار تو هستم . تا صبح هم بگوئی بشین من نشینم ...

بعد راجع به ماجراهی که در تهران اتفاق افتاده بود صحبت

کردیم ... زرژ گفت، فقط جای من یکی خالی بود .

گفتم . تو هم اگر بودی همان کارهایی را میکردی که من د

بقیه انجام دادیم ... عده هما کافی بود .

بعد از گابریل پرسیدم، از (ایکس) خبری نداری ؟

خنده دو گفت، او در پاریس، بدایم افتاد ...

جای پای شیطان

گفتم، پس در این مدت کوتاهی که در پاریس هستی خیلی کارها کرده‌ای؟

گفت: کار عمد من در مارسی باید انجام بگیرد... و آن موقعی است که چهره واقعی خودم را به (کلارک) نشان بدهم. خیلی حرف زدم... ساعت نزدیک به نیمه شب بود که از رستوران (بن‌مارشه) بیرون آمدیم... بین راه گابریل از من پرسید چه کار می‌کنی؟

- منتظرت از این حرف چیست؟

- می‌خواهم بدانم فردا صبح با مامیائی یا در همین جامیمانی؟

- مگر یادت رفته که گفتم: من در اختیار تو هستم و انگهی خودت پیشنهاد کردی که من هم با توبه مارسی بیایم.

- آره، می‌دانم ولی فکر کنم شاید میل نداشته باشی...

- لابد از این نظر که حق مرد داده‌ای؟

خندید و گفت: خوب دیگر، باید می‌پرسیدم.. در مارسی وضع دیگری خواهیم داشت.. آنجاتهران یا بندر عباس نیست.. یک وقت دیدی دریک‌ماجرای کوچک کشته شدی.

گفتم، بالاخره یک روزی باید بمیرم... تا سر نوشت چه باشد...

ذرز سکوت را شکست و گفت، گابریل همیشه آدم را از حوادث احتمالی میترساند... عادتش اینست.

از (سن‌میشل) که گذشتیم گابریل گفت، هفت صبح فردا در ایستگاه راه آهن منتظر هستم... بلیط را من نهیه می‌کنم.

ذرز، اتومبیل را مقابله آپارتمان گابریل نکهداشت.

گابریل، در را باز کرد و درحالی که پای راستش را از اتومبیل بیرون گذاشته بود رو کرد به ذرز و گفت، سالار، را به عنل خودش برسان و خودت برگرد پیش من. کارت دارم.

بعد مرد مخاطب قرارداد و گفت توهمندی کن به موقع به ایستگاه (سن‌لارار) بیائی... شب بخیر...

دستش را فشردم و گفتم شب بخیر...

امیر عشیری

گابریل در اتوبویل را بست و رفت . ژرژ اتوهیل را برآه
انداخت ... چند دقیقه بعد من مقابل هتل (دوپاری) از ژرژ خدا
حافظی کردم بداخل هتل رفتم .

آن شب خیال م از هرجهت آسوده بود . آن نگرانی قلبی و
تشویش خاطری که راحتمن نمی گذاشت دیگر وجود نداشت . از اینکه
گابریل مجدداً منابع مکاری دعوت کرده بود خوشحال بودم تجسم
موقعی که گابریل بروی گیدو جرالد اسلحه می کشید و خودش را
به آنها معرفی می کرد تماساً ای بودم نمی خواستم آن لحظه را از
نزدیک ببینم

در حدود یک بعدازنیمه شب بود که برخواب رفتم ..
با دجو خستگی زیاد صبح خیلی زود از خواب بیدار شدم .
کمی از پنج و نیم صبح گذشته بود چمدانم را بستم واز اطاقم بیرون
آمدم . . تادر بان هتل یک ناکسی برایم بکیر دیک فوجال قهوه خوردم .
شش و بیست دقیقه بود که بطرف ایستگاه (سن لازار) حرکت کردم .
وقتی وارد سالن ایستگاه شدم در ده جوی گیدو ؟ جرالد
بودم ... آنها را قدیم . رفتم وی یک نیمکت نشتم در همان موقع
دستی آهسته به سانه ام خورد رو گرداندم دیدم جرالد پشت سرم
ایستاده است ... ارجا پریدم هر دو دست بکیر را بگیر من فشدیم ...
پرسیدم . تنها هستی . ؟

گفت : ، گیدوهم آنچنانسته است ...

چمدانم را برداشتمن و به اتفاق او بسرغ گیدو رفتم . هر دو
از دیدن من خوشحال بودند . گیدو گفت ، خبر آمدنت را از گابریل
شنیدم . ما دوستان قدیمی هستیم

به جرالد گفتم تو آدم پدقولی هستی ...

گفت ، حق ناتوست ... خودت میدانی که اختیار هادست
خودمان گه نیست . همان روز صبح که با تو فرار داشتم ، گابریل یک
کاری به من رجوع کرد . حتی نتوانستم به تلفن بگشم که
منتظرم نباشی .

گفتم ، بهر حال من تصمیم گرفته بودم همین بکی دو روز

جای پای شیطان

به تهران برگردم.

گید و گفت، فعلاً که پیش همدیگر هستیم...

از او پرسیدم. زنگ کجاست...

گفت در مارسی می بینیش...

راجع به پیغام دیوی که گابریل برای من فرستاده بود حرفی نزدم چون آن موضوع با پلیس بین المللی بستگی داشت. حتی از زرّه هم اسمی نبردم.

جرالد آهسته گفت، گابریل دارد می آید.

من و گیدو به آنطرف نگاه کردیم.. گابریل تنها بود و سایر کوچکی هم در دستش بود. بهمانندیک شدو بی آنکه باستد گفت، راه بیفتید.

چمدانهارا برداشتیم و پنهانیش حرکت کردیم.

یک کوپه در بست در اختیار ما بود. قطار ساعت هفت حرکت کرد...

گابریل روگرد به گیدو و جرالد، گفت: مواطن اطراف خود باشید. ممکن است عده‌ای در تعقیب ما باشند.

من از جای خاستم و گفتم: تاشما جایجا شوید من بر میگردم.

گابریل بشنیدی پرسید: کجا.. مگر نشنیدی چه گفتم: گفتم، همینجا هستم.. برستوران میروم. صبحانه نخورد هم

گفت: صبور کن من هم با تو می آیم.

هردو از کوپه بیرون آمدیم... بین راه که از این واگن

به واگن دیگر می‌رفتیم گابریل پرسید، ببینم، راجع به پیغام من دیوی که برایت فرستاده بودم حرفی به گیدو و جرالد نزدی؟

گفتم: باید تابحال مرا شناخه باشی.

- میدانم، اما، فکر کردم ممکن است در این مورد احتیاط را ازدست داده باشی.

- نه، خیالت راحت باشد.

- به حال، اگر یک وقت راجع به پول با آنها حرف بنمی، وضع من بهم میخورد...

امیر عشیری

گفتم : امروز که ما با هم آشنا نشده‌ایم ... خیلی چیزها
 Hust که تو به من گفته‌ای .. مثلاً اینکه تو پلیس بین‌المللی هستی .
 اگر یک کلمه راجع بداین موضوع با آنها حرف بزنم ، خودت
 میدانی که چه وضع خطرناکی برای هر دو مان پیش‌می‌آید .
 خندید و گفت : برای تو شاید .. ولی در مرور د من کاری
 نمی‌توانند بگذارند . چون زودتر از آنها دست به هفت تیر می‌بینم .
 پرسیدم ، از آینه‌ها گذشته در مارسی ، چه کار می‌خواهی بگذاری ؟
 گفت ، وقتی به آنجا رسیدم می‌فهمی . . . هنوز چیزی
 نمی‌دانم .

من صبحانه‌ام را خوردم . گابریل فقط یک فنجان قهوه
 خورد . . . بعد از چند دقیقه که از صرف صبحانه گذشته بود از
 رستوران بیرون آمدیم ...
 جرالد ، را نزدیک کوپه دیدیم مثل این بود که در جستجوی
 کسی است .

گابریل ازاو پرسید ، اینجا چه کار می‌گذاری ؟
 گفت ، دنبال یک مرد لاغراندام قدبلندی می‌گردم که عینک
 دودی بچشم‌زده و کلاه خاکستری رنگی بسردارد .
 گابریل پرسید ، با او چه کار داری ؟

جرالد گفت : آن مرد دو سه بار از مقابله کوپه‌ها گذشت و
 مرا بشک انداده که نکند یکی از همانها ای است که تو می‌گفتی
 ممکن است در تعقیب ما باشند .

گفتم ، شاید اشتباه می‌گذاری ؟
 جرالد گفت ، اشتباه ؟ نه ، غیر ممکن است . گیدو هم
 شاهد است .

گابریل گفت ، بیا بیاید به کوپه برویم . اگر این موضوع
 حقیقت داشته باشد . باز هم آن مرد را می‌بینیم .
 داخل کوپه شدیم . گیدو حرفاًی جرالد را تأیید کرد .
 جرالد گفت ، ایندفعه اگر آن مرد را ببینیم تعقیب‌ش می‌گذارم
 و تا نشناسم او کی و چه کاره است . واش نمی‌کنم .

جای پای شیطان

گفتم : این یکی را بهمن و آگذار کنید ...
گابریل حرفی نزد .. همه بدر کوپه چشم دوختند بودیم ...
ماموران قطار وارد کوپه شدند و پس از کنترل بلیط ها بیرون
رفتند .. چند دقیقه بعد از رفتن آنها ، مردی باهمان مشخصاتی
که جرالد تعریف کرده بود از برابر کوپه مانگذشت .

جرالد از جا پرید و گفت : اورا دیدید .. خودش بود .
گابریل به او گفت : بگیر بنشین . سالار ، تعقیبیش میکند .
من باشتاب از در کوپه بیرون آمدم .. آن مردرا در
انتهای راه را و دیگر دیدم .. بدن بالش رفتم .. او ازواگن گذشت
و بداخل رستوران رفت و پشت میزی نشست .. هیز سمت راست اورا
من اشغال کردم و زیر چشمی هر اقبش بودم : او یک بطر آیا و
خواست ...

او تدریش کوتاهی داشت .. حدس زدم که عینک دودی و تد
ربش و کلاه شاپو فقط برای رد گم کردن هاست .. و بدون شک او
باید آشنا باشد ...
آن مرد اولین لیوان آبجورا که خورد ، بلند شد و آمد
سر هیز من ...

- اجازه هست ؟

- بله ، بفرمائید ...

نشست و گفت : از دیدن شما خوشوقتم ...
در حالی که به قیافه او خیره شده بودم گفتم : شمارا بجا
نمی آورم ...
خنده کوتاهی کرد و گفت : ولی من شمارا خوبی شناسم .
سالار .. همان دوست قدیمی ...

- پس اسم مرا هم میدانید !

- خیلی چیزهای دیگر هم میدانم ... مثلاً اینکه در تهران
چه جنایت هایی هر تکب شدید ...

- تعجب می کنم چطور ، مرد تحویل پلیس ندادید .
- به پلیس احتیاج ندارم . از تهران تا پاریس تو و بقیه را

اهیر عشیری

تعقیب کردم که بکمک دوستانم حسابهای گذشته را با تو و آها تصفیه بکنم من... (ایکس) مدیر همان شرکتی هستم که تو یک روزی در آنجا کار میکردی.

بشنیدن اسم (ایکس) جا خوردم .. گا بریل گفته بود که اورا تحول زندان داده است و حالا او رکوراستدار میگوید که میخواهد با من و بقیه تصفیه حساب بکند .

- چرا ساکت شدی سالار .. حرف بزن ... بگو که (کالاس) را تو کشتب ... هلن ، گلیفت ...

- اینها که تو داری میگوئی بهن نمی چسید . و انگهی این یک عبارزه میان دودسته است که یکطریش را تو گرفته ای... حالا هواظب خودت باش که یک وقت بسرنوشت کالاس ، دچار نشوی . آهسته بامشت بروی میز کو بید و گفت : تهدیدم میکنم .. بالحن تندي گفتم: پس انتظار داری حرفی نزنم و همینجا دست و پا یم را دراز بکنم که تو هر کاری دلت میخواهد بکنم .. با خشم و کینه گفت، بدموقع دست و پایت را دراز میکنم. در مارسی خیلی خوب میشود با گا بریل ودارو دسته اش تصفیه حساب کرد وقتی گرمی گلو له را حس کردی آن وقت می فهمی (ایکس) چه جور آدمی است .

بلندشدم و گفتم، دیگر حرفی نداری که بزنی ..
گفت: اینها که گفتم به اربابت بگو، او هم باید بداند که ایکس، تعقیبیش می کند .

درحالی که لبخندی روی لبانم آورده بودم گفتم، بعض این حرفهای تو خالی مراقب خودت باش . من جای تو باشم در اولین ایستگاه از قطار پیاده میشوم و به پاریس بن میگردم و خودم را مخفی میکنم ...

صبر نکردم ببینم او چه میگوید از رستوران بیرون آمدم.
باشتات خودم را به کوپه رساندم . هرسه منتظرم بودند.

گا بریل پرسید، اورا تعقیب کردی ..
نشستم و گفتم، حتی با هم دیگر حرف هم زدیم .

جای پائی شیطان

گیدو به میان حرفم دوید و گفت، باز سالار، سرشو خی را باز کرد...

کابریل گفت، چرا درست حرف نمیز نی...

گفتم، مردمورد نظر کسی جز (ایکس) نیست...

بشنیدن این اسم، گیدو و جرالد، از جا پریدند و با توجه گفتند، ایکس...

جرالد گفت، پس اودر تعقیب ماست...

کابریل فوراً از جا برخاست. دست‌ها گرفت و گفت، بیا باهم برویم. حتماً تو عوضی گرفته‌ای...

بدنبال او از کوپه بیرون آمد... توی راه‌رد گفتم؛ تو که می‌گفتی (ایکس) را تحویل زندان داده‌ای...

خندیدو گفت، دیر رز عصر موقعی که پلیس اورا بزندان دیگری می‌برد تا تحویل بدهد فرار می‌کند...

- بهمین سادگی از چنگ پلیس فرار می‌کند؟!

- نه، پلیس خودش ترتیب فرار اورا میدهد...

- سردر نمی‌آورم... آخر برای چه؟

گفت، این نقشه را من کشیده بودم. پلیس بین‌المللی هم با آن موافقت کرد و عمدآ (ایکس) را از زندان بیرون آوردند که بزندان دیگری بیرون و لی منظور این بود که او فرار بکند... اگر یادت باشد دیشب به تو گفتم که مأموریت من هنوز تمام نشده و چند نفری هستند که باید شناخته شوند طبق اطلاعاتی که بمن رسیده بود (ایکس) با آن چند نفر که سه تن از رؤسای یک‌باند بزرگ هستند ارتباط دارد حتی در زندان هم رابطه‌اش با آنها قطع نشد بود...

گفتم، پس با فرار دادن (ایکس) می‌خواهی آن سه نفر را بدام بیاندازی؟

- همینطور است.

- خوب بود زودتر از این به من می‌گفتی.

سعوقیسته ناسی بدنستم نیفتاد. و همان موقع که جرالد از

امیر عشیری

به آن مردمی گفت من فهمیدم که ایکس، در تعقیب ماست و برای اطمینان
بیشتر ترا فرستادم که بروی او را بشناسی ...
گفتم، تو واقعاً شیطان را درس می‌دهی ...
لبخندی زد و گفت: فلامبارزه شیطانها شروع شده.. باید
دید که فاتح می‌شود .

دستش را به ملایمت فشار دادم و گفتم، آنها هیچ وقت حرف
تو نمی‌شوند. چون قدرت پلیس بین‌المللی پشت سرت استاده است .
— خوب، ازاو چه شنیدی ؟

— تهدید می‌کرد که در مارسی با ما تصویه حساب خواهد کرد
— اگر او بداند چه نقشه‌ای برایش کشیده‌ام در اولین استگاه
پیاده می‌شود ...

پرسیدم توبه نقشه‌ای که کشیده‌ای اطمینان‌داری یا فکر کرده‌ای
که ممکن است به نتیجه برسد.

گفت: ایکس، در مارسی بدیدن یکی از آن سه نفری که برای
من نا آشناءستند خواهد بود .. همین‌که آنها را بدام بیندازم دو تای
دیگر خیلی زود شناخته می‌شوند .. حالابیا بر گردیم به کوپه ...
کیدو تا چشم به ما افتاداز کابریل پرسید، سالار. درست
می‌گفت ... ؟

کابریل جوابداد، آره. خودش است. ایکس، همان کسی که
در تهران بود.

جز الد گفت: این یکی را به من واگذار کنید تا حابم را با
او تصویه بکنم .

گفتم، تا وقتی به مارسی نرسیده‌ایم نمی‌توانیم در باره او
تصمیم بگیریم .

کابریل سیگاری آتش زد و گفت، من تصمیم خودم را گرفته‌ام ..
فعلا راجع به او حرفی نزنید .

بعد بلند شدواز کوپه بیرون رفت...
موقع حرف ناها هر کدام جدا از هم به رستوران رفتیم ...
قطار با سرعت میرفت.. و مارا بسوی ماجرای خطرناکی

جای پای شیطان

میبرد... بعد از ظهر بود که قطار وارد ایستگاه مارسی شد. قبل از اینکه توقف بکند گابریل، به جرالد مأموریت داد که ایکس را تعقیب بکند... نشانی هتلی که برای اقامت خودمان در نظر گرفته بود در اختیارش گذاشت تا هر اتفاقی که برایش می‌افتد تلفنی اطلاع بدهد.

جرالد از ماجداشد...

قطار از سرعتش کاسته شدو آهسته توقف کرد...

گابریل گفت: کمی صبر کنید تا ایکس، از قطار خارج نود...

چند زانیه بعد موقعاً که می‌خواستم آنکوی بیرون بیانم، ادکن، هزار نجا از همه میگنجاد و شوهر و در دل (فرمادنی) پنهان گردید. می‌دونم...

بعد ساکدستی اش، او برداشت و آنکوی بیرون رفت... باقیانه یکی دو دقیقه گیدوراه افتاد و کمی بعد من از قطار خارج شدم.. از ایستگاه که بیرون آمدم هرچه اطرافم رانگاه کردم گابریل یا گیدو راندیدم... یک تاکسی گرفتم و به هتل نرماندی رفتم.. وقتی وارد هتل شدم گیدورا جلو دفتر هتل دیدم مشغول ثبت نام خودش در دفتر بود...

بنل دستش ایستادم... آهسته گفت توهم یک اطاف بگیر.

- گابریل را ندیدی؟

- جرا، او لآن توی اتاق خودش است ولی شماره اش را نمیدانم بالآخره هم دیگر را می‌بینیم...

گیدو کلید اتاقش را گرفت و رفت... شماره اتاق او ۷۲ بود.

من هم اسم خودها ثبت کردم و کلید اتاق شماره ۴۵ را گرفتم و بطرف آسانسور رفتم...

تا زه چمدا نم را باز کرده بودم و می‌خواستم لباس عوض بکنم که تلفن زنگزد... گوشی را برداشتم...

الو... گابریل تو هستی، شماره اتاقت چند است؟

- طبقه چهارم شماره ۳۲.. گیدو را ندیدی؟

- جرا، به اتاق شماره ۷۲ تلفن بکن.

امیر عشیری

ـ خیلی خوب، بیا تو سالن . منتظرم باش ..
گوشی را گذاشتم .. لباس را عوض کردم و از آنرا بین ون آمدم ..
و با آسانسور پائین رفتم .. گابریل هنوز نیامده بود در گوشه‌ای
نشستم. چند دقیقه بعد گابریل آمد . و بدنبال او سرمه کله گیدو پیدا
شد.. هر سه بدور میزی نشستیم

گابریل گفت، تلفنی با کلارک، تماس گرفتم. او اتومبیلش را
بدنبالم هیفرستد شما دو تاهم میتوانید با من بیاوردید ..
گیدو پرسید، جنس را چه وقت، باید تحویل بگیرم ..
من نازه فیروزه نه موضوع نه ویل، گزنهن جنسی دره بان
است . . .

گابریل گفت، فعلا چیزی نمیدانم .. از کلارک هیپرس
برنامه کار را او باشد تنظیم بکند .
در این اتفاق، مرد جوانی به میزها نزدیک شد .. و به گابریل ،
سلام کرد .

گابریل درحالی که می خنده بود گفت، او، توهستی زان ..
خیلی وقت است هم دیگر را ندیده ایم ..
زان گفت، از اینکه شمارا در اینجا می بینم خوشحالم .
گابریل پرسید، حال کلارک، اربابت چطور است .

مرد جوان گفت، او منتظر شماست ...
گابریل بمن و گیدو گفت، زان را نمی‌داند کلارک است ... شما هم
میتوانید با من بیاوردید .

از آنجائی که دلم می‌خواست کلارک، را ببینم از جا
برخاستم. گیدو هم بلند شد .. گابریل نیز برخاست و به من گفت ،
دیدن کلارک برای تو جالب است ...
گفتم، همینطور است.

هر سه بطرف در خروجی هتل رفتیم. زان بدنبال عالم آمد...
مقابل در هتل اتومبیل کادیلاک مشکی رنگی ایستاده بود .
گابریل، اتومبیل را شناخت. بطرف آن رفت زان فوراً در اتومبیل
را باز کرد. گابریل جلو نشست. من و گیدو عقب نشستیم... کمی بعد

جای پای شیطان

زان اتومبیل را برآه انداخت . از اتومبیل کلارک پیدا بود که او مرد ثروتمندی است . از طریق فاچاق مواد مخدوش ثروت زیادی بدست آورده است .. وقتی نگاهم به گابریل افتاد با خود گفتم بالاخره این زن زندگی راحت کلارک را دگرگون خواهد کرد .

یک وقت متوجه شدم که نزدیک بندر هستیم ... اتومبیل جلو اسکله کوچکی نگهداشت .. گابریل گفت : کلارک می خواهد در کشتن خود از ما پذیرائی بگذرد .

گید و گفت : لا بد از یک مسافرت دریائی برگشته است .

زان گفت : همینطور است . ارباب دیشب مراجعت کرد ... از اتومبیل پیاده شدیم ... گابریل و زان جلوهای فتند ، من و گید و هم بدنیال آنها درحر کت بودیم .

کنار اسکله یک قایق هو تو ری پهلو گرفته بود .. وقتی زان بر روی قایق پرید .. فهمیدم که با این وسیله باید به کشتن کلارک .

از اسکله که دور شدیم . گابریل چرا غهای کشتن تفریحی کلارک را نشانم داد و گفت : کلارک بیشتر اوقات خود را در آن کشتن میگذراند . به دریانوردی علاقه زیادی دارد .

* طولی نکشید که قایق هو تو ری کنار نردنیان طنابی کشتن پهلو گرفت ... ما بالا رفتیم ... سرمهوان کشتن به گابریل سلامداد از راه باریکی گذشتم . روی عرش هر دی نسبتاً جوان نشسته بود . روی یک میز کوچک چند بطر مشروب جلب نظر میگرد . آن مرد کسی جز کلارک نبود ... وقتی چشمش به گابریل افتاد از جا پرید و اورا در آغوش گرفت ولب و گونه هایش را بوسید .

قبل از ماینکه کلارک ، را ببینم ، او را اینطور مجسم میگردم که مردی چان و مسن است ... ولی او قدی بلند داشت و خوش قیافه بود . چشمانتش نافذ بود ، واز قیافه اش پیدا بود که

اهیم هشیری

مردی زیرک و دوراندیش است و در رهبری یک باند بزرگ فاچاق مواد مخدره قدرت زیادی دارد . باهمه این احوال ذهنی مثل کابریل که ظاهرآ معمشوقه او بود برای ازبین بردنش فعالیت میکرد . پس از اینکه کلارک با کابریل خوش و بش کرد . متوجه گیدو شد ... درحالی که می خندید با صدای بلند گفت ، کوچولوی پیش ، تو چطوری ؟ -

گیدو خندید و گفت : در خدمت شما هستم ارباب .
کلارک ، نگاهش را به من دوخت واز کابریل پرسید ، این دیگر کیست ... قبل اورا ندیده بودم . باید تازه کار باشد !
کابریل مرا معرفی کرد . و از فعالیت من چند کلمه ای برایش شرح داد ...

کلارک جلو آمد ... مرا بر انداز کرد و سپس گفت ، از قیافه اات چیزی فهمیده نمیشود ... بنظر من فنا بدآدم زرنگی باشی . لابد کابریل ترا شذاخته است .. خودش میداند .
گفتم . امیدوارم بزودی نظر شما نسبت به من عوض شود . درحالی که بطریف کابریل میرفت گفت : نظر من شرط نیست ..

بعد دست کابریل را گرفت و اورا با خود برد ... از ما دور شدند ...

گیدو به من نزدیک شد و گفت ، کلارک ، در برخورد اول آدم را ناراحت میکند .

گفتم : از حرشهای او ناراحت نشدم .

- حالا بیا گلوئی تازه کن .

- به مشروب میل ندارم .

- پس می خواهی چه کار بکنی ... بیکار ایستادن بی فایده است ... اینجا نادلت بخواهد غذا و مشروب زیاد است .

- تو مشغول شو ... به من کاری نداشته باش ...

گیدو دو گیلاس پشت سر هم مشروب ریخت و سر کشید . یک گیلاس هم برای من ریخت و بدستم داد .. به اصرار او چند جرعه

جای پای شیطان

خوردم ... در این هنگام دیدم گابریل بطرف ما می‌آید.. وقتی بهما رسید هرا صدا کرو و گفت : تو باید همین الان برگردی به هتل . ممکن است جرالد به آنجا تلفن بکند .

گفتم : فرض کنیم ، جرالد تلفن کرد و اطلاع داد که بدردرس افتاده و احتیاج به کمک دارد . ازدست من چند کاری ساخته است . به چه وسیله‌ای می‌توانم به تو خبر بدهم .

خنده معنی‌داری کرد و گفت : او بدردرس نمی‌افتد... شاید هم تابحال کلمک (ایکس) را کنده باشد .

به میان حرفش دویدم و گفتم : پس جرالد ، ایکس ، را تعقیب کرده است که اورا بکشد .

— آره چاره‌ئی ندارم . . . کلارک ، اینطور دستورداده است منهم خبر نداشتم . جرالد تنها بیست یکمی از مأموران کلارک هم همراه اوست . ممکن است کشن ایکس ، بدهست جرالد صورت نگیرد . . . بهر حال تو باید همین الان برگردی به هتل و منتظرش شوی . هر خبری که بتورسید فوراً به پارکر اطلاع بدهه . . . اینهم شماره تلفن او . . .

شماره تلفن پارکر را بهمنداد و اضافه کرد . اگر جرالد احتیاج به کمک داشت با پارکر تماس می‌گیری و به اتفاق او به محلی که جرالد منتظر است می‌روی . . .

بعد با صدای بلند زان را صدای کرد . . .

زان خودش را بهما رسانید .

گابریل به او گفت : فوراً سالار را به هتل برسان و خودت برگرد اینجا .

از گابریل و گیدو خدا حافظی کردم و بدنبال زان از کشتن کلارک ، پائین رفتم . او را با قایق به اسکله برد . و از آنجا با همان اتومبیل (کادیلاک) بطرف هتل نرماندی حرکت کردیم . . . مقابل هتل از اتومبیل پیاده شدم و از زان خدا حافظی کردم و بداخل هتل رفتم . . .

از آن‌اهم به تلفن چی هتل گفتم که اگر از خارج خانم گابریل

امیر عشیری

را خواستند . تلفن را به اتاق من وصل بکنند ...
دیگر کاری نداشتم جز اینکه کنار تلفن بشنیم و ببینم
چه وقت جرالد تلفن میکند ...
تا یازده شب من تظاهر شدم . خبری نشد .. از اتفاق بیرون آمدم
و پائین رفتم که شام بخورم ... سر میز نشسته بودم و داشتم شام
می خوردم که پیشخدمت میز یا داشتی بدستم داد و گفت : یک آفای
این باداشت را برای شما فرستاده است ...
قبل از اینکه باد داشت ، بخوانم پرسیدم ، آن آقا کجاست
گفت : چند دقیقه قبل از هتل خارج شد .

پیشخدمت زفت . من باداشت را باز کردم و اینطور خواندم ،
به گابریل اطلاع بدهید که منتظر جرالد نباشد ؟ او قبل از اینکه
بنواند (ایکس) را بقتل برساند خودش بضرب دو گلوله کشته شد .
باداشت امضا نداشت .. ناراحت شدم . باعجله شام را
خوردم و به اتفاق برگشتم . شماره تلفن پارکر را گرفتم .. میخواستم
موضوع کشته شدن جرالد را به او اطلاع بدهم .. پارکر نبود .
اصلاً کسی گوشی را برنداشت .. نمیدانستم چه کار بکنم ...

به اتاق گابریل تلفن کردم .. هنوز برگشته بود . شماره
تلفن گیدورا گرفتم . او هم نبود . معلوم شد که آنها هنوز در گشتی
تفریحی (کالارک) هستند .
کشته شدن جرالد ، ذنک خطر را برای ما بسدا درآوردده
بود .

آن شب را با ناراحتی بصبح رساندم .. ساعت هشت و نیم
صبح بود که تلفن من ذنک زد .. گوشی را برداشتم ... گابریل بود .
- کجاستی .. ؟
- مگر خبری شده ...

جای پای شیطان

- یک خبر ناسف‌آور!

- ناسف‌آور! راجع به کی؟!

- جرالد...

- پس عجله کن.. منتظرت هستم.

کوشی را گذاشتم. لباسم را پوشیدم و باشتاب از ات‌ساقم بیرون آمدم.. وقتی دارد اتفاق کاپریل، شدم. دیدم وسط اتفاق استاده است.

پرسید، راجع به جرالد چه شنیده‌ای؟

گفتم، او را کشته‌اند.

- چی؟! جرالد بقتل رسیده؟!

- آره، این خبر دیشب به من رسید.

- از کجا؟

یادداشت بدون امضا را از جیب کتم درآوردم و گفتم، بیا بگیر بخوان. دیشب موقعی که می‌خواستم شام بخورم، پیش‌خدمت میز من این یادداشت را بدهستمداد و گفت که یک آفای آنرا دادند. یادداشت را گرفت و قبل از اینکه آنرا بخواند پرسید، آن مرد را ندیدی؟

- نه، پیش از اینکه یادداشتش بدست هن برسد، از هتل خارج شده بود.

- حتماً از دارودسته (ایکس) بود.

- حالاً یادداشت را بخوان.

آنرا باز کرد و خواند. از شدت ناراحتی یادداشت را بهمیان مشتش فشد و گفت، این کلارک، احمق بایک دستور غلط نقشه مرا بهم زده. جرالد نباید در این مأموریت کشته م بشد.

پرسیدم، از کجا میدانی؟

گفت، آخر، مأموریت او چیز دیگری بود، ولی کلارک با فرستادن یکی از مأموران خود، تصمیم می‌کیرد (ایکس) را بقتل برساند. و حالاً بعض او جرالد کشته شد.

پس دارودسته ایکس، قوی هستند.

امیر عشیری

- فقط برای کلارک ، قوی هستند ..
- باید دید آن مأموری که همراه جرالد بوده چطور شده ..
از او خبری نیست ؟
- لابد اوهم کشته شده یا فرار کرده است .. بهر حال کلارک
این موضوع را میداند .
- بنظر من با این جریان باید مأموریت خود را تمام بگذشت .
- گفت : نه ، شناختن آن سه ذفری که با (ایکس) ارتباط
دارند خیلی لازم است .
گفتم ، فعلاً کلمک (کلارک) را بگن ..
- خودم بهتر میدانم چه کار باید بگنم ..
- از پارکر هم میتوانی کلمک بگیری .. حالا دیگر پیدا
کردن (ایکس) هم زیاد آسان نیست .. چون او فرار کرده است .
- لازم نیست دنبال او بگردیم . خودش آفتابی میشود .
کمی مکث کرد و سپس گفت : صبر کن تامن لباس بپوشم .
چند دقیقه بعد بهما تفاق یکدیگر از اتاق او بیرون آمدیم .
از هتل که خارج شدیم . پرسیدم : کجا میخواهی بروی ؟
گفت : کلارک در شهر است .. باید اورا ببینم .
سوار تاکسی شدیم . راننده پرسید : کجا ؟
گابریل گفت : هتل امپریال .
به او گفتم ، تو نباید از جرالد ، که یک فاچاچی بود این
انتظار را میداشتی که مأموریت پلیسی انجام بدهد .. اشتباه تو
همینجا بود . باشد ، پارکر را مأمور تعقیب (ایکس) میکردی
یا اینکه من را بعوض او میفرستادی .
گفت ، توهمن مثل جرالد .. تنها کسی که میتوانست این
مأموریت را انجام بدهد پارکر بود . بدینختانه آن موقع در
ایستگاه به او دسترسی نداشت .
- بدون شک پلیس از جریان کشته شدن جرالد باخبر شده .
- همینطور است و حال آنها ئی که با نقشه فرادادن (ایکس)
مخالف بودند من را مسخر میکنند . حق هم دارند ، یک اشتباه تمام

جای پائی شیطان

نقشه‌هارا از بین برد .
تاکسی مقابله هتل امپریال ، توقف کرد .. کراچیه تاکسی را
من پرداختم و بدنبال گابریل پائین رفتم .. داخل هتل که شدیم،
او گفت ، تو همینجا منتظرم باش .
بعد بطرف آسانسور رفت .

من روی یک نیمکت چرمی نشتم .. بوضع خودم فکر
کردم . راستش از پایان همکاری با گابریل وحشت داشتم .. او
پلیس بین‌المللی بود ولی دیگر نمیتوانست که همه‌جا مراقب جان
من باشد .. کشته شدن جرالد ، بمتنز له زنگ خطری بود برای من
و گیدو .. ایکس ، برای گرفتن انتقام خون کلاس هم که شده بود
شیخ عمل به خرج میداد .. او مراهم خیلی خوب می‌شناخت و امکان
داشت بسراغم بیاید .

گابریل بخاطر مأموریت پلیسی خود مجبور بود در دو طرف
را اداره کند .. ولی این مأموریت او را بسوی من کمیکشانید.
در حدود یک ساعت بعد گابریل برگشت ، از قیافه اش حدس
زدم که باید خبرهای خوبی داشته باشد .. باهم از هتل بیرون
آمدیم .. پرسیدم ، از کلارک ، چه شنیدی ؟
گفت ، فعلاً بیا برویم صبحانه بخوریم ، چون من خیلی
کرسته هستم .

بکاهه‌ای که نزدیک هتل بود رفتهیم ...

سؤال خودم را تکرار کردم ...

گفت ، آن کسی که کلارک ، بدنبال جرالد فرستاده بود که
دونفری (ایکس) را بکشند .. پس از کشته شدن جرالد به تنها ایکس
(ایکس) را تعقیب می‌کند و نزدیک خیابان ساحلی ایکس را با
سه گلوله بقتل میرساند ...

گفتم ، با کشته شدن ایکس مأموریت تو پیچیده‌تر شد ..
گفت ، این دسته گلی است که کلارک به آبداده .. حالمن
از جای دیگری شروع می‌کنم ..
- از کجا ؟

امیر ششیری

وقتی به پاریس برگشتم می فهمی .. فعلاً یک مأمور بتراوی تو در نظر گرفته ام ..

- که چه کار باید بکنم ؟

- یک بسته جنس را با خودت به پاریس میبری و به نشانی که میدهم تحویل میدهی .. البته کلارک ، نشانی دیگری داده، ولی کسی که من معرفی میکنم ، عضو پلیس بینالمللی است و بعه مواد مخدره را از تو میگیرد .. این مدرك همی است برای محکومیت کلارک ...

بعد نشانی کسی که در پاریس می باشد بسته محتوی واد مخدره را تحویل او بدهم بهمنداد ..

- جنس کجاست ؟

- قرار است موقع حرکت قطار ، در ایستگاه راه آهن به تو بدهند . کسی که بسته را می دهد همان (زان) را نده کلارک است . بسته توی یک کیف دستی است . قطار ساعت یازده حرکت می کند والآن چند دقیقه ازده گذشته است .

- پس من باید برگردم به هتل و چمدانم را بردارم .

- من هم با تو می آیم .

از کافه بیرون آمدیم و به هتل نرماندی برگشتم . گابریل با من به اتفاق آمد . در بستان چمدان کمک کرد . وقتی چشمش به پولها ای که در پاریس برایم فرستاده بود افتاد . گفت : این همه پول را چرا توی چمدان گذاشته ای . من خیال می کردم بیکی از بانکها سپرده ای .. این دیگر بی اختیاطی است .

گفتم : فکرش را نکن ..

گفت : بگذار تلفن کنم ، بایند چمدان را ببرند .

گفتم : خودم میبرم .

چهدا را برداشتم و به اتفاق هم از اتفاق بیرون آمدیم . پائین که رسیدیم ، گفت : حساب هتل را من میدهم . تو فوراً بروجن وقت کمی باقیست .. زان ، را که می شناسی ؟

- آره می شناسم .

جای پای شیطان

- من دیگر حرفی ندارم .. سه روز دیگر همدیگر را در پاریس می بینیم ..

دستم را بگیری فشد .. اذ او خدا حافظی کردم و هزار هتل خارج شدم . در بان هتل تاکسی صد اکبر د .. چند دقیقه بعد من در ایستگاه راه آهن بودم .

یکربع به ساعت یازده ، زان را دیدم .. همینکه چشمش به من افتاد . جلو آمد . کیف دستی خود را به من داد و بعد بلیط را هم توی جیب کتم گذاشت و رفت .

باشتاپ بطرف قطار رفتم .. ساعت یازده صبح بود که قطار حرکت کرد ..

ظاهرآ وضع من خطرناک بود . چون مواد مخدره با خودم حمل می کردم ولی از آنجائی که گابریل پلیس بین المللی بود .. ترس و وحشتی نداشتم . شندازی حواسم پیش کیف دستی بود . مسافرینی که بین راه وارد کوپه من می شدند من اقبشان بودم . ناراحتیم از بابت فاچاقچیان دیگری بود که گابریل در جستجوی آنها بود . وقتی به پاریس رسیدم . نفسی براحت کشیدم .. قرار بود ساعت ده شب به جلو کلیسای (نتردام) بروم و مردی را با مشخصاتی که گابریل داده بود ببینم . آن مرد می بایست بارانی سیاه رنگی پوشیده باشد . دیگر اینکه قرار بود وقتی من و او باهم رو برو و می شویم ؛ او عصائی را که در دست چیز دارد بدانست . داشتن بددهد و دسته عصا را بر روی مچش بیاندازد و بگوید « کیف دستی من خالی است . »

آنکاه من کیف محتوی موادر را به او بدهم .

از ایستگاه راه آهن به هتل (دو پاری) رفتم . اتفاقی گرفتم . چمدانم را گذاشتم و ساعت نه نیم کیف دستی را برداشتم و از هتل بیرون آمدم ، با تاکسی به جلو کلیسای نتردام رفتم .. پنج شش دقیقه به ساعت ده شب مانده بود .. همانجا قدم زدم .. یک وقت متوجه شدم مردی با همان مشخصاتی که گابریل داده بود دارد بطرف کلیسا می رود ..

امیر عشیری

صبر کردم .. وقتی او نزدیک کلیسا ایستاد . برآه افتادم .
به چند قدمی او که رسیدم مرد عصائی را که دردست چپش داشت
بدست راستش داد دسته عصارا بروی مچش انداخت .. رو برویش
قرار گرفتم . مرد گفت : « کیف دستی من خالی است » .. من بی آنکه
حرفی بنم کیف دستی محتوی مواد مخدره را به او دادم و فوراً
بن گشتم ..

آن شب گذشت . ساعت نه صبح بود که می خواستم از هتل
بیرون بروم .. موقعی که داشتم کلید اتاقم را به دفتر هتل میدادم
حس کردم که دونفر شانه بشانه من ایستاده‌اند .
— سalar شما هستید ؟

بطرف صاحب صدا بن گشتم . یکی از آن دونفر بود که مست
راستم ایستاده بود .

گفت : بله ، خودم هستم . فرمایشی داشتید ؟
کفت : ممکن است از شما خواهش بکنم باما باداره پلیس
بیایید ؟

حدس زدم ، مردی که شب گذشته جاوی کلیسای نردام ،
بسته مواد مخدره را از من گرفته مرا احضار کرده است . لابد
میخواهد راجع به همکار خودش گابریل ازمن اطلاعاتی بگیرد .
گفت : با کمال میل ..

به اتفاق آنها برآه افتادم . مقابله در هتل یکی از آن دو
در عقب اتومبیل را باز کرد و گفت : بفرمائید ..
داخل اتومبیل شدم . رفیقش پشت فرمان نشست و آن یکی
بغل دست او قرار گرفت .. اتومبیل حرکت کرد ..

پرسیدم : نمیدانید بامن چه کار دارند ؟
مردی که بغل دست را نمده نشسته بود گفت : فکر می کنم
خانم گابریل ، می خواهد شمارا ببیند .
باتوجه گفتم : ولی او قرار بود سه روز دیگر به پاریس
برگردد .

مرد خنده کوتاهی کرد و گفت : لابدا راعم احضار کرده‌اند .

جای پای شیطان

پرسیدم : پس ، گابریل به مأموریتش خاتمه داده خودش
من گفت که بزودی کلارک را تحویل زندان میدهد .
من دگفت : باید همینطور باشد .

چند دقیقه بعد اتومبیل مقابله ساختمان سه طبقه‌ای توقف
کرد . من پائین آمدم و به اتفاق آنها بداخل ساختمان رفتم .
آنجا من کنز پلیس بین‌المللی بود . آنها هرا به اتفاق کوچکی
راهنمایی کردند که یک مادموازل جوان وزیبائی پشت هیز نشسته
بود ..

و نکواز آنها و امن تعارف نمودند هنوز و بعد خودش از
دری له نوی آن اتفاق باز نیشد گفت . او بمه بزرگتر د
به عن گفت : بفرمائید منتظر شما هستند .
بلندشدم وازهمان در بداخل اتفاقی بزرگ واردشدم .. بالای
اتفاق مردی پشت میز نشسته بود . اطرافم را نگاه کردم . گابریل
در آنجا نبود .

- بیا چلو ، سالار ..

صدما بگوشم آشنا آمد ..

چند قدمی چلو رفتم و همینکه به میز آن مرد نزدیک شدم
از تعجب دهانم بازماند . فکر کردم شاید دارم خواب می‌بینم .
مرد بالحنی آدام و درحالی که اینخدی روی لبانش نقش
بسته بود گفت : بایدهم تعجب بکنم .. اشتباه نکرده‌ای خودم
هستم . همان فخرالدین دلال .. بیا بنشین چرا ایستاده‌ای ..
روی مبل چرمی دسته دار روی میزش نشتم .. آن
مرد که همان فخرالدین بود از پشت میزش بلندشده آمد و بر روی
من نشست و گفت : بپاریس خوش آمدی ..

کیج شده بودم . بهت زده نگاهش می‌کردم . چون هنوز
نهی توانستم باور کنم . مردی که روی من نشسته و بنتظر میرسد
که یکی از اعضای برجسته پلیس بین‌المللی باشد همان فخرالدین

امیر عشیری

دلال است که در تهران میدیدمش ۰۰۰

- سیگار ۰۰۰

- هتشکرم ۰

سیگارم را آتش زد و گفت : حرف بزن ۰۰۰

گفتم : مثل اینکه دارم خواب می بینم ۰۰۰

خندید و گفت : نه ، مطمئن باش که خواب نمی بینی من همان

فخر الدین دلال هستم و حالا همه چیز عوض شده ۰۰۰

- فخر الدین ۱۰۰ دلی این اسم را فرانسوی نیست ۰۰۰

- داشت امت ۰۰۰ فخر الدین ام مستعار من بوده ام من

(دو) امت اما را با ۰۰۰ هستم ، وا ، بشتر خوبم ، ام ام
و همه تمنات و رازه در اون یفا گذرا اند ام ام ام ام ام
پیدا است ۰

- لابد ، گابریل هم اسم دیگری دارد ۰۰۰ شما پلیس ها

آدمهای عجیبی هستید ۰

- ببینم گابریل خودش را پلیس معرفی کرده بود ؟

- مگر غیر از این امت ۰

با صدای بلند خندید و گفت : تو تقصیر نداری ۰ از کجا

میدانستی که او یکی از قاجاقچیان سابقه دار است ۰۰۰

پرسیدم : پس گابریل دروغ می گفت ۰۰۰

- بله ، او و پارکر و بقیه قاجاقچیان در مارسی دستگیر شدند
والآن در زندان هستند .

- شوخی میکنی ۰

- شوخی ؟

از جایش بلند شد ۰ واز روی میز چندتا عکس برداشت و
بدست من داد و گفت : نگاه کن .. همه شانرا می شناسی ۰۰۰

به عکس ها نگاه کردم .. عکس گابریل ، گیندو ، پارکر ،
کریم و چند تای دیگر که نمی شناختم ۰ همه از قاجاقچیان بودند .
عکس ها در زندان از آنها گرفته شده بود ۰ هر کدام شماره نی داشتند .

گفتم : پس خوب شد به یاریس آمدم ۰۰۰

جای پای شیطان

گفت ، اگر هم منصرف میشدی ، ترا می آوردم .. چون به وجودت
احتیاج دارم یکی از شهود تو هستی که باید اطلاعات خود را در
اختیار داد گاه بگذاری ۰ ۰

- ولی من ۰ ۰ ۰

- چی می خواهی بگوئی ۰ ۰ ۰ تو تنها کسی هستی نه مدت
کوتاهی با آنها همکاری میکردی و فعلاهم آزادی ۰
خیلی عجیب بود من تمام فکرم در اطراف گابریل دور
میزد که خودش را پلیس معرفی کرده بود و حالا قضیه شکل دیگری
به خود گرفته بود ۰

فخر الدین گفت ، فعلا نمیتوانم جزئیات کار را برایت شرح
بدهم . همان روزی که گابریل به اتفاق همکارانش از تهران به پاریس
پرواز کرد . دو تن از مأموران و زیده من قدم به قدم آنها را تعقیب
می کردند . در فرودگاه اولی خیلی راحت میتوانستم آنها را
توقف بکنم ولی هنوز وقتی نرسیده بود .. خبر ورود تراهم
داشتمن . مأموران من تو و آنها را تماشی تعقیب کردند .. وقتی
تو با آن کیف محتوى مواد مخدوش با قطار مدرسی را ترک گفتی ،
یکی از مأموران مواظبت بود .. مردی که جلو کلیسای نتردام .
کیفر را از تو گرفت لابد بخاطر داری ..

گفتم : آره ، گابریل به من گفته بود که آن مرد یکی از
اعضای پلیس بین المللی است .
خندید و گفت : وحالا فهمیدی که او هم قاچاقچی بود و آن
در زندان است .

- می توانم راجع به کریم و اسحق بپرسم ؟
- البته .. فکر میکنی آنها در ایران هستند ..
- مگر غیر از این است ؟
- چه جائی برای آنها بهتر از زندان پاریس ..
- پس هر دشان را دستگیر کردی ؟
- مسلم است .. کریم در فرودگاه بنداد دستگیر شد و
اسحق در راه کویت ..

امیر عشیری

گفتم : بیچاره جرالد ، اگر زنده بود می باست پیش رفقایش باشد ..

فخر الدین خندید و گفت : جرالد هم زنده است .. در آن حادثه نه او کشته شد و نه ایکس .. همه این کلکها را گابریل میزد .. میخواست اینطور وانمود کنده دارد مأموریت پلیسی اش را انجام میبخشد .. خوب ، حالا بگو بیینم ، گابریل چه پیشامی برایت فرستاده بود ؟

- چرا از من میپرسی ، خودت باید بدانی ...

- پولهایی که او داده بود چقدر بود .. ؟

- هنوز آنها نشمرده ام ..

- فعلا وضع توازنده آنها بهتر است .. هم پول داری و هم آزادی .

به میان حرفش دوینم و گفتم : پس من میتوانم به هتل برگردم ..

گفت ، البته که آزادی .. یادت هست . در کشیت جانم را نجات دادی .. و در تهران که همدمیگر را دیدیم به تو گفتم که بلک روزی این محبت ترا باید جبران بکنم . حالا وقتی رسید .. دیگر باهم حسابی نداریم ... حالا میتوانی برگردی به هتل . به موقع خبرت میکنم . ضمناً اگر کارداشتی بهمن تلفن کن .

شماره تلفن را یادداشت کردم ..

فخر الدین که اسم اصلیش (کووتلی) بود بلند شده و دستش را بطرف من آورد و گفت : باز هم همدمیگر را می بینیم .

از دفتر او بیرون آمدم . وضع بكلی عوض شده بود ... گابریل که خودش را پلیس بین المللی معرفی میکرد و از فاچاقچیان با سابقه بود بادار و دسته اش بندهان افتاده بود و فخر الدین دلال ، پلیس از آب درآمده بود ...



یک هفته بعد یک روز صبح در حدود ساعت نه بود . کووتلی :

جای پای شیطان

بهمن تلفن کرد که منتظرش باشم ...
چند دقیقه بعد او وارد اتاق درهتل دوپاری، شد.
پرسیدم: اتفاقی افتاده است؟
گفت: راه بیفت بر ویم، تا نیمساعت دیگر دادگاه تشکیل
میشود ...
به اتفاق او از هتل بیرون آمدم .. هرا با آتو مبیاش به دفتر
خود برد
گفتم: مثل اینکه فرار بود دادگاه بر ویم ...
گفت: قبایل از دفتر بوزادگا، و جواهر چند، زامه، زامه
حرف بنم .. قتل سفیرها ریو، نه یادت نرفته، گابریل اورا
کشت. اینطور نیست.
— درست است ... خوب بعد ...
— کلاس و گلیفت .. آنها هم بدست گابریل و همکارانش
کشته شدند.
— خوب، من باید چه بگویم؟
— تو آنچه که دیده‌ای و میدانی برای اعضا دادگاه
بازگو میکنی .. همین .. حالا باندشو بر ویم ...
بدانفاقهم بدادگاه رفتیم .. سالن نسبتاً بزرگی بود. متهمین
در ردیف اول نشسته بودند .. دادستان مشغول باز پرسی از کریم بود ..
دادگاه درسکوت فرورفته بود ...
هیچیک از متهمین متوجه من نشدند .. من و کوتلی در ردیف
دوم نشستیم. او یادداشتی برای دادستان فرستاد و آهسته بهمن
گفت: تا چند دقیقه دیگر ترا احضار میکنند، خونسرد و آرام
باش ...
به صورت کریم نگاه کردم، با اینکه با خونسردی بسته‌الات
دادستان جواب میداد ولی بمنظور هیرسید که خودش را باخته
وتلاشش برای ردگم کردن بی‌فایده است.
نوبت به من رسید، منشی دادگاه با صدای بلند اسم

اهیر عشیری

مرا خواند ...

مته مین سرهاشان را بدعقب گرداندند .. من بلند شدم و
بطرف جایگاه مته مین رفتم .. نگاه کردم دیدم گابریل و گیدو و
بقیه چشم بهمن دوخته اند گابریل خونسرد و آرام نشسته بود ولی
گیدو رذک به صورت نداشت .

دادستان اشاره به مته مین کرد و بعد از من پرسید : این نارا
میشناسید ؟

جواب دادم ، بله .

- در کجا با مته هم ردیف یك آشنا شدید ؟
- در تهران .

- اسمش چیست ؟

- گابریل ...

- برای دادگاه توضیح بدهید که خانم گابریل با چد
عنوانی خودش را به شما معرفی کرده بود ؟
نگاهی به گابریل انداختم و سیس گفت : خانم گابریل خودش
را پلیس بین المللی معرفی کرد . و هی گفت که مأموریت دارد تا
اسرار قاچاقچیان را بدست بیاورد .. او حتی دونفر دیگر را بنام
پار کر و کریم همکار خود معرفی کرد .

دادستان پرسید : آیا پار کر و کریم ، جزو مته مین هستند ؟

- بله ، آقای دادستان هر دو در ردیف مته مین نشسته اند
- مردی به اسم کالاس را میشناسید ..
- بله .

- برای دادگاه جریان بقتل رسیدن کالاس و اینکه در کجا
کشته شد شرح بدهید .

ماجرای آن شبی که در ایسین ، اتفاق افتاد و کالاس و
مرد همراه او در کنار رو دخانه بقتل رسیدند شرح دادم و گابریل
و گیدو را قاتل معرفی کرم ..

جای پای شیطان

دادستان راجع به گلیفت پرسید ...

جریان کشته شدن گلیفت راهم شرح دادم ..

بعد راجع به بسته مواد مخدره ای که با خودم از مارسی به پارس آورده بودم و جلو گلیسای نتردام ، مردی آنرا از من گیرفته بود سئوالشده .. ؟

آن مرد در ردیف متهمین نشسته بود . درحالی که به او اشاره می کردم گفتم : او همان کسی است که کیف محتوی مواد مخدره را از من گرفت . در آن موقع من خیال می کردم که او عضو پاپوس بین المللی است چون گابریل اورا اینطور معرفی کرده بود .. دادستان گفت : من فعلا با این شاهد کاری ندارم .

رئیس دادگاه به من گفت : شما بفرمائید سرجای خود .. بعد تنفس اعلام شد .

فخر الدین مرا ازداد گاه بیرون برد . هر دوره نیمسکتی که توی راهرو بود نشستیم . گفت : متشکرم خیلی خوب صحبت کردم .

گفتم : چیزی اضافه بر آنچه که دیده بودم و می دانستم نگفتم .

گفت : ممکن است بازهم از تو سؤال بکنند . حواست را جمع کن ..

پرسیدم : راستی کلارک ، در ردیف متهمین نبود ... او فرار کرد ؟

خندید و گفت : میخواست فرار بکند .. ولی گلوه یکی از هاموران که به پایش اصابت کرد .. اورا بروی تخت بیمارستان فرستاد ...

- ایکس چطور ؟

- او هم در بیمارستان بستری است .. منتها نه به آن شکل که کلارک ، هست .. ایکس به خاطر اعتیادش تحت معالجه است .. در همان موقع که ماداشتیم با هم حرف میزدیم دادگاه مجدد رسالت یافت ..

اهیر عشیری

من و فخر الدین داخل دادگاه شدیم و در جای خود نشستیم.
دادستان . فخر الدین را بخاطر مأموریتی که انجام داده
بود و در حقیقت همه کارها بدست او صورت گرفته بود به جایگاه
مخصوص احضار کرد ..

گزارشی که فخر الدین راجع به مأموریت و مساهدات خود
که عمه متکی به مدارک کافی بود داد . نزدیک به یک ساعت بطول
انجامید .. تقریباً محکومیت متهمنین به عن حله قطعی رسید ..
بعد نوبت به گیدو رسید .. او بكلی روحیه اش را باخته
بود . درین ابر سئوالات دادستان حقایق را فاش کرد .

جلسه دادگاه تا دو بعد از ظهر ادامه داشت .

آن روز پس از تعطیل دادگاه من و فخر الدین ناهار را باهم
خوردیم .. و بعد از همدیگر جدا شدیم .

دادرسی از متهمنین قاجاق مواد مخدوش را یک هفته بطول
انجامید و سرانجام رأی دادگاه صادر شد .. گابریل که اتهامش
ار آنها دیگر سنگین نبود به پانزده سال زندان و پرداخت چند
میلیون فرانک جریمه محکوم شد .. مبلغ جریمه درست بخاطر م
نیست .

بقیه متهمنین هر کدام به ده تا پنج سال زندان و پرداخت مبلغی
بعنوان جریمه محکوم شدند .

فردای روزی که دادگاه به کار دادرسی حود خاتمه داد ..
فخر الدین به هتل دوپاری آمد .

آن روز ناهار را باهم خوردیم . سرمبن غذا پرسیدم : بعد
از این جریان تکلیف من چیست ؟

گفت : تو باید فوراً برگردی به وطن ..

- اما من می خواهم در پاریس یک کاری برای خودم
پیدا بکنم .

- متأسفانه باید بگویم ، پلیس بالاقامت دائم تو در فرانسه
موافق نیست . از من هم انتظار کمک نداشته باش . از وضع خودت
هم نباید ناراضی باشی . چون پول زیادی به چیزی داشت با آن

جای پای شیطان

خیلی کارها میشود کرد .

- حتی یک هفته هم نمی توانم در اینجا بمانم :

- یک هفته اشکالی ندارد ... ولی فکر این را که اجازه اقامت دائم به تو بدهند از کلامات بیرون کن ... حالا خیال داری کی حرکت بکنی :

- دو سه روز دیگر ..

- هر وقت روزش را در نظر گرفتی . . روز قبلش به من خبر بده ... چون بلیط هواپیما بهمان من هستی ..

- جدی میگوئی ؟

- آره ، من هنوز به تو بدهکارم .

- ولی مثل اینکه با آزاد گذاشتن من بدهی خودت را برداختی ..

- نه ... بازهم بدهکارم .. توجان مرا نجات دادی .

ناساعت چهار بعد از ظهر هن و او باهم صحبت می کردیم .
موقعیکه میخواست برود . گفتیم . توجه اصرار داری که من مستقیماً پتهران بروم ..

گفت ، صلاح ترا در این هی بینم که از اینجا بکسر به تهران بروی .. حرف مرا بشنو ..

- خیلی خوب . آفای کارآگاه ..

- پس خبرم میکنی ..

- آره .. حتماً ..

فخر الدین خدا حافظی کرد و رفت ..

غروب آن روز در یکی از کافه های محله (کارتیه لاتن) نشسته بودم و مشغول خوردن یک لیوان آبجو بودم . زن جوان وزیبائی یا کمتر آنطرفتر نشسته بود و جسم از من بزیست . چند دقیقه ای که گذشت دیدم او بلند شد و آمد سر میز من نشست و گفت : من شمارا در هتل دوباری ، دیده ام .. اسم (ماتیس) است .. اسم شما ؟ ..

خودم را معرفی کردم ...

امیر عشیری

ماتیس گفت : میل دارید امشب باهم شام بخوریم .
گفتم : با کمال میل .. بشرط اینکه مهمان من باشد ..
خندید و گفت : نه ! میزبان من هستم .. به آپارتمن
من میرودم .
- شما تنها زندگی هی کنید ؟
- بله ، تنها .. ولی امشب دیگر تنها نیست .. خوب
چرا نشته اید ..
- حالا زود نیست ؟
- نه ، غذا درست کردن لااقل یکی دو ساعت وقت لازم
دارد ..
هر دو بلندشدم . پول یک لیوان آجورا روی میز گذاشت
و به اتفاق ماتیس از در کافه بیرون آمدم ..
خانه او نزدیک سن میشل بود . یک آپارتمن سه اتاقه
با آنای لوکس ..
ماتیس ، اول کاری که کرد یک لیوان شراب برای من ریخت
و خودش به آشپزخانه رفت ..
لیوان شراب را بلند کرد که چند جرعه ای از آن را بخورم .
زنگ در بصدای درآمد . لیوان شراب را آهسته روی میز گذاشت .
ماتیس باشتای از آشپزخانه بیرون آمد و گفت ، توبنین
خودم میروم .. ختماً یکی از دوستان است .
زیاد ناراحت نشدم . چون هر کس بود ، مانیس ، جوابش
میکرد ..
اما ناگهان ، با آقای کووتلی دونفر دیگر رو بروشدم ..
ماتیس در وسط آن دونفر بود .. رنگ صورتش بدیده بودترس و
وحشت بر جهراه اش نشته بود .
کووتلی ، جلو آمد ، نزدیک من که رسید آهته گفت ،
به موقع رسیدم . مدت هاست که در تعقیب این زن هستیم .
بررسیدم : مگر قبل اشاری این آپارتمن را نداشتید ؟
- نه ، تو وسیله ای شدی برای بدام افتادن او ..

جای پای شیطان

- من آخوند ، روی چه حساب .

- یکی از مأمورین خودم را به مراقبت از تو گذاشته بودم که هر کجا بروی یا با هر کس ملاقات نداشتند او به من اطلاع داشتند . . پیش بینی کردند بودم که دو نفر از افراد باند سکا بریل که هنوز دستگیر نشده اند ، بعد از جریان دادگاه بسراج تو می آیند تا تصوفیه حساب نداشند .

- پس ، این زن ، می خواست من را بکشد ...
کووتلی ، به لیوان شراب اشاره کرد و گفت : البته ، با همین یک لیوان شراب ترا می فرستاد پیش کالاس ... خودت باید میفهمیدی که دعوت او از تو برای صرف شام حتماً یک دلیلی باید داشته باشد . آنهم در اولین بار خوردگه با آن سرعت صورت گرفت .. این شراب زهر آسود است .

بعد به یکی از مأموران خود گفت : شراب را به آزمایشگاه بفرستند . .

ماتیس . در سکوت فرورفت . حرفي نداشت بنند ...

من بیهوده بده کووتلی ، نگاه می کنم :
چند ثانیه بعد ، او با دست آهسته به شاندام زد و گفت :
یک دفعه تو من را از مرک نجات دادی و این دفعه من بدادت رسیدم ..
بنظر من اگر فردا حرکت نکنم ، هم خودت راحتی و هم من یک نفسی می کشم ؛ چون تا وقتی تو اینجا هستی باید مراقبت باشم که یک ثوقت کلکتر را نکنند .

گفتم : خودم هم می خواستم همین را بکویم .
گفت : ساعت شش صبح فردا مستقیماً به فرودگاه اورلی ،
برو . من آنجا هستم .. حساب هتل را هم پرداخته ام .

امیر عشیری

کووتلی مرا از آپارتمان (ماتیس) بیرون برد .. آن دو
مأمور هاتیس را با اتومبیل بهاداره پلیس برداشتند .
کووتلی گفت : فوراً به هتل برو واستراحت بکن .. و کسی
راهم به! تاقت راه نده .
از او خداحافظی کردم و باتاکسی به هتل دوپاری، رفتم ..
من از مرک نجات پیدا کرده بودم .. این حرفی بود که با خودم
میزدم ...

آن شب را با فرار احتی گذراندم .. ساعت پنج و نیم صبح بود
چمدانم را برداشتیم و از هتل دوپاری بیرون آمدم .. خیال المراحت
بود که تا فرودگاه یکی از مأموران کووتلی هر اقرب من است ...
کووتلی ، مقابل در فرودگاه منتظرم بود .. همینکه مرا
دید ، جلو آمد ، بلیط هواپیما را بدستم داد و گفت : عجله کن ..
ناچند دقیقه دیگر هواپیما پرواز میکند .
بعد دستم را فشرد و گفت : آشنائی با ترا هیچ وقت فراموش
نمی کنم ۰ ۰ ۰

گفتم : من هم همیشه بیاد فخر الدین : ببخشید ، کووتلی
هستم .. تو دوست خوبی برایم بودی .. بقول خودت یک دفعه
من ترا از مرک نجات دادم و یک دفعه تو .. ظاهرآ تصفیه حساب شده
است ولی دوستی چیزی نیست که با این تصفیه حسابها از بین بروند ..
خندید و گفت : سعی کن زنهارا بهتر بشناسی بخصوص وقتی
با یکزن جوان و زیبا رو برو میشوی من همیشه دوست تو هستم ..
دستم را از توی دستش بیرون کشیدم و گفتم : ماجرای
جالبی بود .. خیلی چیزها به من یاد داد ..
-- امیدوارم همینطور باشد ..
-- سعی می کنم ..

بداخل سالن گمرک رفتیم .. تشریفات در مورد من خیلی
سریع صورت گرفت .. اولین نفری که از گمرک خارج شد من بودم ..
در تمام این مدت مأمور کووتلی ، بدبالم بود .. او تاتوی هواپیما
هم آمد .. با من حرفی نزد ۰ ۰ ۰

جای پای شیطان

شروعی دقیقه بود که هواپیما از فرودگاه اورلی ، پرواز
کرد . ماجرائی که در تن بندرشاه شروع شده بود در پاریس بیان
رسید . ماجرا این شگفت‌انگیز و خطرناک که زنی شیطان صفت بوجود
آورده بود .



پایان

راهنمایی‌های جیبی (انتشارات اختصاصی کانون معرفت)

آشنا شوید

- ۱- دختریتیم: اثر. شادروان جواد فاصل (جاب دوازدهم) بها ۲۵ ریال
- ۲- قول‌المیوه‌ها و سیزیرها و شیر و عسل و ویتامین‌ها: تألیف مهرداد مهرین بها ۲۰ ریال
- ۳- حاده نباگو: اثر: ارسکین کالدول نرجمه رضا سبدحسینی بها ۲۰ ریال
- ۴- برآفتاب: اثر: حاث‌لنلن ترجمه فرامرز برزگر بها ۲۰ ریال
- ۵- مردیرو دریا: اثر: ارسن همینگوی: نرجمه مرح بعیوی بها ۲۰ ریال
- ۶- آلیورنویست (پسریتیم): اثر: چارلز دیکنس ترجمه مسعود بروین بها ۲۰ ریال
- ۷- «یتیم» یا «جن‌لر» اثر: شارلوت بروون ترجمه مسعود بروزیس بها ۲۰ ریال
- ۸- فاخته: اثر: شادروان جواد فاصل بها ۲۰ ریال
- ۹- خانم‌محوف: اثر: آکاتانا کربستی ترجمه هوشنگ رکنی بها ۲۰ ریال
- ۱۰- نازنین: اثر: شادروان جواد فاصل بها ۳۰ ریال
- ۱۱- شیرازه: اثر: ...
- ۱۲- «عروسکهای جنایتکار» اثر: ا. مریت نرجمه شریعت‌مداری بها ۲۰ ریال
- ۱۳- سحرتا: اثر ارسکین کالدول نرجمه هوشنگ رکنی. بها ۲۰ ریال
- ۱۴- رابعه: اثر: ناصر نجمی
- ۱۵- زندانیان: اثر: ماکبیم گور کی ترجمه: رضا سبدحسینی بها ۲۰ ریال
- ۱۶- ستاره: اثر. شادروان جواد فاصل بها ۲۰ ریال
- ۱۷- فروید: اثر: اشتفن شوابیک: نرجمه فرهاد بها ۳۵ ریال
- ۱۸- فرزندان شیطان: اثر اروپی کرمانی
- ۱۹- نامه‌های سرمه‌دان‌کارو: اثر کارو پیتبیه نراله‌ها بها ۲۰ ریال
- ۲۰- بردمن: اثر: هینلر نرجمه فرشاد
- ۲۱- سدی: اثر: نامبیون: نرجمه هوشنگ رکنی
- ۲۲- نرگش‌سیکار: اثر ج: هایس نرجمه مهرداد مهرین بها ۲۰ ریال
- ۲۳- «ای آرزوی من» اثر شادروان جواد فاصل بها ۲۵ ریال
- ۲۴- نیرانداز: اثر: بوشکین نرجمه هوشنگ‌رکنی
- ۲۵- «یکانه» اثر، شادروان جواد فاصل بها ۲۰ ریال

- ۳۱- ارزش علمی و عملی نظریات فروید: «الیف محمود نوائی»
بها ۲۰ ریال
- ۳۲- «تعله»: اثر: شادروان جواد فاضل
بها ۳۰ ریال
- ۳۳- بوفا: اثر: «»
- ۳۴- عشق و اثک: اثر: «»
- ۳۵- کفر بیشه بلند: اثر: اردویی کرمانی
بها ۲۰ ریال
- ۳۶- لعنت بر نوای عشق: اثر: شادروان جواد فاضل
بها ۲۰ ریال
- ۳۷- حلقة طلا: اثر: «»
- ۳۸- کوتوله‌های ملکه: ترجمه رحیم امین‌بور
بها ۲۰ ریال
- ۳۹- راهنمای ازدواج نائب دکتر هانا استون و دکتر ابراهام استون بها ۲۰ ریال
- ۴۰- آواره: اثر: اردویی کرمانی
بها ۳۰ ریال
- ۴۱- صندوقچه اسرار: اثر سید محمدعلی جمالزاده جلد اول
بها ۲۰ ریال
- ۴۲- صندوقچه اسرار: اثر: «» جلد دوم
- ۴۳- بست شماره ۶: اثر شادروان جواد فاضل
بها ۲۰ ریال
- ۴۴- خاطره: اثر: «»
- ۴۵- تغیرین: اثر: اردویی کرمانی
بها ۲۰ ریال
- ۴۶- گمشده: اثر شادروان جواد فاضل
بها ۳۰ ریال
- ۴۷- میردن بند ملکه: اثر: «»
- ۴۸- قشنگ: اثر: «»
- ۴۹- در این دنیا: اثر: شادروان جواد فاضل
بها ۲۰ ریال
- ۵۰- محل قرنفل: اثر: «»
- ۵۱- فویسنه: اثر: «»
- ۵۲- گناه فرشته: اثر: «»
- ۵۳- خطرناک: اثر: «»
- ۵۴- رنه: اثر: شانوبیریان: ترجمه شحاع الدین شفا
- ۵۵- قسم زندگی: اثر: شادروان جواد فاضل
بها ۲۰ ریال
- ۵۶- عشق در درسه: اثر: «»
- ۵۷- هرین: اثر: «»
- ۵۸- ملکه بدیخت: اثر: «»

- ۶۵ - یک آدمکش اجاهه داده میشود: اثر: ارونقی کرمانی ها ۳۵ ریال
- ۶۶ - نعمت‌های شاعر انه لامارتن: ترجمه و نگارش شجاع الدین شنا ها ۳۰ ریال
- ۶۷ - مردی کمهر گز نسود: اثر: امیر عثیری ها ۳۵ ریال
- ۶۸ - چگونه تشویش و تکراری را از خود دور کنیم: (آئین زندگی) اثر: دبل کارنکی، ترجمه حام الدین امامی (جاب نازدهم) ها ۳۰ ریال
- ۶۹ - انتقام زنان فربخورده: اثر: حمزه سردادور ها ۲۰ ریال
- ۷۰ - محاکمات تاریخی: اثر: شادروان حواد فاضل ها ۲۰ ریال
- ۷۱ - سایه‌اسلحه: اثر: امیر عثیری ها ۲۰ ریال
- ۷۲ - زنبور عمل: اثر: موریس مترلینک، ترجمه دیج اله منصوری ها ۲۰ ریال
- ۷۳ - انسانهای جاویدان: ترجمه و گردآوری «تندیر» ها ۳۰ ریال
- ۷۴ - ساعات ذا امیدی: اثر: ارونقی کرمانی ها ۲۰ ریال
- ۷۵ - نامه یک زن فاشناس: اثر: اشنون تسویاک ترجمه موسی دصانی ها ۱۰ ریال
- ۷۶ - چکمه زرد: اثر: امیر عثیری ها ۳۰ ریال
- ۷۷ - مشهورترین ضرب المثلهای جهان: تألیف مهرداد مهرین ها ۳۰ ریال
- ۷۸ - شمس و طفره: تألیف: شاهزاده محمد نافر خسروی حلد اول ها ۲۵ ریال
- ۷۹ - شمس و طفره: تألیف: حلد دوم ها ۲۵ ریال
- ۸۰ - شمس و طفره: تألیف: حلد سوم ها ۳۰ ریال
- ۸۱ - اعدام یک‌جوان ایرانی در آلمان: اثر: امیر عثیری ها ۳۰ ریال
- ۸۲ - هرس چهل ناج: اثر: ارونقی کرمانی ها ۲۰ ریال
- ۸۳ - در بر ابر خدا: اثر: اشنون تسویاک ترجمه مصلطفی فرزانه ها ۲۰ ریال
- ۸۴ - قدرت اراده: تألیف بل زاکو ترجمه کاظم عدادی ها ۲۰ ریال
- ۸۵ - بانوی سربدار: اثر: حمزه سردادور ها ۳۰ ریال
- ۸۶ - مقصوده شیرازی: اثر: سید محمد معلی جمالزاده ها ۲۵ ریال
- ۸۷ - تلخ و شیرین: اثر: ها ۳۰ ریال
- ۸۸ - دلهره: اثر: ارونقی کرمانی ها ۲۵ ریال
- ۸۹ - داستان یک زندگی: فلم: مژبن فاضل همسر مرحوم جواد فاضل ها ۲۵ ریال
- ۹۰ - صحرای محشر: اثر: سید محمد معلی جمالزاده ها ۳۰ ریال
- ۹۱ - سگ‌بزبا: اثر: ارونقی کرمانی ها ۲۰ ریال
- ۹۲ - در آغوش خوبیختی: اثر: لرد آوبوری: ترجمه ابوالقاسم یاسله ها ۲۵ ریال
- ۹۳ - بر گزیده سخنان حضرت علی از پیغمبر الْبَلَاغُه: فلم: حواد فاضل ها ۲۵ ریال

۱۰۸	- شهر فاران از اروپی سری بزرگ	بها ۳۰ ریال
۱۰۹	- نصف میلیون تومن سرفت: اثر لیکا جتلمن. ترجمه کلوه	بها ۳۰ ریال
۱۱۰	- قلبها و عنقرها: نفلم. داریوش آریا	بها ۴۰ ریال
۱۱۱	- شراره های هوس: اثر ور کور. ترجمه هوشلر کنی	بها ۴۰ ریال
۱۱۲	- ابرد درفلمت: اثر. امیر عثیری	بها ۴۵ ریال
۱۱۳	- نانیز معیط درزن: اثر اشنی نسوابات. ترجمه مطفی فرمانه	بها ۴۰ ریال
۱۱۴	- آقای پروست: اثر. ور کور. ترجمه هوشلر کنی	بها ۴۰ ریال
۱۱۵	- آلبین دوست یابی: اثر. دبل کلنگی. ترجمه سیروس عظیمی	بها ۴۵ ریال
۱۱۶	- دوزخ: اثر زان بل سارفر. ترجمه مطفی فرزانه	بها ۴۰ ریال
۱۱۷	- فرانکشتین یا آدم مصنوعی: اثر ماری بوشی. ترجمه کاظم عدادی	بها ۴۰ ریال
۱۱۸	- اعتراضات: اثر زان زالکروس. ترجمه فرهاد جلد اول	بها ۴۵ ریال
۱۱۹	- اعتراضات: اثر زان زالکروس . ترجمه فرهاد جلد دوم	بها ۴۵ ریال
۱۲۰	- جاسوس چشم آبی: اثر. امیر عثیری	بها ۳۰ ریال
۱۲۱	- راهی در قاریکی: اثر . امیر عثیری	بها ۳۰ ریال
۱۲۲	- راهی در قاریکی: اثر. امیر عثیری	بها ۳۰ ریال
۱۲۳	- یکال در میان ایرانیان: اثر. بروفسور ادوارد براؤن	بها ۳۵ ریال
۱۲۴	ترجمه دیجیتال مصوّری جلد اول	
۱۲۵	- یکال در میان ایرانیان : اثر. بروفسور ادوارد براؤن	بها ۳۵ ریال
۱۲۶	ترجمه دیجیتال مصوّری جلد دوم	
۱۲۷	- معبد عاج: اثر امیر عثیری	بها ۳۰ ریال
۱۲۸	- بچه سرراهی اثر محمد حلیم عبدالله - ترجمه حمیر رائف	بها ۳۰ ریال
۱۲۹	- جای پای تبعطان: اثر امیر عثیری	بها ۳۰ ریال
۱۳۰	- انسانهای جاوبدان (جلد دوم) ترجمه و گردآوری نسره	بها ۳۰ ریال
۱۳۱	- یکی بود و نکی بود اثر. سید محمد سلطان جمالزاده	بها ۳۰ ریال

فهرست سایر کتب و انتشارات «کانون معرفت»
که غالباً بر ۷۰۰ جلد مبنی در بطور رایگان به علاقه‌مندان تقدیم می‌شود
انتشارات «کانون معرفت» در سراسر کشور به سلسله کتابخانه و شان و نمایندگان

از نویسنده این کتاب

- | | |
|---------|-----------------------------------|
| ۳۰ | ۱ - چکمه زرد |
| ۳۰ | ۲ - سایه اسلحه |
| ۳۵ | ۳ - مردیکه هرگز نبود |
| ۳۰ | ۴ - جاسوسه چشم آمی |
| ۳۰ | ۵ - معبد عاج |
| ۳۰ | ۶ - اعدام یک جوان ایرانی در آلمان |
| ۶۰ | ۷ - راهی در قاریکی (۲ جلد) |
| ۳۵ | ۸ - نبرد در ظلمت |
| ۳۰ | ۹ - جای پای شیطان |
| ۶۰ | ۱۰ - نفر چهارم |
| ۶۰ | ۱۱ - قلعه مرگ |
| ۳۰ | ۱۲ - ردپای یک زن |
| ۹۰ | ۱۳ - قصر سیاه |
| ۹۰ | ۱۴ - کاروان مرگ |
| ۱۶۰ | ۱۵ - شب زنده داران |
| ۶۰ | ۱۶ - فرار بسوی هیچ |
| ۳۵ | ۱۷ - سحرگاه خونین |
| ۶۰ | ۱۸ - دوار سکوت (۲ جلد) |
| ۶۰ | ۱۹ - جاسوس دوبار میمیرد (۲ جلد) |
| زیر چاپ | ۲۰ - هر دی از دوزخ |
| | ۲۱ - یک گلوله برای تو |